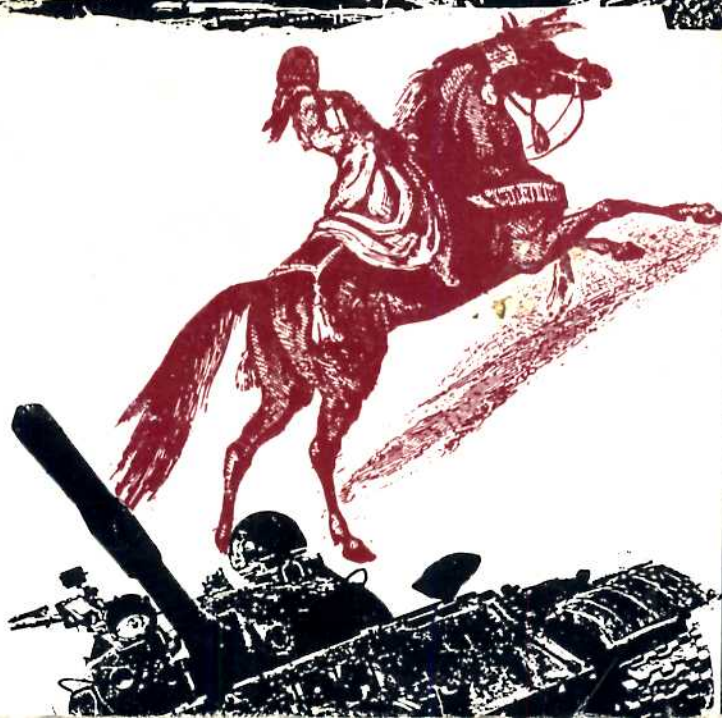




انتشارات نیکو

منیر وروانی پور

دل فولاد



www.KetabFarsi.com

منیر و روانی پور

دل فولاد



انتشارات نیلوفر

www.KetabFarsi.com



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۲

منیر و روانی بود

دل فولاد

طرح روی جلد: فوزی تهرانی

چاپ اول: ۱۳۶۹

چاپ دوم: زمستان ۱۳۷۱

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ: دیبا

حق چاپ محفوظ است

به سیماکوبان و محمدعلی سپانلو

تولد مبارک و به یار او پس
تلفن تو را نشان ۳ سال گذشت
به اسیر آن که هر چه زود تر ببینمت
خبرچیا

فصل اول

به پشت بام که رسید صدای نعرهٔ مرد را شنید، شنید که به دنبال چشمانش می‌گردد و نعره می‌کشد و باد بود باد پائیزی و آذرماه بود آذرماه پنجاه شش.

زن گوشه‌هایش را گرفته بود و از پشت بامها می‌گریخت، می‌گریخت تا برسد به نرده‌ای، سیم برقی و از همانجا پائین بیاید، در یکی از کوچه‌های شیراز و صدای پدر امانش را بریده بود... خواجه طبال... خواجه طبال...

چهره‌ای مچاله شده از درد و چشمانی که بهت زده و منگ به تاریکی نگاه می‌کرد و دستانی که راه را می‌جست تا نیفتد، از همانجا، از پشت بامها و معلق نشود در سنگفرش کوچه‌های شهر، شهر شیراز که باد بوی بهار نارنج‌هایش را در تاریکی وهم‌انگیز شب رها کرده بود و درخت نارنج که در خودش کز کرده بود و جمع می‌شد و برگ‌هایش ضجه می‌کشیدند و او، زن، چشمانش می‌سوخت و روی لبانش مزهٔ شور نمک را حس می‌کرد و می‌دانست که می‌خشکد، و می‌دانست که درخت نارنج خشکیده است.

وقتی دستش رها می‌شد به اجبار تا حایلی شود میان او و تاریکی صدای پدر مثل دانه‌های درشت ریگ به سر و صورتش می‌خورد و می‌شنید... خواجه طبال... خواجه طبال. و صدای مرد که نعره می‌کشید و به دنبال چشمانش می‌گشت و زن می‌دید که آن دو حفرهٔ خالی دیگر زخم نیست و شاید به همین خاطر بود که توانسته بود فریب بدهد، زن و دیگران را.

و باد با پیراهن زن بازی می‌کرد. پیراهن نازک و نارنجی‌اش و او

می‌گریخت، شاید به جانب صدای پدر می‌رفت. شاید و شهر خواب بود.
شهر شیراز در آذرماه پنجاه و شش.

فصل دوم

از مؤسسه که بیرون زد، دید که ایستاده‌اند، دیکتاتور و سوارکار! هر دو انگار می‌ترسیدند که سر از جای دیگری در آورد. لبخند خسته‌ای زد. روسریش را پائین کشید و نمونه‌های چاپی را طوری توی دست گرفت که ببینند و وقتی لبخند آنها را دید دلش قرص شد به جانب خیابان انقلاب راه افتاد و به ازدحام ماشین‌ها که پشت راه‌بندان مانده بودند نگاه کرد... اعزام! تا چشم کار می‌کرد جوانانی که در اتوبوس به جبهه می‌رفتند. توی پیاده‌رو ایستاد، فاصله‌ای میان هستی و نیستی! فکر کرد که هر چه بگوید، حتی اگر فریاد بکشد کسی صدایش را نمی‌شنود و چه چیز نمی‌گذاشت تا آنها او را نبینند که ایستاده بود و مژه نمی‌زد و خیال می‌کرد که اگر پلک بزند، دیگر این خیابان نیست و تنها زمین برهوت و سوخته‌ای است در جنوب و یا در غرب با تانک‌های نیمه سوخته و بدن‌های پاره شده... چه تفاوتی میان بودن و نبودن بود؟ چه کسی بود و چه کسی نبود؟ پلک نمی‌زد و می‌ترسید که لحظه‌ای غفلت این دستان جوان را به چهارچوب تصویری دیگر بکشانند، دستهای تشنه از بدن جدا شده...

«صلوات.»

نوجوانی سرش را از پنجره اتوبوس بیرون آورده بود. نوار قرمزی روی پیشانی‌اش... به کریلا می‌رویم، سوارکار گفت نه... نه، دیکتاتور اخم کرد و مثل همیشه انگشت اشاره‌اش را تکان تکان داد اما او اعتنایی نکرد. چهره مهتابی و موهای سیاهش!؟ چند قدم جلوتر و حالا می‌توانست دستش را دراز کند و دست جوان را بگیرد، جوانی که به کریلا می‌رفت. اگر جوان دستش را دراز می‌کرد می‌توانست. اما جوان کاری نکرد و موهایش بلند نبود و چشمانش ریز بود و سرگردان و خان

زند بیست ساله بود، بالا بلند و چهارشانه وقتی که روی اسب سرخ یال خود می نشست، اسب با حضور او سه بار رو به آفتاب شیه می کشید. یک باردیگر نگاه کرد و دید که خودش نیست. جوان اخم کرده بود و دستپاچه نمی دانست به کدام طرف نگاه کند و این زن با چهره گیج و درهم و چین های ریز پیشانی اش از او چه می خواست؟ به دنبال چه بود؟

جوان انگار راه چاره ای یافته باشد، ناگهان مشتش را در هوا و به طرف او تکان داد و فریاد کشید: مرگ بر بد حجاب... و اتوبوس های دیگر همه با هم فریاد کشیدند مرگ بر بد حجاب... و آنوقت کاروان راه افتاد و زن همانطور ماند و دید که سوار کار دارد می رود و دیکتاتور به خنده افتاده است.

یک بار دیگر نگاه کرد به سوار کار و اتوبوسی که دور شده بود. هیچ شباهتی نبود، هیچ شباهتی... چهار ماه پیش از این عکسی را در خیابان منوچهری در بساط مردی دیده بود. مثل خودش بود. چشمان درشت و سیاه با نگاهی غریب و موهای بلند که روی شانه رها می شد و کشکولی در دست. به کجا نگاه می کرد؟

«این عکس، چنده؟»

«این، خدمت شما که بگویم عکس یک درویش...»

«می دانم آقا... چنده؟»

هرکسی که بود برایش فرقی نداشت. یک عکس می تواند برای هر آدمی چیزی باشد، اما برای او، دلاور زند بود، خان زند و هیچ فرقی نمی کرد که مرد دستفروش در باره اش چه بگوید و یا پیرزن صاحبخانه چگونه به او زل بزند.

لبخندی زد و به جانب کتابفروشی ها راه افتاد. کتابفروشی های میدان انقلاب هر جور کتابی که بخواهی دارند... دلش قرص شد، اما ناگهان ماند، لبخند از روی لبانش پرید. صدای پدر را توی هوا شنید صدا مال خیلی وقت پیش بود، مال آن روزها که مردم تو خیابانها می ریختند.

«می دهد چشمانش را کور کنند و در جمع نوکرانش...»
 خاطرات تلخ و گزنده و او که به دنبال دو تا چشم سیاه و درشت
 می گشت که روزگاری کور شده بود. دو تا چشم حقیقی و... دلتنگ و
 پریشان وارد کتابفروشی شد تا صدای نعره های آن مرد را نشود که
 روزگاری دراز پیش از این، وقتی از روی پشت بامها می گریخت، شنید و
 مرد آیا هنوز به دنبال چشمانش بود؟ سرش را به شدت تکان داد و
 صدای پدر را شنید که هنوز با آن مرد می نشست و زیر یک درخت
 نارنج شطرنج بازی می کرد:

«آخر چه کسی بنویسد؛ با آن ترس و وحشتی که همیشه بوده؟»
 حقیقت همیشه لابلای خاطرات گم می شود. حقیقت می تواند جوری
 گم شود که انگار اصلاً نبوده است. نه روی زمین و نه در هیچ جای دیگر.
 با این همه فرق میان یک حادثه تاریخی و یک اتفاق شخصی در این است
 که اولی شاهد دارد، شاهدانی که راست یا دروغ می توانند شهادت
 بدهند، همان آدمها که از ترس می نشینند گوشه ای، دوربرشان را
 می پایند و بعد آهسته در تمام عصرها و زمانها می گویند:

«خان قاجار قاه قاه می خندید وقتی که چشمانش...»
 و او چه می کرده دلاور زند؟ در همه زمانها و عصرها چه می کرده؟
 دست و پا به زنجیر نمی خواسته که خم شود، نمی خواسته که صدای
 ناله هایش را کسی بشنود. اما او صدای زخم هایش را می شنید. بر
 پیشانی اش عرق نشسته بود و لبانش را محکم به هم می فشرد.

«چه می خواستید خانم؟»

«یک کتاب... در مورد لطفعلی خان زند.»

مرد با تعجب نگاهش کرد. زن در زمان خود نبود و در مکان خود.

«تاریخ زندیه است و کتابی قصه مانند به نام دلاور زند.»

مرد کتابها را از توی قفسه پیدا کرد و ایستاد روبروی زن.

«نه! نیچید، همینجوری می برم.»

کتاب زندیه را برداشت. ورق زد و ترسید. اگر تصویر او را کشیده

باشند و یا... و یا؟ دید که سوارکار در چهار چوب در کتابفروشی ایستاده است و به او اشاره می کند:

«آنوقت ها چه کسی می توانست عکس بگیرد؟»

«نقاشی؟»

«حرام بوده.»

خیالش راحت شد. نگاهش را از سوارکار گرفت و ورق زد اما دیکتاتور روبرویش ایستاده بود درست بغل گوش فروشنده و دستور می داد:

«خانه، خانه»

از کتابفروشی که بیرون آمد راست خیابان فروردین را گرفت و راه افتاد. برگها در ابتدای ریزش خود از شاخه جدا می شدند. پائیز از راه می رسید، پائیز شصت و پنج.

فصل سوم

پیرزن در اطاق را آهسته باز کرد. بشقاب لوبیا پلو را روی میز تحریر گذاشت و دستش را بلا تکلیف تکان داد:

«گوشت گرانه.»

زن بشقاب را جلو کشید و سیگارش را خاموش کرد:

«مهم نیست.»

«تو که هیچ وقت چیزی برات مهم نبوده، فقط فرت فرت سیگار.»

پیرزن خندید. معلوم بود که می خواهد حرف بزند و زن نمی دانست که چطور او را دست به سر کند. اطاقش در آپارتمان دوم ساختمانی ده طبقه بود که سر نیش کوچه خاقانی، کوچه ای که به خیابان پاستور می رسید، قرار داشت. آپارتمان شصت متر بیشتر نبود. دو تا اطاق که هالی بسیار کوچک آندو را از هم جدا می کرد. اطاق تنگ بود و تاریک. هیچ پنجره ای نداشت رنگ آبی آسمان را در آن بریزد. تختی چوبی و انبوه کتابهایی که در قفسه های چسبیده به دیوار روی هم تلنبار شده بود، اطاق را کوچکتر می کرد.

«آب نبات بخور، پول بده گوشت بخور، چیه این فرت فرت سیگار...»

شصت و پنج سال داشت. صورت گرد سفید، موهای طلایی که مرتب رنگ می کرد و چشمان ریز و ریسنش که دائم می درخشید زن را به این نتیجه رسانده بود که عروسکها هم پیر می شوند. مثل عروسک بود و عکس بنی صدر را هنوز توی اطاقش زده بود.

«می دانی که این فراریه... نمی ترسی؟»

«این فقط یه عکسه، آدم که نیست.»

و ساعت هشت و نیم هر شب که زنگ اخبار می زد و زن به اجبار از

اطاقش بیرون می آمد و روبروی تلویزیون می نشست، یکریز می نالید :

«این حاج آقا بد نیس، من که حاضر بودم...»

و بعد آه بلندی می کشید: «می دونی آدم که بیوه باشه و بچه دار همینطوره، آنقدر دل مشغول بزرگ کردن بچه هاش هس که ناگهان جلوی آینه می ایسته و جا می خوره، می بینه باید بره و رنگ بخره و جلوی چیزی وایسه که معلوم نیس از کدوم در داخل شده و بعد هم یه روز می رسه که اون عکس، عکسی که به دیوار خونه ات زدی، زنده نمی شه، به فریادت نمی رسه و همینطور نگات می کنه تا پیر بشی و جونت در بره.»

پیرزن به نماز ایستاده بود. صدایش را می شنید و حتماً مثل همیشه وقتی کارش تمام می شد برمی گشت لای در را باز می کرد و می گفت:

«دیشب خوابم نبرد. این پرده ها بی فایده اس نور رو رد می کنه.»

پیرزن حرفش را زد. ایستاد بود با همان چادر نماز سفید در چهارچوب در:

«کوفتی پول برق آمده.»

با چشمان ریز عروسک وارش خندید و در را آهسته بست.

هیچ کس هیچ حرفی نزد. چیزی نگفت. ایستاده بودند ساکت و شاید در یک لحظه چشمانشان را بسته بودند. در یک لحظه غفلت. و بعد تصویری به تصویر دیگر، در قاب دیگر و این پلک زدن ها، چشم بستن ها، اجازه می دهد که زمان ناگهان عزادار شود... نباید بست. هیچ وقت نباید بست. همینطور باید با تمام توانت بینی. چشمانت را باز کنی، تا آنجا که می توانی و زل بزنی به ماجرا و نبندی تا همه چیز را نگه داری... اما نعره ها...

قاشق را گذاشت. سر را میان دو دست گرفت. شقیقه هایش تیر می کشید. دستش را نزدیک بُرد و روی چشم درویش گذاشت. روی چشم عکس. منحل، منحل سیاه. صدای جر خوردن منحل در گوشش پیچید. وحشت زده بلند شد. هیچ پنجره ای نبود و هیچ روزنی. روی لبه تخت نشست. چشمانش را بست. تمام منحل های دنیا جر می خوردند و

یکی دست و پا به زنجیر نعره می کشید.

«افتاده بود پائین پای خان قاجار و خان بزرگ گفت که دو تا از نوکرانش او را...»

در خود جمع شده بود. چشمانش می سوخت. دیوارهای اطاق از نعره های خان قاجار ترک بر می داشت و باید خانه اش را عوض می کرد. صدای حروف ماشین تایپی که خریده بود رهایش نمی کرد. وقتی حروف روی کاغذ کوبیده می شد دیگر صدای نعره ها را نمی شنید.

اگر بنویسی دیگر تمام است. اما این صدای تایپ و این طبقات و صدای پاهایی که تا سحر می روند و می آیند و شیون بچه هایی که تا صبح نمی خوابند؟ چگونه می تواند تا صبح کار کند، بی پنجره، بی آسمان و این همه صدا، صدای خروپف همسایه ها و صدای نفس نفس زدنهای مردان و زنانی که با هم جفت می شدند و بزودی از تمام پنجره ها و دیوارهای ساختمان بچه ها بالا می رفتند مثل حلزون... مثل لاکپشت... بلند شد و سیگاری روشن کرد. بیزار از همه چیز از حلزون ها و لاکپشت ها و ناله های ابلهانه زنان و مردانی که معلوم نبود چرا به جسم خاکی یکدیگر شبانه دخیل می بندند و چرا رها نمی کنند.

جایی برای قدم زدن، جایی برای سیگار کشیدن. نگاهی سرگردان به دیوارهای خاکستری اطاق. کتابها و سقف، سقف کوتاه. کوتاه... از دور صدای شلیک های هوایی! صدایی آشنا! هفت سال بود که می شنید. کسی لابد می دويد. کسی لابد دستهایش را بالا می گرفت و دستی لابد او را واری می کرد. زمانی بسیار دور، هفت سال پیش از این گاهی مردم را دیده بود که با صدای شلیک تیرهای هوایی هلهله کشیده بودند...

یکی از کتابها را برداشت و باز کرد. تاریخ زندیه. نگاهی روی کلمات سرید:

میرزا مهدی خان استرآبادی، منشی و مشاور نادرشاه... تاریخ جهانگشای نادری... شاهرخ که احیاء شهرت پدر بزرگ به تاج و تخت

او جلال و جبروتی دیگر می بخشید... به دستور شاهرخ! و تو به دستور چه کسی می نویسی؟ جیره خوار کدام درگاهی؟ تیرهای هوایی که شلیک می شد، دستانی که به علامت تسلیم بالا می رفت... دستانی که واری می کرد... ایست... ایست و گرنه شلیک می کنم و چطور می شود همیشه بینی که مردم با صدای تیر هوایی هلهله می کشند، چطور؟
ورق زد:

«... چنانکه از عدم قوت دست را کب از کار و پای مرکوب از رفتار باز ماند و چشم های او را از حلیه بصر عاری... در جمع راه، جمعی از تفنگچیان پیاده لشکر از فرط سرما و شدت برف و عدم اوضاع برطرف گردیدند به صد هزار الم و زحمت و مشقت در اواسط ماه جمادی الاول وارد شیراز گردید...»

تردید! بگذار، کتاب را ببند. ناگهان چیزی می شنوی که نباید، ناگهان چیزی می بینی که نباید اما دیکتاتور روی تخت نشسته بود و گفت:
«بخوان»

و او مثل وقتی که تیرهای هوایی در خلوت شب شلیک می شود دستانش را بالا برد. تسلیم بود، تسلیم دیکتاتور و دید که لبخند رضایت بر لبانش نشسته است. ورق زد:

«و چون ورود لطفعلی خان با جمعیت وافر در خارج شهر منشای اضطراب و وحشت حاجی ابراهیم شد و اعلام نمود که چنانچه از معاونت و اتفاق لطفعلی خان دست برداشته وارد شیراز شوند مشمول امن و امان و مورد عواطف بی پایان، و الا باعث ناخوشی و برطرفی کسان و منسوبان ایشان خواهد بود و چون خانه و منسوبان همگی آنها در شیراز بود... به یک دفعه متخلخل و زیاده بر دو روز، حفظ صورت خود نکرده، روز سیم که چهارم ماه مزبور بود سلب ماسکه قرار و لطفعلی خان را بر جای گذاشته جملگی به جانب شهر فرار چنانکه سوای ده دوازده نفر از شاطر و جلودار و مهتر و چابک سوار که در شیراز خانه و منسوبی نداشتند، احدی نزد او باقی نماند، بالمره داخل شدند...»

آه بلندی کشید. به عکس نگاه کرد که همچنان کشکول به دست ایستاده بود. تک و تنها به کجا رفته است؟

«... به صد هزار زحمت و مشقت خود را به بندر ابوشهر رسانید، شیخ نصرخان ابومهری طریق موافقت و انقیاد را مسدود و باب مخالفت و عناد گشود و بر خلاف دفعه سابق با او سلوک نمود، لطفعلی خان چون در بندر ابوشهر بار دخول نیافت لاعلاج به بندر ریگ شتافت و از امیرعلی خان رعابی حاکم بندر مزبور استعانت نموده... مشارالیه از باب اطاعت و فرمانبرداری او را داخل بندر ریگ ساخت و کمر خدمتگذاری بر میان بست...»

و یک بار دیگر سوار بر اسب سرخ یال خود می تازد. اما چکار خواهد کرد چکار؟ می خواست ورق بزند، دستانش می لرزید، نکند او هم چون فاتحان دیگر...؟ نه! از کجا که فاتحان رفتاری یگانه داشته باشند، از کجا که به رسم و روزگاری دیگر عمل نکند؟ تردید و تمنای ذهن... سرانجام خم شد روی صفحه کتاب و چشمان خسته اش دانه چین کلمات قدیمی و کهن:

«لطفعلی خان وارد کازرون و چند روز جهت رتق و فتق بعضی امور در محل مزبور توقف و از جمله گرفتاران معرکه حرب، رضاقلی خان کازرونی و علی نقی خان ولد او را با میرعبدالغفار بنابر سلوک و رفتاری که در حین فرار از خارج شهر و ورود به حوالی کازرون با او کرده، بعضی از اسبان خاصه او را از دست جلوداران گرفته بودند، از نور بصر عاری و برخی را مقید سلسله گرفتاری...»

وحشت زده کتاب را بست. می لرزید. دستش را دراز کرد و مانتو سیاه رنگش را روی دوش انداخت. سردش بود و چشمها چه رنگی بودند؟ چشمها... سیاه، میشی، به رنگ آتش و همیشه چشم همیشه، تا هیچ کس نبیند هیچ کس و تصاویر راحت، راحت بتوانند عوض شوند در چهار چوبی دیگر، در قابی دیگر و گاهی مجبور می شوی، مجبور می شوی که از حدقه درآوری، چشمان زیادی را مثل دکتر مهرسای که

ناگهان و دست تنها در راهرو بیمارستان توی سر خود کوبید و فریاد کشید:

«خدایا، همشون باید کور بشن، همشون»

گاهی به اجبار کور می کنی، به اجبار، هیچ کس در پشت هیچ بامی نرفته است و فریاد نکشیده است: خواجه طبال... خواجه طبال، اما مجبوری...

«بس است دیگر، رها کن، رها.»

دیکتاتور بود که دستور می داد و او را به آرامش می خواند:

«به این سرعت اسیر می شوی؟ اسیر چیزی که می خوانی؟ دروغه، دروغ.»

و دیکتاتور راست می گفت. از کجا که راوی تاریخ زندیه دروغ نگوید؟ از کجا که جیره خوار نباشد با آن همه مجیز که از خان قاجار می گوید؟ به عکس نگاه کرد. خواب آلود نبود. انگار هرگز خوابش نمی گرفت. پاک و مهربان کشکولی در دست نگاه می کرد. و آن مخمل، مخمل چشمانش! نه! او نمی تواند هیچ کس را از نور بصر عاری کند، نمی تواند و همیشه همینطور است می گذارند تا در نقل اقوال چهره‌ای خدشه دار شود. به عمد و یا از سر ناچاری. چه بسا راوی اخبار زندیه خود دلسوخته‌ای از آن دوران بوده باشد. فریاد دل‌آور را در جمع مردان آنگاه که بر او تاخته بودند شنیده باشد و یا خود یکی از نظاره گران دربار خان قاجار بوده باشد و دیده باشد که چگونه چشمان دل‌آور با دو تا دست قاچ قاچ شده خونین طعمه میله‌های داغ می شود و حالا... حالا لابد می خواهد با قصه بافی و دروغ گویی دلش را خنک کند، دل خودش را و کیف کند و بنشیند به تماشا، به تماشای تمام دروغهایی که ساخته و اینجور خودش را از آن خاطره، خاطره غریب رنج و زخم رها کند...

دیروقت شب بود و دیکتاتور سرش را تکان داد و گفت:

«تاریخ سراسر دروغ است. دروغگو و بی عرضه. هیچ قدرتی ندارد،

هیچ»

زُل زد به دیکتاتور که تنها دیکتاتوری بود در جهان که به همین منظور به دنیا آمده بود و به همین منظور نفس می کشید و اصلاً از لفظ دیکتاتور دلخور نبود و حتی گاهی که نگاهش می کرد و می دانست که برای این چرخیده که به او نگاه کند نه به سوارکار و این کلمه، کلمه دیکتاتور در ذهنش می پیچید می دید که می خندد و یقه لباسش را از سر شوق می کشد و گاهی ستاره های روی شانه اش بالا می پرند و او دست رویشان می گذارد و آرامشان می کند.

خودش به او ستاره داده بود. همینطور که قد می کشید و بزرگ می شد به او ستاره می داد و حالا ستاره های روی شانه اش زیاد شده بود و قدش آنقدر بلند که سرش به سقف زندگی او می خورد. و او می دانست که تاریخ بی عرضه است. تمام کتابهای تاریخی پدر را خوانده بود. همان پدر که زیر عینک بروبر نگاهش می کرد و می نشست با همان مرد، مردی که چشمانش را پیدا کرده بود، می نشست و شطرنج بازی می کرد... دیده بود که چه لحظاتی بر باد می رود و دیده بود که اتفاق فقط یک اتفاق چه می سازد و می دانست که تاریخ وقتی می تواند متهم کند که محکوم یا وجود ندارد و یا قدرتش را از دست داده است، یعنی هیچ، یعنی یک بازی مسخره... کلافی که بافته می شود، زمین و زمان را بهم می دوزد، از کاهی کوهی می سازد و از کوهی کاهی... صدای دور پدر را شنید که از بالای کوهها می گذشت و دیواره اطاق را پس می زد:

«نمی خواست بمیرد. جوری آزارش می دادند که زنده بماند اما با درد... حتی می دانی به رسم خفت و خواری واداشت تا دو تا از نوکرانش جلوی چشم همه...»

تاریخ همیشه زشت است زشت و «این عکس خدمت شما که بگویم یک درویش...» نخواست بود چیزی بشنود و نمی خواست آنچه را که بوده و یا نبوده بخواند... پدر گفته بود:

«هرق نمی کند که توی کله اشان چه می گذرد، آنها مردانی

عجیب‌اند ... مثل دلاور زند ...»

از میان تاریخ گذشت. از دالان نسلهای گذشته. دره‌ای شد در شکم مادر فرو رفت و رفت تا رسید به آن زمان و زمان‌های دیگر، هزاران چشم خسته که به او خیره شده بود و هزاران گوش منتظر هنوز می‌خواستند اصل قصه را بدانند ...

دیروقت شب بود و معلوم نبود خروسی در آن شهر درندشت کجا می‌خواند و صدایش چطور از دیوارهای اطاق رد می‌شد. خروس سه بار خواند. زن رو به دیکتاتور لبخند خسته‌ای زد:

«چه چیز را چه کسی در کجا انکار می‌کند؟»
دیکتاتور گفت:

«همه چیز را همه کس در همه جا انکار می‌کند.»
بلند شد. اگر خروس یک بار دیگر بخواند، پیرزن بیدار می‌شود،
نگاهی خواب‌آلود به عکس می‌اندازد و می‌گوید:
«داره صبح می‌شه، نمی‌خوابی؟»

با احتیاط چراغ را خاموش کرد، و دیکتاتور در تاریکی ماند.
صدای نفس‌هایش را می‌شنید، مثل همان روز نفس می‌کشید همان روز
که از زیر درخت نارنج بیرون آمد و گفت:
«این شرط اول، نگو که بیوه‌ای!»

و قبول کرده بود و حالا شب بود و تاریک و سردش بود. دستش را
در تاریکی گرداند:

«بیا پهلوی من بخواب. بیا ...»

آمد دراز به دراز خوابید و زن خودش را توی بغلش قایم کرد و آه کشید، درویش را دید که دست و پا به زنجیر افتاده بود و از صدای خنده خان قاجار آسمان ترک بر می‌داشت.

فصل چهارم

خستگی و دلتنگی! هر وقت شبانه سردش می‌شود و در بغل دیکتاتور کز می‌کند و با صدای او هر روز ساعت شش بلند می‌شود و تا آسمان را ببیند به خیابان می‌زند و میدان پاستور و خیابان‌های فرعی و میدان انقلاب. ساعت هفت بود که به مؤسسه رسید و یک سال می‌شد که مهاجرانی مدیر مؤسسه کلید را به او داده بود تا هر وقت که بخواهد به انتشاراتی بیاید، حتی روزهای جمعه.

وقتی وارد اطاق کارش شد مثل همیشه چشمش به نقشه ایران افتاد که پشت سرش دیوار بزرگ اطاق را پوشانده بود. «یک روز باید تمام مردم این سرزمین غریب کتابهای تو را بخوانند». اولین بار پنج سال پیش از این که آمده بود تا در مؤسسه استخدام شود دیکتاتور روبروش ایستاده بود و این نقشه بزرگ را به او نشان داده بود و این جمله را گفته بود.

«اما من دوست دارم برای کودکان بنویسم.»

«ببخود، این حلزون‌های ریز و لاکپشت‌های مسخره... ببخود.»

لبخندی زد و دید که هوا سرد است و نمی‌تواند پنجره را باز کند:

«مواظب خودت باش، هوا دو هواست و اگر بیافتی همه کارها

می‌خواهد. کارهای خودت و کارهای مؤسسه.»

لبخندی زد. یک‌دنده بود و مثل نه سال پیش ثابت قدم. از زیر درخت نارنج درآمده بود. یک درخت نارنج که از لای دری نیمه باز معلوم باشد و دستی در نیمه بسته را باز کند و درخت را ببیند بزرگ با نارنج‌های آویزان و نارنجی، انگار که درخت را چراغانی کرده بودند تا او در چهارچوب در نیمه باز بماند، آن را باز کند و دیگر از آنجا تکان نخورد... درخت نارنج؟ همه درختها را می‌شود در یک چشم به هم زدن

خشکاند، یک تصویر زنده را به تصویری مرده بدل کرد در یک چهارچوب دیگر و او هم یک بار فقط یک بار پلک زده بود و بعد... آری، می‌توانی یک پارچ آب نمک بریزی پای درخت نارنج و در یک پلک زدن چشمت را باز کنی و بینی که نارنج‌ها پلاسیده و پوک شده‌اند و از شاخه‌های خشکیده آویزانند. دیکتاتور گفت:

«بس کن دیگر، در عوض من هستم، نه سال است که با تو زندگی می‌کنم و هنوز؟»

راست می‌گویی، تو راست می‌گویی. اصلاً تمام درختهای نارنج دنیا خشکیده‌اند و من دیگر کاری ندارم و این اطاق چقدر پرنور است. پرنور و آفتاب‌گیر و اگر بتوانم جایی پیدا کنم جایی که آسمانش معلوم باشد، پنجره داشته باشد و آرام. آرام و بی‌سر و صدا تا بتوانم شبها روی همان کاری که تو دوست می‌داری، روی سوارکار غریب کار کنم... اگر می‌شد؟

نگاهش به دیوار سمت راست و جلد رمان «در اوج گردباد» روی دیوار. لبخندی بر لبانش نشست اولین کار جدی و بلند و پیش از آن کارهای کودکان، مهاجرانی می‌گفت:

«چرا قصه کودکان نمی‌نویسین؟ آسونه، هم نوشتنش، هم چاپش.» اما دیکتاتور، همانی که یک روز از زیر درخت نارنج درآمد، سرش داد می‌کشید:

«هیچکدام ماندگار و اساسی نیست، هیچکدام! حالا فرصتی داری که بنویسی از صبح تا غروب.»

و او به مهاجرانی گوش نداده بود و نمی‌داد.

کیفش را روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد. زمان چه آسان از بغل گوش آدمی می‌گذرد. به سرعت باد، به سرعت برق، و همیشه خیال می‌کنی آماده‌ای، همه کارهایت را کرده‌ای و آماده تا وقتی اتوبوس برسد سوار شوی و با آن بروی در همان خطی که می‌خواهی، اما پلک می‌زنی و اتوبوس رفته است، همیشه اتوبوس رفته است و تو مانده‌ای،

همیشه مانده‌ای. و آدمی که به خاطر یک درخت نارنج در چهارچوب دری نیمه باز زند گیش را - حداقل بخشی از زند گیش را، کنده است و گذاشته تا زیر چرخهای اتوبوس و یا قطار له شود، ناگهان می‌بیند که چیزی ندارد، دستان خالی، ذهن پریشان و یک درخت خشک شده نارنج و قطاری که راه افتاده و اتوبوسی که رفته است.

باید کار کند. کارهای کودکان حتی پدر را خوشحال نکرده بود. پدر که از درخت نارنج چیزی نمی‌دانست و با همه عشقش به تاریخ حیران زندگی او بود. او که شهر و دیارش را گم کرده بود و در جایی دور، دور خودش می‌چرخید و می‌چرخید، اما اگر نتواند... اگر راه به جایی نبرد؟

سردش شد. دید که پیراست. موهایش سراسر سفید، عصایی در دست زنگ در خانه‌اشان را می‌زند در شیراز. نه! زنگ در چهارخانه را می‌زند، چهارخانه که چهار دختر خوشبخت باکره در آن بار دارند و دری، دری روی پاشنه پا می‌چرخد و دختری باردار و باکره در را به رویش باز می‌کند:

«خدا بده مادر...»

و در را می‌بندد و او به وضوح صدای پدر را می‌شنود که از تاریخ می‌گوید و از سینه فلان که گداها فراوان بودند.

کسی بر در اطاق تلنگری می‌زد. وحشت‌زده سرش را تکان داد و ناگهان بر خود مسلط شد. منشی بود با لبخندی که همیشه بر لب داشت.

«آه مگر ساعت چند است؟»

پنهانی به ساعتش نگاه کرد. ده بود.

«صبح بخیر خانم سربلند، این نمونه‌های چایی...»

دخترک جوری نگاهش می‌کرد که انگار چیزی دور از دسترس است. زنی کاری، منظم و منضبط... و اگر پدر بود و می‌دید، شاید می‌توانست بی‌آنکه صدا در گلویش بشکند با او حرف بزند و بگوید... اما از چه و چطور؟ نه، نمی‌شد و حالا پدر نبود، اینجا در این شهر

درندشت و چهره دیکتاتور گلگون شده بود و منشی می گفت:

«ده روز دیگه کتاب شما پنخش می شه... وای خانم سربلند...»

می دانست که دخترک دوست دارد ساعت ها با او بنشیند و حرف بزند. گاهی دیده بود که وقتی چای را روی میز می گذاشت دستانش می لرزید. و او هرگز به دخترک نزدیک نمی شد. به هیچ کس نزدیک نمی شد چرا که باید از آن درخت نارنج حرف می زد و شبی که گم کرده بود. آنان که پا به پای او به دنبال آن شب گم شده گشته بودند دیگر او را نمی دیدند، نمی شناختند. آن دختران باردار و بافنده و آن پیرمرد که عینک می زد و لابلای کتابهای تاریخ گم شده بود.

«رها کن، دوباره برگشتی به آن درخت لعنتی و آن دختران باردار بافنده... رها کن.»

رها کرد. هرچه بود و نبود ده روز دیگر رسماً نویسنده می شد، رسماً و ده نسخه اش را می فرستاد شیراز برای پدر تا بتواند رد آن شب گم شده را پیدا کند و اگر دلاور زند را می نوشت، سوارکار غریب، همو که پدر دوست می داشت؟ چگونه می تواند با این همه کار در مؤسسه و آن اطاق تنگ و تاریک و آن پیرزن؟ باید می رفت. خانه ای با پنجره رو به آفتاب. آرام و بی صدا.

زنگ روی میز را فشار داد و دخترک با لبخندی لای در ظاهر شد.

«روزنامه.»

«آه... بله.»

روی صفحه نیازمندی ها خم شد. زیر شماره ها خط کشید و آنها را به ترتیب روی کاغذی یادداشت کرد. گوشی تلفن را برداشت و ناگهان ماند! عروسک پیر آمده بود روبرویش. چشمانش خیس اشک: «فرت فرت سیگار نکش. آب نبات بخور. آب نبات.»

سیگاری آتش زد. یادش آمد که یک روز برای مورچه ها راه باز کرده بود تا راحت توی آشپزخانه برای خودشان رفت و آمد کنند.

«طفلکی ها، لهشون نکنی.»

لبخند تلخی بر لبانش نشست. هنوز نمی‌توانست. و مهربانی و مهر حتی اگر از جانب عروسکی پیر باشد می‌تواند آدمی را مردد، مردد و پریشان بر جای بگذارد. پیرزن و حرفهای دوپهلوش! می‌خواست صاحبخانه باشد و نبود.

«رها کن. قصه‌اش دارد تمام می‌شود. از تنهایی می‌ترسد. به خاطر تو نیست.»

راست می‌گفت و زن خجالت می‌کشید از دیکتاتور که حالا اخم کرده بود و فرمان می‌داد که تلفن کند. و سوارکار منتظر بود. سوارکار غریب. انگشت اشاره‌اش را روی اولین دکمه فشار داد که ناگهان دیکتاتور دستش را گرفت به او زل زد و گفت:

«فقط کار می‌فهمی؟ جایی برای کار، نه چیز دیگر.»

با صدایی که در گلویش می‌شکست گفت:

«حتماً. فقط کار.»

«راهی که به دلخواه انتخاب کرده‌ای و به دلخواه ادامه می‌دهی.»
اولین شماره را گرفت. اشغال بود. شماره دیگر و دستی آن سوی سیم گوشی را برداشت صدای مردانه‌ای بود:

«بفرمائید.»

«ببخشید راجع به آن آگهی...»

«کرایه رفت.»

«به همین زودی؟»

آن طرف تلفن قطع شد و زن مردد ماند. باید جنبید و گرنه در این شهر درندشت آدم‌خوار مشکل می‌توانست خانه‌ای گیر بیاورد. روی شماره دوم خط کشید و کوششی تا شماره دیگر بگیرد. سه چهار بار شماره گرفت. خط‌ها تماماً اشغال بود. شماره پنجم آزاد زد و زن خوشحال روسریش را مرتب کرد.

«ای... ببخشید آقا... راجع به اون آگهی.»

«چند نفرین؟»

«یک نفر،»

«تنهائید؟»

«بله.»

«چطور؟ صداتون که جوونه.»

«خوب، بله کرایه‌اش چنده آقا؟»

صدا آنطرف کشدار و خودمانی گفت:

«حالا شما آدرسو یادداشت کنین بعدش با هم صلاح می‌آیم.»

تلفن را قطع کرد. روی شماره محکم خط کشید و شماره بعدی را علامت زد. صدای ریز زنی گرفتار از آنطرف فریاد کشید:

«بله.»

«آه، سلام خانم من راجع به اون خونه...»

«چند نفرین؟»

«تنها»

صدای ریز با تعجب توی تلفن جیغ کشید:

«تنها؟»

«من... من یک نویسنده تنها هستم و خوب سنم هم زیاده.»

«مثلاً چند سالت؟»

«سی سال.»

«نه! هنوز جوونین.»

تا ظهر شماره گرفت و سرانجام خسته گوشی را گذاشت. دیگر فهمیده بود که مجرم است. تنها زندگی می‌کرد و یک درخت نارنج را خشکانده بود درست در یک شب، شبی که در تمام طول زندگی‌اش گم کرده بود. اما آنها از کجا بو برده بودند که او آن شب را گم کرده و یک تنگ آب نمک را برداشته و تمام نارنج‌ها را خشکانده... و اگر دستش برسد می‌تواند تمام درختهای دنیا را بخشکاند؟ و صداها آن سوی سیم از او وحشت داشتند، می‌ترسیدند و گاهی رگه‌دار و خفه، شنگول و مست از او خواسته بودند که بیاید... «یک درختهایی اینجا

هست که نگو، نارنج‌هایی دارد که بیا و بین.» و زن‌ها مثل تمام گربه‌های دنیا چنگال کشیده بودند رو به او و می‌ترسیدند که بیاید بر تنه درختشان خنج بزند، چنگالی بکشد و یا شاید یک تنگ آب نمک پای درختشان بریزد و همه چیز خشک شود.

کاغذ شماره‌ها را پاره کرد. خیس عرق بود و دستانش می‌لرزید و دلش می‌خواست یک دوش آب نمک بگیرد و یا منشی را خبر کند تا پارچی از آب نمک بیاورد و روی او بریزد. و چه خوب که پدر نبود، نبود تا پوزخند بزند سرش را از روی کتاب تاریخ بردارد و بگوید: «هیه! همه می‌فهمند، همه.»

می‌لرزید. بلند شد. سیگاری آتش زد. طول اطاق را طی کرد و رو به نقشه‌ایران ایستاد. نگاهی به جلد کتاب و به انبوه کاغذهای روی میز و همه چیز دور بود دور و هیچ ارتباطی با او نداشت و او فقط زن بود. زنی که هنوز جوان است. دید که سیگار به انتها رسیده و انگشتش می‌سوزد. لبخندی تلخ بر لبانش نشست. کونه سیگار را زیر پا له کرد و دست برد برای سیگار دوم که دیکتاتور داد کشید:

«رها کن...»

چطور رها کند؟ چطور؟ حالا که از سوراخ‌های گوشی تلفن آب نمک به سویش سرازیر شده بود و کف اطاق را پر کرده بود و داشت بالا می‌آمد و به میز تحریر می‌رسید و همه کاغذها را می‌خشکاند؟ زنی که جیغ می‌کشید: «هنوز جوانید...» با صدایی از آب نمک به سویش می‌آمد و برگهای درخت نارنج خم می‌شد و آب نمک بالا می‌آمد به صورتش می‌خورد و چشمانش را می‌سوزاند...

«می‌گذرد. همین لحظات مثل برق می‌گذرد و تو از دست می‌دهی، به اختیار خودت از دست می‌دهی. رها کن...»

راست می‌گفت نباید از دست می‌داد تا آن پیرزن عصا به دست در چهارخانه را در شهر شیراز نکوبد و چهار صدا و چهار دختر باردار بافنده نگویند: «خدا بده مادر...» و صدای بم پدر را نشنود که از تاریخ

می گفت و سته‌ای که گداها فراوان بودند .
 در صدایی کرد و منشی در چهارچوب آن ایستاد . وسط اطاق بود و
 با دیدن دخترک سعی کرد که بر خودش مسلط شود .
 «خانم سربلند اینا تازه رسیده.»
 دو بسته را به او داد . نگاهی به بسته‌ها ! قصه‌هایی که از راه می‌رسید
 و باید آنها را می‌خواند تا اگر خوب بود در مجموعه‌ای چاپ شود .
 «خانم سربلند جلسه نقد و تحلیل ساعت یک شروع می‌شه.»
 منشی در را آهسته بست . جلسه نقد و تحلیل؟! خونی انگار در
 رگهایش دوید . جانی تازه گرفت و دید که آن زن ، همو که آنسوی سیم
 جیغ می‌کشید ، با صدایش که از آب نمک بود عقب نشست .
 پشت میز نشست . یادداشت‌هایش را درآورد . میلی غریب در وجودش
 شعله می‌کشید . هجوم زندگی ، هجوم بودن... همه چیز را فراموش کرد و
 با اضطراب به ساعت چشم دوخت که ثانیه شمارش به کندی می‌چرخید .
 ساعت دوازده بود .

فصل پنجم

این بار جلسه نقد و تحلیل که هر دو هفته یک بار تشکیل می شد درباره قصه «میراث خواران» نوشته جوانی بود که با مؤسسه همکاری می کرد. گروه دور تا دور میز نشسته بود. سالن زیر دود سیگار ناپیدا بود. دستهای زن با اقتدار هوا را می شکافت و حاضرین را زیر سؤال می گرفت. گاهی انگشت اشاره اش را رو به جوانی که روبرویش نشسته بود تکان تکان می داد. انگار او را به محاکمه می کشید. مهاجرانی با موهای جوگندمی و سبیل پرپشت و نگاهی که مثل نگاه پدر برق می زد رد دستانش را می گرفت و به چشمان دیگران، دیگرانی که در سکوت گوش می دادند، زل می زد. گاهی سرش را به نشانه تأیید تکان می داد و زن انگار جهان را فراموش کرده بود، کلمات مهار شده و روشن از دهانش بیرون می آمد. هیچ صدایی نبود جز صدای او که بی وقته می تازید:

«وقتی کسی به کار هنری دست می زنه، یعنی چیزی بیش از دیگران می دونه، رنجی گرانتر برگزیده می کشه و در قبال آفرینش و خلق، تعهد بیشتری احساس می کنه. شما قصه ای نوشته ای بی در و پیکر و بی آنکه شخصیت ها رشد کافی داشته باشن، آدمهای قصه های شما پادروا و بی هویتن، دخترانی که در بخش اتفاقات بیمارستانی بالای سر پدری که در حال مرگه به هم می پرن... دختران قصه شما همه یکجورن، دل سیاه و پولپرست. چه آنکه بیست ساله اس و چه دیگری که چهل ساله... پس تفاوت شخصیت ها چی می شه؟ هر کدام چی می کنن؟ چرا درد و رنج پدر را فراموش کردن؟ رابطه آنها با هم و با پدر پیش از این حادثه چه بوده؟ و رفتار پدر چگونه بوده؟ در آن لحظه حساس چه عکس العملی نشان می داده... مثلاً نمی شه پدر را بی جان و ناتوان نشان بدهی اما

حداقل یکی از آنها بینه که از گوشه چشمان پدر در بیهوشی کامل اشک سرازیر می‌شده؟ و این قطره اشک نمی‌تونه کاری کنه؟ حداقل حرفی بزنه... پدری که همه خیال می‌کنن بیهوشه ولی در اندوه خودش هوشیاری کامل داره... ها؟

«خاتم سربلند من... می‌خواستیم...»

با دست جوان قصه نویس را ساکت کرد.

«گوش بدین! کار هنری مثل قصه رُز طلائی...»

مکشی کرد. سکوتی خوش آیند بر اطاق حاکم بود و دید که تمام آنها، آن آدمهای بی‌چهره که صبح پای تلفن با او حرف زده بودند، دور تا دور اطاق پشت صندلی‌ها ایستاده‌اند و گوش می‌دهند و آن زن، زن جیغ جیغو، جیغش را در نیمه راه خورده بود. با نگاهی به مهاجرانی لبخندی زد و به حرفهایش ادامه داد:

«شاید قصه‌اش را جایی خوانده باشین و شاید هم نه! روی این کره خاکی بعضی‌ها اعتقاد دارن که رُز طلائی خوشبختی می‌آره و یک روز مردی فقیر که می‌خواد دختر بچه‌ای را خوشبخت کنه و اونو از غصه نجات بده به زرگری‌ها می‌ره و سالهای سال در آنجا رفتگری می‌کنه، شبها خاک را بر می‌داره به کلبه‌اش می‌بره و همونجا غربال می‌کنه تا زمانی که پیر می‌شه و یک روز بالاخره می‌بینه آنقدر ذرات طلا داره که با اونها یک رُز طلائی بسازه. رفتگر این رُز رو درست می‌کنه و به دنبال دختر بچه‌ای می‌ره که دیگه جوونه و همزمان با درست شدن رُز طلائی بزرگ شده و به خوشبختی رسیده، رفتگر که سالهای جوانیش را از دست داده رُز را به او می‌ده... و حالا، کار هنری همان رُز طلائی...»

به سرفه افتاد. دستش را مشت کرد و جلوی دهان گرفت. مهاجرانی لبخند زنان لیوانی آب برایش ریخت. زن به نشانه تشکر سر تکان داد و جرعه‌ای آب نوشید:

«سالها باید گشت. کلمه به کلمه. تصویر به تصویر جمع کرد تا یک روز بتونی قصه‌ای بنویسی و به مردم بدی آنوقت دیگه پیر شدی اما

رُز طلائی را ساختی...»

سکوت. سکوتی غریب و خوش آیند در سالن و مهاجرانی که از سر رضایت لبخند می زد و سرش را همانجور که پدر آنوقت ها که بچه بود و شعری را از بر برایش می خواند، تکان می داد. دیکتاتور در سالن دست به جیب می رفت و می آمد. صورتش گلگون بود و چشمانش برق می زد زن لبخند گنگی زد و رو به جوان گفت:

«من که با چاپ این قصه موافق نیستم، باید روش کار بشه.»

هوا دیگر تاریک بود. پائیز که از راه می رسد، روز کوتاه می شود و شب بلند. توی خیابان بود. و مردم با شتاب می رفتند و مردم منتظر بودند. منتظر تاکسی، اتوبوس و هرچه بتواند آنها را به خانه برساند و خانه! روزگاری خانه ای داشت در شیراز با پنجره های روشن و رنگی به سوی کوچه و حیاط و یک درخت نارنج که شاخه هایش از دیوار بالا رفته بود و افتاده بود توی کوچه و کوچه سنگفرش بود و در را که باز می کرد و توی کوچه که می آمد، کفش هایش تق تق صدا می داد و یک مرد در چهارچوب پنجره می ایستاد با چشمان نقره ای و از همانجا می خندید و دست تکان می داد...

و حالا اینجا هم خانه ای دارد. همین پائین، باید از خیابان پاستور رد شوی و بیچی توی خیابان خاقانی و آنجا اطاقی است تنگ و تاریک و بی یک تکه از آسمان. اما هست. یک اطاق در این شهر درندشت و اگر نبود، اگر نداشت؟ دید که سرگردان است. دید که نمی داند به کجا برود و گشته بود توی خیابانها، کوچه ها پس کوچه ها و حالا در شهر، شهر به خواب رفته تنها بود و تمام پاسبان های دنیا در سوت های خود می دمیدند و به جانب او می دویدند و او را به هم نشان می دادند... خانه ندارد...

چیزی به پیرزن گفته بود؟ نه، نگفته بود... اما شاید گفته باشد.

شاید از دهانش در رفته باشد... گفته‌ای همین دیشب گفתי و او گریه کرد... نه گریه نکرد... فقط گفت: «آها پس اثاثیه‌ات را جمع کنم.» و شروع کرد به جمع کردن وسائلت توی آشپزخانه و حالا... همه چیزها را توی حیاط ساختمان کپه کرده و منتظر است، تا تا کسی باری بیاید و آنها را ببرد... کوفتی چرا دیر آمدی، تمام روز معطل این اثاثیه‌ها بودم... تمام روز.

پاسبانهای دنیا جمع شده بودند و شهر خلوت بود و او به چهار راه رسیده بود. پاسبان اولی گفت:

«آخر چطور؟ غیر ممکن است، کس و کاری، پدری، مادری...»
 «مادرم مُرده. وقتی زیر درخت نارنج آب نمک ریختم مرد. تو یکی از نارنج‌ها خانه داشت و همانجا توی خانه خودش خشک شد و پلاسید. بیچاره خسته بود. پابه پای دیگران به دنبال یک شب بود. شبی که گم کرده بودم.»

«می‌خواستید به اداره آگاهی خبر بدهید، مأمورین ویژه می‌توانند تمام شبهای گم شده را پیدا کنند...»
 پاسبان دومی گفت:

«اگر البته به سرقت رفته باشد»
 و پاسبان اولی نوک سبیلش را جوید مشکوک نگاهش کرد:
 «و اگر البته چنین شبی بوده باشد...»

پاسبان سوم خنده زشتی کرد خودش را تکان داد و پرسید:
 «شوهرت چی... اصلاً داری یا نداری؟»

و شوهرش فریاد کشید با مشت به دیوار کوبید و گفت:
 «این همه پاسبان، این همه مرد چه کسی باور می‌کنه و این وقت شب.»

پاهایش می‌لرزید و می‌ترسید که ناگهان مشتی از راهی دور کمانه کند و بخورد زیر چشمانش و چطور، چطور می‌شود با چشمان سیاه شده ورم کرده به دانشگاه رفت. اما او رفته بود. رفته بود تا پیدایش کند و

بگوید که نه، که نیست که دفاع کند و بگوید که این پاسبان‌ها را اصلاً نمی‌شناسد و این همه مرد را اصلاً نمی‌بیند و هیچ چیز را نمی‌بیند بجز دوتا چشم، چشم نقره‌ای که معلوم نیست چرا هرچه به آنها نگاه می‌کند حرف نمی‌زنند...

«خواجه طبال... خواجه طبال...»

صدای طبال بود و هیاهوی آدم‌ها و سربازانی که پشت دیوارهای شهر کرمان منتظر ایستاده بودند و بعد که پلک می‌زنی یک تپه، یک تل چشم، چشمهای سیاه، سبز، آبی و همه رنگ.

در خیابان‌ها می‌دوید و می‌شنید که پاسبانها با هم سوت می‌کشند و داد می‌زنند: «خانه ندارد... خانه ندارد...». و دیکتاتور غیبت زده بود. تاریخ و دیکتاتورها همیشه بی‌عرضه‌اند... حتی وقتی تمام پاسبان‌های دنیا توی سوت‌هایشان می‌دمند و فریاد می‌زنند که خانه ندارد، خانه ندارد.

توی میدان انقلاب بود و فروشگاه تشکری نزدیک. پا کج کرد. راضی می‌شود. مثل بچه‌هاست حتماً راضی می‌شود و دوباره تمام وسائل را می‌چیند و دوباره می‌گوید: فرت فرت سیگار نکش.

داخل فروشگاه شد و زنان فروشنده و بافنده باردار را دید، به جانب یکی چرخید. می‌خواست بگوید حامله‌اید خانم؟ چند ماهه؟ اما گفت:

«یک چیز برای عروسکم... یک چیز که خوب باشد.»

فروشنده انگار ترسید. مات نگاهش کرد و پرسید:

«چه جور چیزی خانم؟»

«چیزی که بچه‌ها خوششون بیاد.»

«اما شما گفتین عروسکم.»

«یک عروسک و یک پیرزن هیچ فرقی ندارند.»

فروشنده دوباره مات نگاهش کرد وحشت‌زده عقب کشید و چیزی را درآورد و به او نشان داد به او که داشت فکر می‌کرد، تمام زنهای باردار وحشت‌زده‌اند و تمام آدمهای وحشت‌زده باردارند و آنوقت دست روی شکم خودش کشید... داشت بالا می‌آمد و این کار دیکتاتور بود.

هر وقت که رهایش می کرد می دید که دارد بالا می آید و بزرگ می شود. نباید رهایش کند و شبها فقط این تاریکی لعنتی...
 «این خوبه؟»

آینه مدور زیبایی بود.

«بله... بله.»

گفت: «این چه مسخره بازیست که می گذارند بعد از سه بار و یا پنج بار می گویند بله! احمقانه است و من همان بار اول می گویم بله و چرا بگویم با اجازه پدر و برادر! ما که حرفمان را زده ایم و بقیه اش مسخره است، من از هیچ کس اجازه نمی گیرم...» و آن مرد که خانه اش روزگاری یک درخت نارنج داشت قاه قاه خندیده بود...

فروشنده قبض را نوشت، به حسابداری رفت و وقتی برگشت فروشنده آینه مدور را در کاغذی پیچیده بود. حتماً از این کاغذ خوشش نمی آید و وسایل همانجور توی حیاط می ماند و او تا صبح صدای سوت پاسبانها را می شنود، سرش ورم می کند و سوارکار سرگیجه می گیرد و ناگهان سرش، ذره های مغزش در هوا پخش می شود و می خورد به در و دیوار... مثل وقتی که جایی، جایی را در جنوب و یا در غرب می کویند و مغز آن همه سوارکار پریشان می شود و ذرات سفید و خاکستری مغزشان روی ماسه ها و یا بر تنه نخل های باروت زده می چسبد. زل زد به چشمان فروشنده که انگار نقره ای بود. نقره ای شده بود:

«چرا کاغذش رنگی نیست؟»

فروشنده لبخندی زد. شکمش داشت می ترکید:

«چشم عوضش می کنم.»

«از این پیچ.»

و اشاره کرد به کاغذی با زمینه آبی و توپهای رنگی. فروشنده حرفی زد و او گوش نداد. هوش و حواسش به پیرزن بود، به آنچه جمع می کرد. عروسکهای کوچک و بزرگ، بالشتکهای رنگی، زیست آلات مصنوعی، تکه پارچه های رنگی...

فاصله بین میدان انقلاب و میدان پاستور را با تاکسی آمد. تمام پاسبانهای دنیا پشت سرش سوت می‌زدند و او کلیدش را درآورد. دو تا کلید، یکی نقره‌ای و دیگری طلایی، محکم هر دو را توی دست گرفت. پشت در نمی‌ماند حتی اگر پیرزن وسائش را توی حیاط ریخته باشد. از تاکسی که پیاده شد دید که هیچ تاکسی باری نیست که بارونه‌اش را بار زده باشد و راننده‌اش سیگار به لب دست روی بوق گذاشته باشد و داد بزند که اوهوی پس این که گفתי کی می‌آید. اما شاید کنار نیش کوچه ایستاده باشد و بوق هم نزند و شاید اصلاً بوق نداشته باشد و یا خراب باشد، خراب. مثل حال او که خراب بود و زانوانش که می‌لرزید و هزاران صدا که در ذهنش می‌پیچید... خانه ندارد... خانه ندارد و شب کجا می‌توانست برود؟ کجا می‌توانست بخوابد؟ شهری بدون کوچه باغ... هیچ کوچه باغی نبود که تا صبح در آن قدم بزند و گریه کند و هیچ کس هم نباشد که نگاهش کند نه به او و نه به لباس نارنجی و نازکی که به تن داشت... اما چیزی رویش انداخته بود. چادری و یا پارچه‌ای... اما تو چادری نبودی هیچ وقت نبودی و تنها همان لباس نارنجی نازک بود که باد زیرش کمانه می‌کرد و تو با دست آنرا می‌گرفتی که از روی پاهایت پس نرود...

توی کوچه هیچ کس نبود. هیچ راننده‌ای و هیچ اثاثیه‌ای و دلش گرم شد. شادی زیر پوستش دوید. سرعت گرفت. شتابزده گام بر می‌داشت جوری که نزدیک بود بیفتد. دلش برای پیرزن تنگ شده بود. عروسک موطلایی! با خودش خندید، خوش داشت بلند بلند بخندد و کلید را توی قفل انداخت و دید که نمی‌چرخد. واداد. لابد پیرزن قفل را عوض کرده تا او که مستاجر قدیمی است نتواند در را باز کند و سرزده داخل شود و آن کسی که به جای او آمده کجا خانه داشته است؟ و حالا او کجا برود و این صداها، صدای سوت پاسبان‌ها و گردبادی که ناگهان برخاسته است... خانه ندارد...

اما کی از اینجا رفته و خانه خودش کجاست؟ حداقل اطاقی و یا

یک پستوی تاریک؟ سرگردان و مستاصل به دوریرش نگاه کرد و کیسه زیاله سیاهرنگ را دید که صبح از خانه بیرون آورده بود و کنار جوی خالی و خشکیده گذاشته بود. به پهنای صورتش خندید. کیسه زیاله عزیز...! دلش قرص شد و به کلیدها نگاه کرد. دستش هنوز می لرزید:

«لعنت عوضی انداختم توی قفل!»

و سرانجام در روی پاشنه پا چرخید. در ساختمان را که بست هیچ صدایی نبود و هیچ گردبادی و ناگهان دلش خواست پیرزن را همانجا توی حیاط ببیند و در آغوش بفشارد و ببوسد. اما پیرزن نبود. توی خانه هم نبود.

«سیگار می دادند، رفتم توی صف.»

پیرزن با دستخط ناشیانه‌ای یادداشتی روی تلویزیون قدیمی گذاشته بود... خدایا پیرزنهای جهان را تا ابدالابد زنده نگه دار! بشکن زنان آینه را کنار یادداشت پیرزن گذاشت چرخشی توی هال زد. آسوده بود و گرمای خوشی در جانش می دوید. خانه! خانه خودش، حتی اگر یک اطاق باشد. به گلدانهای توی هال نگاه کرد و دید که غبار گرفته است... بیخود دلش می خواست کار کند، تمام برگ گلدانهای دنیا را که توی خانه تمام پیرزنها بود برق بیندازد و بعد برای تمام پیرزنهای دنیا آینه مدور بخرد... در اطاقش را باز کرد. دیگر هیچ پاسبانی سوت نمی زد و عکس سر جایش بود سرجایش روی دیوار، روی صندلی. روی صندلی نشست. به عکس نگاه کرد و صدای پورتمه اسب سرخ یال در ذهنش پیچید. اسبی که دور می شد... دور دور. و دیکتاتور پیش از او آمده بود و نشسته بود روی تخت و نگاه می کرد با تأسف و حیرت:

«هنوز همانی که بودی...»

«سخته، خیلی سخته...»

«پس پدرت چی، به او چه خواهی گفت؟»

«گیر می آرم، به خونه خوب و فقط برای کار.»

بنفش کرد و چشمانش سوخت و دیکتاتور روی کاغذی که جلوش

بود ضریدر زد:

«یک علامت که یادت بمونه.»

و رفت دنبال سوارکار دوید، چند بار در هوا فریاد کشید و چیزی گفت که زن نفهمید اما سوارکار انگار فهمید که دهنه اسب را رو به جانب او گرداند و به سویش یورتمه رفت. صدای سم‌های اسب را به خوبی می‌شنید، نفسی به راحتی کشید... اگر رفته بود آنهم به خاطر آینه مدور؟ لبخند کمرنگی زد و رو به سوارکار گفت:

«پیدا می‌کنم، فقط کمی سخته.»

چه زود فراموش کرده بود؟ نمی‌توانست به چشمان عکس نگاه کند. عکسها می‌توانند مثل آدمهای زنده ذهن و ضمیر هرکسی را بخوانند، عکسهایی که مرده‌اند و این عکس نمرده بود. از روی چشمان تمام عکسها می‌شد فهمید که مرده‌اند یا نه... اولین بار چه چور بود که فهمید از روی عکس‌ها می‌شود فهمید که چه کسی زنده و یا مرده است... آه چشمها، چشم همانهایی که توی خیابانها و کوچه‌ها عکسهایشان را می‌زنند... بسکه نگاهشان کرده بود تا ببیند چشمانشان واقعی است و یا نه... عکس وقتی آدمش زنده باشد فرق دارد تا وقتی بمیرد. فقط یک چشم به هم زدن است. پلک زدن. بعد می‌بینی که چشمان عکس زنده نیست. کم کم تهی می‌شود. مات می‌شود. و به هیچ کجا نگاه نمی‌کند. و وقتی عکسی به هیچ کجا نگاه نکرد می‌فهمی که مرده است. و عکس زنده به جایی نگاه می‌کند حتی اگر تو ندانی که کجاست.

به خاطر سوارکار باید بروی، جایی بزرگتر و روشن. جایی که شب بتوانی آسمان پر از ستاره را ببینی و ماه که تمام جهان را روشن می‌کند. می‌روی و می‌نویسی. تا چشمها را بشناسی، همه چشمها را! و چقدر از آن شب گذشته بود که تو نگاه کردی خوب به عکس عروس و داماد نگاه کردی و چشمان نقره‌ای مرد را دیدی که چشم نبود؟! دور از چشم پدر نشسته بودی و آلبوم رویرویت بود و نگاه می‌کردی و بعد خواستی که پدر

هم ببیند، ببیند که دو حدقه خالی بی‌روشنایی و نور مانده است اما پدر تاریخ می‌خواند و سال پنجاه و هفت بود و پدر بغض کرده بود و گفت: «همه مردم رفته بودند بالای بامهایشان و فریاد می‌زدند خواجه طبال... خواجه طبال و آنوقت و آنوقت آه یک تل چشم، چشم همه مردم، مردم کرمان.»

و تو پرسیدی: «شیراز چی پدر؟ به شیراز نیامد، اینجا چکار کرد؟» و پدر باز سرش توی کتاب بود و تو نتوانستی عکس داماد را نشان بدهی که آبی پوشیده بود و حدقه چشمانش خالی بود و روی موهایش شربنی پخش شده بود و عروس می‌خندید و چشمانش برق می‌زد.

بلند شد از زیر تخت تایپ کوچکش را درآورد، روی میز گذاشت با لبخندی رو به عکس درش را باز کرد، کاغذی توی آن گذاشت. لوله را چرخاند و رو به دیکتاتور گفت: «هروقت که شروع کنم، می‌تونم.»

انگشتانش روی حروف سربی به حرکت درآمد... آینه مدور... پاسبانها که سوت می‌زدند... خانه... خانه. ناگهان وحشت زده ماند و با صدایی که به زور از گلویش بیرون می‌آمد گفت: بخاطر امتحان می‌زنم... آنوقت سر سطر آمد اما هیچ جمله‌ای در ذهنش نبود بجز صدای سوت پاسبانها و مردانی که در تلفن حرف می‌زدند. سرش را میان دو دست گرفت و صدای شیئه اسبی را در میان صداها شنید. اسبی که دور می‌شد و سواری که از دو بازویش خون می‌چکید. دستانی که فقط با تکه‌ای پوست به شانه‌ها آویزان بود و هر لحظه می‌رفت که بیفتد و پاسبانها که انگار او را دیده بودند سوت می‌زدند... دستهایش، دستهایش و پدر فریاد می‌کشید: نمی‌توانی، نمی‌توانی تو زنی یک زن با پیراهن نازک نارنجی... سوارکار برگشت با همان دستها شمشیر از نیام کشید و به جانب پاسبانها تاخت... تمام پاسبانهای دنیا در می‌رفتند و توی خیابان پر از پاسبان مرده بود. سوارکار شمشیر را در نیام گذاشت. یک بار

برگشت، دلخور و غریب نگاهش کرد... پدر سر تکان می داد و پوزخند می زد، پدر باور نمی کرد. باور نمی کند، نمی کند...
زن می لرزید. دستش روی حروف سربی یک بند می زد. چشمان پدر سیاه بود و از پشت عینک درشت نگاهش می کرد و زن سردش بود و کار می کرد... سوار کار آرام نزدیک می شد. چشمانش پر از مهربانی و مهر...

پیرزن لای در را باز کرده بود و می گفت:
«اقلأ لباساتو در بیار.»

زن خسته و متعجب نگاهش کرد. انگار برای اولین بار بود که او رامی بیند. سوار کار گریخته بود و پیرزن نرم و بی صدا توی اطاق آمد:
«تا تو کوچه صداش می آد.»
سیگارها را روی میز گذاشت.

«چهارتا گرفتم. رفتم توی دو تا صف. دونه ای ده تومان.»
حرفهایش را نمی فهمید. اما سیگارها را دید و آنها را برداشت و لابد حالا باید در کیفش را باز کند و پول بدهد.
«خرد ندارم»
«مال خودت!»

پیرزن شکلکی درآورد و رفت. ذهنش به هم ریخته بود. در ماشین تایپ را بست... تا تو کوچه صداش می آد... نه! باید می رفت. حتماً روی این کره خاکی جایی برای او و جایی برای سوار کار زخمی بود. صدای پیرزن را شنید:
«افسانه!»

آمده بود و در چهارچوب در ایستاده بود. چشمانش برق می زد.
چشمان عروسکیش، آینه مدور را به او نشان داد:
«این چیه؟»

«مال شماست.»

«وای...؟!»

دستان پیرزن می لرزید. نمی توانست کاغذ کادو را جوری درآورد که پاره نشود. پاره شد. آینه مدور توی دستانش:

«ش... شام برات پختم.»

بلند شد. می خواست مانتوش را درآورد.

«مانتوت را بگذار بشورم.»

«نه.»

«نه و کوفت! به من گردوغبار روزه.»

پیرزن خوشحال بود و زن می دانست که نمی تواند به سادگی از دست او بگریزد. پیرزن به شوخی به شانه اش کوبید:

«ذلیل شده کی به خودت می رسی؟»

سر سفره شام دید که پیرزن آینه مدور را روی تلویزیون گذاشته است، پشت به گلدانی که پر از گل‌های مصنوعی بود. پیرزن با احتیاط خارهای ماهی را در می آورد. کنار سفره می گذاشت و حرف نمی زد. توی فکر بود. گره‌های پیشانیش بیشتر شده بود و او مثل همیشه با شتاب غذا می خورد. سوار کار به دنبالش بود. هزار سوار کار غریب.

پیرزن آه کشید سرش را بلند کرد نگاهی به آینه نگاهی به زن؛ لبخند تلخی زد. با تعجب نگاهش کرد.

«می دونی اولین بار که یه نفر به من گفت «پیرزن» جاخوردم. رفته بودم بیرون، تو پیاده رو یه جوون دستفروش بساطشو کنار خیابون پهن کرده بود. حالا یادم نیست که چی می خواستم بخرم اما سر قیمتش دعوا می شد و دستفروشه گفت: «پیرزن ایمانت کجا رفته؟»، اول سرش داد کشیدم که پیرزن جد و آبادته اما مرد بلند بلند خندید و من بدون آنکه چیزی ازش بخرم اومدم خونه، عکسهای قدیمی رو درآوردم و ایستادم جلوی آینه. پیر شده بودم. مرد دستفروش راست می گفت...»

چهره گرفته و درهم پیرزن. لبهای به هم فشرده اش و قطره اشکی که انگار ته چشمانش می آمد ولی شرم حضور او نمی گذاشت که از لابلای مژه هایش سر بخورد و روی گونه اش بیفتد. همینجور که نگاهش

می کردی مثل بچه بود. اخم کرده و دلتنگ.

پیرزن خودش رازیر نگاه او جمع کرد و دوباره آه کشید. زن لبخندی زد، می خواست بگوید: اشکال ندارد... اما چه چیز اشکال نداشت؟ خسته بود انگار و پیرزن از حال و هوای خودش بیرون آمد و یا شاید تلاش کرد که فضای سنگین و بی حرف را بشکند. با پشت دست به بازوی او کوبید:

«اینه که می گم به دفعه از دست می ری، کوفتی... حالا هی سر تکان بده و برو بر نگام کن.»

بلند شد. سیگاری از روی میز برداشت و دوباره توی هال نشست. سیگار را روشن کرد. حلقه های دود رها شدند توی هوا. مثل اسیران دست و پا به زنجیر و پشت سرهم. نگاه دوری به پیرزن انداخت که اخمهایش از دود سیگار توی هم رفته بود:

«مثل مردها سیگار می کشی. عین مردها.»

ساکت ماند. پک محکمی به سیگار زد. رد حلقه های دود را گرفت تا آنجا که باز شدند و مثل یک نخ باریک سفید رنگ توی هوا معلق ماندند. پیرزن به عکس بنی صدر نگاه کرد. سرش را تکان داد و آه کشید:

«بی فایده اس. اگر هزارتا عکس به در و دیوارت بزنی باز پیر می شی.»

بلند شد. اگر می ماند دوباره شروع می کرد. پله می کرد به عکس سوار کار و زندگی و جوانی، پیرزن با تعجب نگاهش کرد:

«کجا می ری؟»

کار دارم. کار.

«یک کلام با آدم حرف نمی زنی.»

توی اطاق روی صندلی نشست. حلقه های متصل به هم دود در هوا می لغزیدند و پراکنده می شدند... وقتی به انتهای قصه ای می رسی همین حال و هوا گریبانت رامی گیرد. دلتنگ و غصه دار! دلت می خواهد هزار

کار بی دلیل برای خودت بتراشی تا قصه را تمام نکنی و وقتی قصه یکی دارد تمام می شود ناگهان آینه مدوری او را به گریه می اندازد. اصل تمام شدن قصه است... اصل این است که تمام نارنج ها را چیده ای یکی یکی و حالا آن بالا... آن بالا یکی مانده که می دانی یا می افتد یا می پلاسد، چون همینطور که نارنج می چینی با هر نارنجی یک قطره آب نمک پای درخت می ریزی فقط یک قطره و نارنج بالاخره می خشکد و فرق نمی کند که چند تا نارنج آن بالا داشته باشی، سی تا چهل تا یا هفتاد تا اصل این است که قصه تمام می شود، تمام.

در باز شد و پیرزن با یک فنجان چای داخل آمد:

«تو که گفתי کار دارم.»

«بله. دارم فکر می کنم.»

پیرزن به اجبار سر تکان داد و بیرون رفت. عکس روی دیوار بود و حلقه های دود در هوا پراکنده. حلقه پشت حلقه و متصل به هم... لابد روزگاری او را به تهران می برده اند... تهران؟ آنوقت ها تهران نبوده، ری... اما چه فرق می کند به کجا؟ همانجا که قصه اش تمام می شود... وقتی او را می برده اند تا خان قاجار قصه اش را تمام کند... دست و پا به زنجیر بوده با دیگران با دیگر اسیران و گاهی یکی می افتاده و دیگران به دنبال او و تازیانه ها و قنداق های تفنگ... مثل حلقه های دود... اولی باز می شده، بخش زمین و دیگران، آری مثل حلقه های دود و دستش... دستش که زخم کاری شمشیر آنها را بیکار کرده بود و آن دستها... توی عکس فقط یک دست کشکول را گرفته بود و می گویند که دلاور زند خاطر زنی را... «نه! غیر ممکن است آدمهای بزرگ تحت شرایط عمل نمی کنند.»

دیکتاتور بود. صدای دیکتاتور: آدمهای بزرگ تحت شرایط عمل

نمی کنند، خودشان هستند. خودشان و هیچ پیرزنی و یا مردی و زنی بر زندگی آنها اثر نمی گذارد. و هیچ وقت هیچ آینه مدوری نمی خورند.

درست می گفت. برای آدمهای بزرگ تمام آینه ها و پیرزنها،

کلمات و تصاویر تنها می توانستند چیزی باشند در حد آن خاکروب های

زرگری تا سرانجام کسی بیاید، کسی بیاید و خاکرویه‌ها را غریبال کند و
یک رُز طلایی بسازد.

دست دیکتاتور را گرفت گرم بود مثل دست یک مرد. خوش داشت
سرش را روی شانه‌اش بگذارد و بخوابد. دیروقت شب بود و تیر هوایی
شلیک می‌شد و خروسی مثل همیشه در دوردست می‌خواند.

فصل ششم

منشی، روزنامه کیهان را جلویش گذاشت و مثل همیشه لبخند بر لب مردد ایستاد. جوان بود. شاید هفده سال. چشمان درشت و سیاهی داشت و موهایی که مرتب آنرا از روی پیشانی پس می زد. زن صفحه نیازمندی ها را درآورد نگاهی به ستون اجاره. خانه های زیادی به اجاره داده می شد. دوخوابه، سه خوابه، رهن کامل و دانشجویی...

«ش... شما همه جور قصه ای می نویسید خانم سر بلند؟»

سرش را از روی ستون روزنامه بالا آورد. دخترک خودش را جمع کرد.

«چی؟»

«گفتم چه جور می شه قصه نوشت؟»

لبخند گنگی زد و روی ستون روزنامه خم شد و آهسته و کشدار با خودش گفت: چطور می شه قصه نوشت...؟ برای اینکه مردم قصه ها را بیشتر باور می کنند و اگر یک درخت نارنج توی زندگیت باشد و یک شب که گم شده دیگر نمی توانی راستش را بگویی، هیچ کس باور نمی کند. شب و یا روز اگر بوده باشند باید به جایی، به جایی بتوانی آنرا پیدا کنی و هر چیز را که پیدا نکنی نیست ولی قصه هست، همه چیزش معلوم و مشخص حتی اگر کسی آن درخت نارنج را ندیده باشد می تواند بویش را بشنود و همه این کارها برای این است که تو با زبان بی زبانی بدون آنکه متهم شوی به جنون و رسوایی بدون اینکه محکوم شوی بگویی که روزگاری درخت نارنجی بود و شبی که گم شد...

اما حرفی نزد، سرش را بالا گرفت، عینکش را روی بینی محکم کرد و گفت:

«خوب... خانم آذری، این صفحه را نگاه کنید، دنبال به خونه

می گردم به خوابه و ارزان... همه شماره‌ها را توی یک صفحه بنویسید، جا برای آدرس و مشخصات آن بگذارید و تلفن کنید و شغل و حرفه... و آنچه خودتان در مورد من می‌دانید... همه را به صاحب‌خانه بگوئید... بعد مرا خبر کنید.»

دخترک صفحه‌نیازمندی‌ها را گرفت. هنوز برای رفتن مردد بود.

«می‌خواین خونه‌تونو عوض کنین؟»

زن گفت: «آره» و کاغذهایی را که روی میزش بود دسته کرد و روی یکی خم شد. دخترک با صدایی که می‌لرزید گفت:

«کار جدیده؟»

زن بی‌آنکه حرفی بزند سر تکان داد و دخترک با همان لبخند گشاده‌همیشگی رفت. در که بسته شد، کاغذها را به کناری گذاشت. یک هفته گذشته بود، هر روز صفحه‌نیازمندی‌ها را دیده بود... اما دستش به تلفن نمی‌رفت! تاگوشی را برمی‌داشت عرق روی پیشانی‌اش می‌نشست و دلش می‌خواست یک پارچ آب نمک پای خودش بریزد و همه چیز را تمام کند. اما سوارکار غریب نمی‌گذاشت. دیروز غروب با دیکتاتور حرفش شده بود و او محکم روی میز کوبیده بود و رفته بود و هنوز نیامده بود. اما وقتی از مؤسسه بیرون رفته بود سوارکار را توی پیاده‌رو منتظر دیده بود. قدم به قدم او را تعقیب کرده بود و نرسیده به بنگاه معاملاتی صدای ناله‌هایش را شنیده بود. آنقدر نالیده بود که به ناچار پا کج کرده، داخل شده بود. داخل بنگاه معاملاتی. و آنوقت صدای ناله‌های سوارکار غریب قطع شده بود و با اینکه دست‌خالی برگشته بود اما سرش را به رضایت تکان داده بود.

«می‌دانم کرایه‌ها گران است.»

«من هم خسته‌ام چقدر بگردم.»

«نقل این نیست. تو پیرزن را دوست داری!»

و حالا داده بود تا منشی برایش شماره‌ها را بگیرد. اما سوارکار راست می‌گفت... شاید راست می‌گفت آن خانه تنگ و تاریک و آن

پیرزن! این روزها برای رسیدن به خانه شتاب می کرد. دلش می خواست پیرزن سرش را از لای در اطاق داخل کند و بگوید: کوفتی چای آوردم، نمی خوری و او این روزها فنجان را برمی داشت توی هال می رفت و می نشست و همه چیز را کش می داد و دلش می خواست پیرزن از خود بگوید، از زند گیش.

«اما این درست نیست برای کسی که می خواهد...»
صدایش را شناخت، برگشته بود! قهر کرده بود و دوباره بازگشته بود.

«یه جایی خودت باید ترمز کنی یه جایی و گرنه...»
حالا دوباره می خواست توی چشمش بکشد که مجبور می شوی چه چیزها را تحمل کنی و چه تاوانی بدهی؟! دوباره می خواهد بگوید که باید همان لحظه را گرفت چون ممکن است دیگر هرگز نتوانی هرگز و همه چیز از دست برود، همه چیز، و بینی که آه چقدر شب و چقدر روز در زند گیت گم کرده ای و بعد چه کسی باور می کند؟
«رها کن، رها!»

تسلیم بود! تسلیم! از پشت میز بلند شد و رو به پنجره ایستاد. آخر مهرماه بود. مهرماه شصت و پنج! پائیز و بادهای غریب آن؟ برگ ها از شاخه جدا می شدند و رهگذران خم شده در مسیر باد می رفتند و او چه از خودش بیزار بود. بیزار! یک پیرزن ناقابل - یک فنجان چای در یک خانه تنگ و تاریک و صبح، هر روز صبح که به هوای دیدن آسمان بیرون می زد و آن صداها - صداهای رگه دار و زنهای بافنده باردار جیغ جیغو... هنوز جوانید هنوز!

می ترسید! از صداها می ترسید و دیگر همه چیز بهانه بود، حتی پیرزن که سوارکار غریب را خشمگین کرده بود. فقط ترس است باور کنید... آخر دوباره سرگردانی... دوباره آوارگی!

در صدایی کرد و دخترک این بار با گونه های سرخ شده و چشمان گشاد متعجب که سعی می کرد وانمود کند که هیچ اتفاقی

نیفتاده داخل شد.

«وای خانم سربلند... خیلی گرونه!»

کاغذی را جلوی او گذاشت. روبروی بعضی شماره‌ها مشخصاتی نوشته بود و روی بعضی شماره‌ها محکم خط خورده و سیاه شده بود. دخترک سرخ شده بود و دستپاچه موهایش را با تکان سر از روی پیشانی دور می‌کرد.

«می‌دونین یا گرونه... یا خیلی ب... بد هستند... شما... رو نمی‌شناسن.»

دخترک به سختی نفس می‌کشید. زن دستی به گونه‌اش کشید و منشی به پهنای صورتش خندید:

«همینه...»

دخترک شتابزده انگار می‌ترسید رابطه قطع شود گفت:

«آخه باید درست بشه... نمی‌شه... خوب حیف که آدم برای... اینا بنویسه!... می... می‌دونین من، من خانم سربلند به قصه نوشتم»

زن لبخند زد. دخترک سرانجام بعد از مدت‌ها تلاش حرفش را زده بود. حالا دیگر نفس نفس نمی‌زد و آرام و گناهکار به او نگاه می‌کرد.

«چه خوب بیارید بخونم!»

دخترک جا خورد، دست و پایش را تکان داد موها توی صورتش پنخش شد:

«وای! خاک به سرم باهام نیست، می‌خوانین براتون تعریف کنم؟»

«نه!»

محکم گفت و دخترک جا خورد:

«اما... می‌آرم، براتون، باشه!؟»

«حتماً، همین فردا.»

این بار منشی به سرعت از اطاق بیرون رفت! دروغ گفته بود. می‌دانست: تیری در تاریکی رها کرده است! زن بلند شد... الان می‌نشیند و زور می‌زند و می‌بیند که همه چیز از یادش رفته است...

بطرف در رفت و آهسته سرک کشید. منشی گوشی تلفن را برداشته بود و گذاشته بود روی میز... راحت!... کاغذی سفید جلویش بود و تند تند ته مداد را می‌جوید...

بارها دیده بود که به هزار بهانه در جلسات نقد و تحلیل خودش را قاطی می‌کند، به بهانه آوردن چای، آوردن پوشه‌ای از توی سالن و گاهی هم پشت در می‌ایستاد و گوش می‌داد و حالا می‌خواهد قصه بنویسد. خندید و از پشت در کنار آمد، دیده بود که منشی آب دهانش را قورت می‌داد و حشت را در چشمانش از همان جا دیده بود از پشت در. می‌خواهد دستهایش را مثل خانم سرلند تکان بدهد و حرف بزند، حتی نشستنش مثل خانم سرلند باشد حتی آنجور که خود کار را توی دست می‌گیرد.

قاه قاه می‌خندید، دیکتاتور و به نقشه ایران اشاره می‌کرد:

«همه، به زودی همه... فقط اگر اطاعت کنی.»

و او تسلیم بود تسلیم و می‌دانست که راست می‌گوید. چرخید رو به نقشه ایران و ناگهان دلش از شوق و شادی پر شد... این دخترک و همه دخترهای این نقشه... اما اگر همه آنها بروند و باردار و بافنده شوند؟ همه آنها؟... باشد خیلی‌ها می‌خواهند قصه درخت نارنج را بدانند... خیلی‌ها... صدای زنگ در بود و صدای منشی:

«بله، بفرمائید.»

نسرین! دوست قدیمی و همشاگرد دوران دانشجویی!

«به! چه عجب.»

دخترک مضطرب بیرون رفته بود، و دو دوست یکدیگر را

می‌بوسیدند:

«عجب نباشد، بسکه تو کتاب فروشی‌ها دنبال کتابت گشتم خسته

شدم!»

«شنبه پنخس می‌شه.»

«تبریک.»

«ممنون.»

نسرین روی صندلی کنار میز نشست:

«خوب... خودت چطوری؟!»

«بهترم، خیلی بهتر.»

اما دروغ می گفت. نسرین دروغ می گفت و مانده بود که او یک کلمه بگوید و زارزار گریه کند، دید که دستانش با اضطراب و دلشوره با بند کیفش ور می رفت لبهایش به هم فشرده بود و آب دهانش را مرتب قورت می داد:

«چایی بیارم؟»

«نه... لا... لازم نیست.»

نگاهش را دزدید تا نسرین زیر گریه نزند اما دیر شده بود. بلند شد و سیگاری آتش زد، جعبه کلینکس را رویوش گرفت:

«بچه نشو...»

«نمی تونم! اصلاً نمی تونم، هنوز منتظرم، می دونی اینکه، اینکه سر ساعت دو کسی زنگ می زد اینکه غذا می پختم و بوش تو آشپزخونه می پیچید و بعد منتظر می ماندم چشم به راه... آخ...»
بلند شد در اطاق را محکم بست تا صدای هق هق گریه به گوش منشی نرسد.

«خ... خیال می کردم می تونم، ب... با کار زند گیمو پر کنم مثل تو...»

«اما من...» حرفی نزد. اما من چی؟ چی می خواستی بگویی، خواری... خواری اعتراف...، ساکت ماند، تا نسرین خوب گریه هایش را بکند و بعد چشمانش را پاک کند و بگوید:

«می بینی؟ یه دفعه منفجر می شم... تلفن شما هم که قریونش برم هیچ وقت آزاد نیست»

«امروز اینطور بود. یه مشت شماره داده بودم به منشی که بگیره، دنبال خونه می کردم.»

«چه جور خونه‌ای؟»

«جایی برای نوشتن، یه جای آروم و روشن.»

«من... یه جایی رو سراغ دارم.»

«کجا؟»

«طبقه بالای همون خونه که سال اول با خسرو...»

«شلوغ نیس؟»

«نه، یه پیرزن و یه پیرمرد.»

هوا روشن شده بود و همه چیز انگار برق می‌زد. سوارکار به جانبش تاخت و اسب سوارکار می‌خندید:

«به هر حال این پیرمرد و پیرزن نوه و نتیجه دارن.»

«تا آنجایی که می‌دونم، بیشتر بچه‌هاشون رفتن خارج و یا تو شهرستانها زندگی می‌کنن و فقط یه پسر مانده که اونم انگار داره می‌ره خارج.»

«نمی‌دونم اگر خیال می‌کنی جای خوبه...»

«می‌خوای تلفن کنم؟»

دیکتاتور گفت:

«نه، نه.»

زن متعجب نگاهش کرد:

«چرا؟»

«آن مرد، آن مرد جوان...»

«می‌رود خارج!»

«فرقی نمی‌کند یک روز باشد یا یک سال...»

زن فریاد کشید:

«پس تو هم باور کرده‌ای و خیال می‌کنی آن شب من... من با آن لباس... آخر آنجا هیچ کس نبود، هیچ مردی و هیچ پاسبانی و کوچه

خالی بود و من فقط قدم زدم...»

«نباید اعتنا کنی، هیچ رابطه‌ای نباید...»

«من به هیچ مردی اعتنایی نمی‌کنم، فقط سوارکار...»
دیکتاتور آرام گرفت و زن گوشی را برداشت و به نسرین داد.
نسرین تلفن را به طرف خود کشید، چشمان پف کرده از گریه‌اش را به
او دوخت، لبخندی زد و شماره گرفت.

فصل هفتم

کوچه بن بست بود. راه در رویی نداشت. بادی غبار گرفته و زرد، برگهای خشکیده را روی زمین پنخش می کرد. گاهی گوشه‌ای، لج باز و یکدنده، دور برگها می پیچید، خس و خاشاک را جمع می کرد و لحظه‌ای بعد آنها را به هوا می برد. در ابتدای کوچه ایستاد و می خواست ببیند این گردباد کوچک و سمج با برگهای خشکیده چه می کند و برگها تا کجا، تا کجا خودشان را به دست گردباد می دهند... کوچک است خیلی کوچک... اما اگر از شاخه نمی افتادید اگر جدا نمی شدید... فصل پائیز است، نمی توانی که زیر قانون بزنی، قانون زمین... اما بعضی از برگها تحت شرایط عمل نمی کنند... همیشه سبزند، همیشه، مثل آدمهای بزرگ. نسرین دستش را گرفت:

«دیرم شده...»

پابه پای نسرین وارد کوچه شد و چند بار برگشت و دید که هنوز گردباد کوچک دارد با برگها کلنجار می رود و دور آنها می چرخد... اگر نتواند آنها را بلند کند، پس نتوانسته است، نه آنها زورشان بیشتر است، بیشتر از گردباد... برگ زرد، آری حتی اگر زرد باشد، زرد و خشکیده و از شاخه جدا شده... شرط این است که زور خودت را بزنی، زور خودت را.

جوی وسط کوچه پر از برگهای پائیزی بود، دلش نیامد برگها را له کند، تلاشی تا آنها را با انگشتان پا به گوشه‌ای براند و یا از کنارشان با احتیاط رد شود.

به دری کوچک رسیدند که رنگ آیش را مدتها بود که از دست داده بود. یکبار باید آنها بشوری و بعد دوباره رنگ کنی... رنگ آبی، اما دوباره همان نمی شود، می شود؟ آری می شود در که آدم نیست، در

است و تمام رنگ‌های آبی دنیا یکی هستند، یکی هستند؟
 نسرین زنگ در را فشار داد و او برگشت و به انتهای کوچه نگاه کرد و دید که سوارکار غریب در انتهای کوچه ایستاده است انگار مردد است که داخل شود یا نه و انگار با نگاه او قوت قلبی گرفت که افسار اسبش را محکم کشید و داخل کوچه شد. از میان گردبادی که حالا برگ‌ها را به هوا بلند کرده بود گذشت و کمی دورتر از آنها ایستاد. خنده‌ای زیر سیل سیاهش می‌رقصید از دستانش هنوز خون می‌چکید. روی شانه و موهایش برگ‌های خشکیده افتاده بود سوارکار غریب نمی‌توانست، نمی‌توانست دستانش را بلند کند و آن برگ‌ها و خس و خاشاک را از روی شانه‌اش بتکاند! مردد ماند! برود و سر و صورتش را از گرد و غبار و برگ‌های خشکیده پائیزی پاک کند؟

در باز شده بود و پیرزنی وحشت زده، گیج و آشفته با صورتی بیضی شکل و موهای پریشان و سفید در چهارچوب در ایستاده بود. چشمانش درشت و انگار کم‌نور بود.
 «سلام خانم حمیدی.»

صدای نسرین بود. صدای نسرین لرزیده بود. همین است خاطرات گم شده همه صداها را ناتوان می‌کند. پیرزن گیج به هر دو نگاه می‌کرد و ترس و وحشت آرام آرام از چهره‌اش می‌رفت و او سلام کرده بود یا نه و پیرزن جوابش را داده بود یا نه... شاید هر دو سر تکان داده بودند و لبخندی. خانم حمیدی لنگه در را باز کرد و به انتهای کوچه نگاهی انداخت. آیا سوارکار را دیده بود؟

«من محض خاطر همین می‌خواهم خانه بگیرم.»

«با اسب که نمی‌شود و این مرد بیگانه نیست؟»

«نه، اسبش را اسبش را...»

پیرزن دستی به موهای پریشان کشید:

«بفرمائید. پاک یادم رفته بود که صبح تلفن کردین.»

راهرو تاریک بود و پیرزن چراغ را روشن کرد. همه چیز پریشان و بهم ریخته بود. دیوارها پر از لکه‌های سیاه و عنکبوت در گوشه و کنار تار تنیده بود دور خودش و دور خانه، دور همه چیز. آجرهای سنگ فرش از چرک و کثافت سیاه شده بود، راهرو مستقیم به طرف دری می‌رفت که لابد رو به حیاط خانه باز می‌شد و پله‌ها، پله‌های سیاه شده و پر از خرت‌وپرت که در میان دو اطاق رو در روی هم به بالاخانه می‌رسید.

«اول حیاط را نگاه کنیم... اگر میشه.»

گریخته بود از این آشفتگی و پریشانی، و حیاط! بزرگ بود. بزرگ و حوضی مستطیل شکل پر از گندآب سبز و ماهی‌های ریز معتاد به گندآب و خزه‌های سبز که برای خودشان در حوض و گوشه‌ها و لبه‌های آن جشن گرفته بودند. دو اطاق توی حیاط بود، آن طرف.

«برویم بالا را ببینیم!»

پیرزن زور می‌زد که خرت‌وپرت‌های روی پله‌ها را جمع و جور کند. جای پای، جای پای تا به بالاخانه برسند.

«بینخشید که اینجوریه.»

پیرزن حرف نمی‌زد. می‌نالید و وقتی جای پای پیدا کرد و بالا رفت زن دید که دستشویی و آشپزخانه همان پائین است و یک انباری زیر پله‌ها. در دستشویی باز بود و چیزی سیاه که روزگاری حتماً آینه بوده آن بالا، بالای دستشویی هیچ چیز را نشان نمی‌داد. هیچ کس، هیچوقت نمی‌توانست خودش را در این آینه ببیند.

«اینجاها کسی نمی‌آد، واسه همین شلوغه!»

وقتی به بالاخانه رسیدند چیزهای زیادی از زیر پاهایشان در رفته بود و سرخورده بود و افتاده بود توی راهرو.

دو تا اطاق تودرتوی بزرگ و دو پنجره که رو به روشنایی باز می‌شد! و درختی سبز که توی حیاط نتوانسته بود ببیند. درختی که شاخه‌هایش را به شیشه پنجره اطاق چسبانده بود. جوری که انگاری می‌خواست وارد اطاق شود. برود، برود در را باز کند تا بیاید داخل!

عاقل... عاقل باش زن... نمی تواند... اصلاً نمی تواند.
پنجره را باز کرد، دستی به برگ های درخت کشید خانم حمیدی گفت:

«تمام سال سبز... سبز.»

پس این درخت می تواند تحت شرایط عمل نکند، اصلاً عمل نکند... قانون زمین را شکسته ای.

دلش می خواست مثل این درخت قانون دنیا را بشکند... کار می کنم، کار می کنم حتماً.

«این بالا آفتاب گیره، تمام سال، زمستون و تابستون... اما خوب دستشویی و آشپزخانه پائینه، حمام هم نداریم، مدتهاست خراب شده.»

چکار به دستشویی و آشپزخانه و حمام داشت؟ این درخت بود و خودش و نسرين... آه نگاه کن چطور مات و منگ به این خانه نگاه می کند. دنبال چه می گردد؟ باید مچش را بگیری... بگیری بخاطر این درخت که هست که نمی تواند با آب نمک خشک شود. برگشت رو به خانم سرهنگ که پرسد: میوه اش چی؟ میوه هم دارد... اما رها کرد... سبز بود دیگر، همین.

«نسرين، بالا بد نیست!»

نسرين جا خورد، خودش را گرفت و او خندید! نسرين از او حساب می برد چه مسخره، حالا که این دو تا پنجره را می تواند باز کند و نور آفتاب بریزد داخل، بریزد و همه این اطاقها را پر کند...
«خوشحالم که...»

«اما پائین خیلی بده خیلی.»

این را آهسته گفته بود که پیرزن صدایش را نشنود و نسرين خندیده بود.

«تو که کاری به پائین نداری!»

تا پیرزن دلخور نشده باشد بطرفش رفت. چقدر شلخته! مثل پیرزن خودش نبود. پیرزن عروسکی خودش.

«من... فقط به جای آروم می‌خوام برای نوشتن!»

پیرزن با لهجه غریب ترکی، فارسی گفت:

«بله، نسرین خانم گفتن... ما هم که دو نفر بیشتر نیستیم سیاووش

هم کارش تمام شده همین امروز و فردا می‌ره... می‌ره آلمان.»

مهم نبود که سیاووش کی می‌رود و کی می‌آید! بچه که نبود لابد برای خودش مردی بود و این کرایه و پول آب و برق بهتر است با نسرین حرفش را بزند.

«می‌دانید... می‌خوام پانسیون بشم... اگر بشه.»

«خوب...»

«نه، سر تمام این چیزها نسرین وکیل.»

رو به نسرین خندیده بود. از سرم واکردم خدا را شکر...

«ای وای افسانه خانم! اینا مهم نیست، منم به دنبال یه مونس

می‌گردم!؟»

روی کلمه مونس ماند! نکند از آن پیرزن‌های وراج باشد که سر

شب تا صبح بیاید بالا و حال و حوصله‌اش را بگیرد!؟ و پیرزن خودش،

پیرزن عروسکی خودش، او هم همینطور بود، آن اوائل! می‌خواست

ساعت‌ها بنشیند و با او حرف بزند و یا او را به کوچه و خیابان ببرد.

«تو که بیکار نشستی!»

«دارم فکر می‌کنم، فکر!»

یکی دوبار با او رفته بود. آن اوائل! و چه روزگاری از او گذشته بود

تا به پیرزن خودش حالی کند که کار دارد. اما پیرزن دست بردار نبود.

وقتی او را می‌دید که تنها توی اطاقش نشسته و کاری هم نمی‌کند

چشمانش گرد می‌شد، استکانی چای جلویش می‌گذاشت.

«تنها نشین، تلویزیون روشن.»

«کار دارم.»

«چه کاری؟»

«باید بنویسم!»

پیرزن رها نمی کرد و او بغضی در گلویش می نشست و دلش می خواست گریه کند برای اینکه او را تنها نمی گذاشت تا به آن درخت فکر کند. یک درخت نارنج که از میان دو لنگه دری نیمه باز معلوم بود. سبز و خرم!

و یک روز سرش داد کشیده بود، محکم با مشت روی میز تحریرش کوبیده بود:

«دارم فکر می کنم... فکر... فکر»

و بعد پیرزن با لب های آویزان و چشمان ترسیده رفته بود و تا مدت ها پایش را توی اطاق او نگذاشته بود. و حالا چرا به یاد پیرزن خودش افتاده؟ پیرزن خودش؟! می توانی در را قفل کنی، اینجا یک طبقه مجزاست اما باید بگوید، همه حرفهایش را همان اول باید بگوید:

«شاید هم صحبت خوبی برای شما نباشم!»

نسرین اشاره را گرفت:

«افسانه، مقصود خانم حمیدی هم صحبتی نیست.»

این را نسرین به عمد گفته بود تا خانم سرهنگ بداند، می دانست.

«مادر جان، کاری به کارت ندارم، همینکه این بالا کسی باشه من

خیالم راحت تره؟»

از چه خیالش راحت تر بود؟

خانم حمیدی ناگهان توی هم رفت و حرفش را نیمه تمام گذاشت، وحشت صورتش را از او پنهان می کرد خانم سرهنگ از چه می ترسد؟ نکند خانه جن دارد جن...؟ خنده اش گرفت و به درخت سبز نگاه کرد. لابد می آیند و شبها روی این درخت نقاره می زنند!؟

نسرین حالش را گرفت با آن حرفهایی که زد! وقتی از خانه سرهنگ بیرون آمدند هوا دیگر تاریک بود و گردباد کار خودش را کرده بود و به هوا پر کشیده بود و سوار کار رفته بود تا در میدان پاستور منتظر بایستد

و شب، تمام شب در آن اطاق تنگ و تاریک یورتمه برود و او خوش بود.
نسرین گفت:

«من تا میدون انقلاب بیشتر نمی آم دیرم شده.»

هر دو تا سوار ژیان سبزرنگ نسرین بودند.

«بیا خونه به چای بخور...»

«نه! دیره، حالا هم که برگردم یکدفعه تمام پنجره ها باز می شه و تمام زنهای دنیا از توی پنجره ها نگاه می کنن، داد می زنن... چه دوره زمونه ای»

حالش خوش بود و هیچ حوصله نداشت که به تنگهای آب نمک فکر کند، اما دیکتاتور انگار نگران بود. انگار می خواست حرف بزند و او حالش خوش بود و نمی خواست هیچ صدایی بشنود و هیچ حرفی بزند. لبهای دیکتاتور تکان می خورد: «اهمیت نده.»

«مجبورت می کنن.»

«اما این نیس. به چیز دیگه اس.»

«چه چیز؟»

«اینکه خودت هم با اونا می نشینی توی پنجره، می نشینی و داد

می زنی.»

«نمی شه به مردم لگد زد.»

«نمی شه هم زیر لگد له شد...»

«من نمی تونم، تمام شدم، تمام. بیوه... بیوه، منم داره می ترکه، اینجا توی کله ام میخ می کوبن... شب و روز.» گوش می داد به ناچار. می خواست بگوید، شاید درخت تو نخشکیده، اما حرفی نزد و گذاشت تا دیکتاتور ادامه دهد:

«یعنی حاضری برگردی به اون خانه و اون درخت؟»

«درخت؟»

«ها! اون وضعیت.»

«آره، باید برگردم. مجبورم، تا کسی جامو نگرفته.»

دید که حال دیکتاتور به هم خورد. بالا نمی‌آمد. نمی‌توانست بالا بیاورد. نکند انگشت بزند؟ نه دیکتاتورها حتی در کمال خرفتی ظاهر خود را حفظ می‌کنند... حالا نطقش گل کرده فقط همین... می‌خواهد سرش را بخورد سر نسرین را... همان جور که با او کرده بود، این همه سال، در یک اطاق، اطاق تنگ و تاریک.

«اوهوی انگار صندلی سینما را می‌گوید و یا بلیط اتوبوس و یا صف تخم مرغ است. تا کسی جایم را نگرفته باید بروم... صف شلوغ است و مردم فشار می‌آورند و سیگار به آدم نمی‌رسد. سیگار!»
دیکتاتور سیگاری درآورده بود. نسرین فرمان را چرخاند و نگاهش کرد:

«آنوقتها نمی‌دونستم بیرون چه خبره؟»
دیکتاتور سیگارش را آتش زده بود. می‌خندید:
«چه خبره؟»

نسرین محکم روی فرمان کوبید:
«مجبورت می‌کنم. مجبورت می‌کنم راهی بری که اونا اجازه می‌دن. یا برگردی یا بایستی کنار خیابون... آنوقت هم که داد می‌زنن ایهاالناس... می‌دونی تو ذهن مردم جز این دو راه، هیچ راه دیگه‌ای نیست...»

گردباد برخاسته بود و تمام قلم‌موها و طرحهای دنیا را به هوا می‌برد و نسرین آن پائین قاه‌قاه می‌خندید. دستهای رنگیش را تکان می‌داد و به جانب گردبادی دیگر می‌رفت که مردی در میان خس و خاشاک و برگهای زرد خشکیده‌اش دست و پا می‌زد.
دیکتاتور گفت:

«خسرو طرفدار زن سنتی بود، نبود؟»
«بود و یا نبود، حالا بریده‌م استعفا دادم، حوصله ندارم پشاهنگ باشم، اگه ادامه بدم یا کنار خیابون یا توی تیمارستان باید پیدام کنی، در افتادن آسون نیست، در افتادن باسنت‌ها. و آزادی و این جور چیزها برای

ما به کلمه است، آزادی و احترام متقابل؟! زرشک! اینجا هیچ کس با هیچ کس نمی‌تونه دوست باشه، یا مریدی یا مراد... رسم دوهزار ساله...»
 نسرين لب‌هایش را گاز گرفت با خشم دنده را عوض کرد:
 «یه سیگار بده بکشم!»

«نمی‌ترسی؟»

نسرين برگشت و در سکوت نگاه کرد. حتماً نیشخند دیکتاتور را دیده بود که هرچه زور می‌زد نمی‌رفت دیکتاتور که به بهانه روشن کردن سیگار سرش را پائین آورده بود و می‌خندید.

«می‌دونی حرف حساب من چیه؟»

می‌خواست بگوید بریده‌ای لابد. اما فقط سیگار را به او داد و نسرين با اولین پک به سرفه افتاد.

«بله، دیگه سیگار هم نمی‌کشم، می‌ترسم، از همه می‌ترسم! مخصوصاً از اون پیرزنی که مدام در قاب پنجره ایستاده و رفت و آمدت را مثل دقیق‌ترین ماشین حساب دنیا کنترل می‌کنه و اگه قراره از این پیرزن بترسم، چرا از شوهرم نترسم؟»

حالش گرفته بود لابد و یا می‌دانست که او تسلیم است و دنباله قصه را می‌گیرد که رفت و روی داشبورد ژیان نشست و از همانجا به او زل زد و انگشت اشاره‌اش را تکان داد و حالا او باید ادامه می‌داد، حرف می‌زد. همان چیزهایی که دیکتاتور می‌خواست و چه بدجور نشسته بود روی داشبورد ژیان... له‌اش می‌کنی... اما کی گوش می‌دهد مثل همه دیکتاتورهای دنیا پررو شده آن اوائل این جور نبود، آرام بود و می‌خواست بسازد و همه چیز را از نو بسازد و حالا فقط خراب می‌کند وسط معرکه حتی می‌گذارد می‌رود و او باید حرف بزند، مثل یک ساعت کوکی که کوکش کرده باشند...

روی صندلی کنار نسرين جابه‌جا شد:

«خوب... اینا حرفه! تو به کارت اهمیت نمی‌دی! کاری که

پیرزن‌ها را هم وادار به تسلیم می‌کنه، می‌دانی نسرين جان، تو اسیر

شده‌ای، اسیر زندگی روزمره... این برات مهم‌تره با آن جو دانشجویی که ما داشتیم خیلی‌ها می‌خواستند «محترم» باشند... اما می‌دانی نمی‌شود اعتقاد به آزادی و هر چیز دیگری را فقط ضبط کرد. آدم که ضبط صوت نیست. بعدش... در هر زمانی با سنت‌ها در افتادن کار ساده‌ای نبوده.»

نشسته بود روی داشبورد و دست می‌زد... می‌افتی، از آن بالا می‌افتی... اما اعتنایی نمی‌کرد... اگر بیفتد و او را از شر خودش راحت کند؟! اما پلیس... پلیس نه... این دیکتاتور مردنی را هیچ کس نمی‌شناسد.

نسرین می‌گفت:

«کار هیچی رو حل نمی‌کنه، برای همه من فقط یک زنم!»

«برای خودت هم همینطور، مگه طرح‌های آخرت یادت نیس؟

بیچه، حوض، ظرفهای آشپزخانه...»

به میدان انقلاب رسیده بودند. پیاده شد، نسرین لبخند تلخی زد و نگاهی به او آه کشید:

«نمی‌دونم، شاید حق به جانب تو باشه.»

رو برگرداند تا او را نبیند که از روی داشبور پائین می‌آمد... چرا به خانه نسرین نمی‌روی؟ خواست برگردد و به نسرین اشاره کند که او را با خود ببرد اما از آن پیرزن ترسید همو که در چهارچوب پنجره می‌ایستاد و ورود و خروج نسرین را می‌زد... دنیا پر از پیرزن شده بود پر... مجبور بود او را تحمل کند او که از روی داشبور پریده بود و حالا پا به پایش می‌آمد.

فاصله بین میدان انقلاب و خیابان پاستور را پیاده رفت. سوارکار نبود و زنی گوشه میدان ایستاده بود مثل نسرین، صورت تکیده و لاغر و روسری سبز و مژه‌های بلند و لابد چشم‌های سبز! همقد و قامت نسرین بود. رنویی که دوبار دور میدان چرخید، جلوی پای زن نیش‌ترمزی کرد و زن رویش را برگرداند، دید که ناگهان نفسش رها شد و قدم‌ها را کند کرد و منتظر ماند! منتظر چه بود؟ زن دو سه بار به ساعتش نگاه کرد و به

انتهای خیابان پاستور چشم دوخت، لحظه‌ای بعد پیکانی سبز رنگ میدان را دور زد. شتاب کرد تا به زن برسد و نرسید. لبخند خسته او را دید لبخندی که ناگهان دل هر آدمی از دیدنش می گرفت! زن داخل ماشین شده بود کیفش را درآورده بود و به لبهایش روژ می مالید!

نسرین؟! خودش بود خود خودش. سردش شد، بادی کمانه کرد و به پاهای او پیچید اما هنوز آنقدر زرد نبود و آنقدر خشکیده که گردباد بتواند بلندش کند. وارد خیابان پاستور شد و توی کوچه خاقانی پیچید. نمی توانست. کلید را بچرخاند، دستش می لرزید و صدای پیرزن خودش را هم نمی شنید که از آن طرف خیابان از دکان نانوايي بیرون آمده بود و او را صدا می زد.

«یه عینک برای گوشت بخر»

«حواسم نبود.»

پیرزن کلید را توی قفل در ساختمان انداخت:

«برات مداد و مداد پاکن گرفته‌م»

آه... پیرزن خودش! نه آن پیرزن که در قاب پنجره می ایستاد و نه آن یکی که از تمام جهان می ترسد و زیر تارهای عنکبوت جان می کند. دیشب تمام چیزهایش را زیر و رو کرده بود تا مدادش را پیدا کند، مدادی که همیشه با آن می نوشت. چیزی تلخ راه گلویش را بست و غصه‌ای توی دلش رمید! باید از اینجا می رفت! از کنار پیرزنی که برایش مداد و مداد پاکن می خرید!

«چرا ماتت برده بیا تو.»

داخل شد. نزدیک بود سکندری بخورد و بیفتد... چطور به او بگوید، به او بگوید که اول برج می رود؟ پیرزن در آپارتمان را که باز کرد گفت:

«خسته‌ای، یه دوش بگیر.»

«حالا مهربانی اش گل کرده...»

صدای دیکتاتور بود. در را باز کرده بود و نشسته بود روی تخت.

گفتم که روی داشبورده نشین خسته می‌شی...

اما او اعتنایی نکرد سرش را تکان داد.

چند بار به تو گفته که پول آب زیاد شده؟ یادت هست وقتی می‌رفتی که لباس‌هایت را توی حمام بشوری می‌آمد و شیر آب را کم می‌کرد؟ و یا وقتی توی حمام طولش می‌دادی بدر می‌زد و مرتب می‌گفت شام حاضره... شام سرد شد؟! و یا آن شب که تایپ می‌کردی، چه گفت... ها؟ صدایش تا تو کوچه...!

راست می‌گفت، همیشه راست می‌گفت، باید تمام می‌کرد، قصه‌اش را قصه‌پیرزن را... اما چطور به او بگوید چطور؟
«دیر کردی...»

آها! حالا بگو... درست و قشقه که بگویی و گرنه از دست می‌رود.
پلک بزنی همه چیز رفته است همه چیز.
«رفته بودم جایی رو بینم.»

پیرزن ماند!

«چه جور جایی؟»

زن خنده تلخ خودش را توی آینه‌ای که به دیوار هال بود دید:
«به خونه»

پیرزن همانطور مانده بود نگاه می‌کرد. جوری نگاه می‌کرد که نمی‌توانست ساکت بماند.

«می‌خوام به رمان بنویسم به قصه بلند... اینجا تاریکه، شب باید کار کنم... به جای آفتاب گیر می‌خواستم، اینجا آفتاب نیست نور نیست. تاریکه.»

پیرزن هنوز حرف نمی‌زد. خواست به جنبش برود و او را تکان دهد. نکند مرده باشد! اما ایستاده بود و هیچ پیرزنی ایستاده نمی‌میرد و اگر خشک شده باشد چی، همانجور ایستاده سر جای خودش خشک شده باشد... اما حرکت کرد... مداد و مدادپاکن را روی تلویزیون گذاشت... آها و نان! نان‌ها را برداشت و رفت، به آشپزخانه رفت.

راحت شده بود. داخل اطاق شد و هیچ کس را ندید. سوارکار نبود. یکراست روی تخت افتاد، پشت دست روی پیشانی به سقف نگاه کرد. سقف از دود سیگار خاکستری شده بود. پنج سال گذشته بود! و این دیوارها و سیگارهای دود شده. آذرماه سال شصت به تهران آمده بود با ساکی پر از کاغذ و شعر و کتاب. تمام زندگیش را فروخته بود و هفت هزار تومان توی دستش بود.

«کتابهای مرا نفروشی بابا!»

و او فقط کتابهای خودش را فروخته بود تا بیاید کنار کتابفروشی امیرکبیر روی دانشگاه در انتظار نسرین بماند و برای همیشه در تهران زندگی کند. نسرین بدنبالش آمده بود سر وقت مثل همان موقع که سر ساعت می آمد و به یاد روزهای انقلاب که هر دو در خیابان شاهرضا می دوییدند و اعلامیه پخش می کردند، ساعت ها همان گوشه روی دانشگاه ایستاده بودند... جنگ بود جنگ... جنگ داخلی و جنگ خارجی! پیرزن را از توی کیهان پیدا کرده بود. یک اطاق دانشجویی!

«می گم شام حاضر.»

صدایش رگه دار بود و بریده. خسته بلند شد. پیرزن سرش را از لای در زد دید و او توی هال رفت سفره پهن بود. نشست. سکوت! سکوت عذاب آور. دوسه بار سرفه کرد و پیرزن رضایت نمی داد که حرف بزند. هر از گاهی زیرچشمی او را می پائید. به چه فکر می کند؟

«اگه کرایه زیاده کمش کنم.»

لجش گرفت از خودش که می خواست زیر گریه بزند و از دستانش که می لرزید. باید بی تفاوت باشد، بی تفاوت و بی احساس. خیال می کرد توی بیمارستان و آن شبکاری ها تمام رگ های اعصابش را کشیده اند... اما هنوز بودند. سرجایشان؛ تمام رگ ها، رگ های اعصاب و جهان بدون رگ جهان قشنگی است!

«نقل این حرفا نیس، اینجا تاریکه!»

نگفت که نمی تواند کار کند. چرا که پیرزن حتماً می گفت «بیا

ماشین تایپ را بالای سرم بگذار و تا صبح بزن.» نگفت! باید می شکست. همه چیز را می شکست! در شکستن راهها پشت سرش استاد بود استاد. باید جایی برود که به هیچ کس و هیچ کجا وابسته نباشد... آزاد باشد آزاد.

«رها کن... رها»

پیرزن حرفی نزد و از سفره کنار کشید. همیشه با حوصله می نشست و سرش داد می زد که «معدومات را با دست خودت به خاک سیاه می نشانی، آرامتر بخور.» و او همیشه شتاب می کرد شتاب.

پیرزن می خواست سفره را جمع کند و او کنار کشیده بود و لقمه ای توی گلویش گیر کرده بود. باید می رفت. دیگر نمی توانست او را ببیند. پنج سال! پنج سال دود سیگار و دیوارهای خاکستری و راهی که برای مورچه ها باز می کرد و تمام راهها و تمام مورچه ها...

بلند شد و توی اطاقش چپید. حوصله هیچ کاری نداشت. ذهن درهم و پریشان. نگاهی به کتابها! که ناگهان از قفسه ها بیرون پریدند و روی سرش خراب شدند و آن کاناپه بزرگ توی هال و یخچال و آن همه گلدان! در باز شد، دست پیرزن بیرون آمد، دست سفید با النگوهای شیشه ای، شیشه ای و رنگی، مداد و مدادپاک کن را به طرفش گرفت. بلند شد بی حرف. توی دستش بود. مداد و مدادپاک کن! در را بست و روی صندلی نشست و عکس درویش... نه، عکس دلاور زند بود. زنده و آرام. به خیالش رسید که می خندد. کشکولش را تکان تکان می دهد و به جایی اشاره می کند معلوم نبود به کجا... اما به جایی اشاره می کرد. می دانست. حتماً به میدان بهارستان و بعد خیابان گرگان و آن خانه قدیمی که زیر گرد و غبار مانده بود. گفت:

«تمام شد. همه چیز تمام شد.»

و سوارکار غریب دیگر کشکولش را تکان نداد و زن گفت: «چه کنم؟ با این همه کتاب و این خرت و پرتها!» هزار اسب ناگهان از افق سربرآوردند. بی زین و برگ و بی سوار. پیشاپیش آنها سوارکاری

می‌تازید و بر روی هر کدام جعبه‌ای کتاب بود و یا چیزی دیگر و با اشاره دست سوارکار همه به جانب میدان بهارستان می‌رفتند، تا میدان یک نفس رفتند و آنجا حوضی بزرگ بود و فواره‌های آب و آنجا دور خودشان و دور فواره‌های آب چرخیدند و راه خودشان را گم کردند و سوارکار ناگهان به جانب پیاده‌رو رفت و از یک پیرزن که موهای طلایی داشت و چشمانی روشن و کوچک و دستش پر از انگو بود، انگوی شیشه‌ای چیزی پرسید و پیرزن خیابان جمهوری را نشان داد و ناگهان خانم حمیدی، خانم سرهنگ را گردبادی از میدان امام حسین، خیابان گرگان بلند کرد و جلوی سوارکار به زمین گذاشت و خانم حمیدی، پیرزن خیابان گرگان فریاد کشید که آن طرف به میدان پاستور می‌رود و دهنه اسب سوارکار را گرفت و خیابان گرگان را به او نشان داد. سوارکار دستانش را تکان داد و تمام اسب‌های جهان به جانب خیابان گرگان تاختند و پیرزن عروسکی به طرف پیرزن خیابان گرگان دوید و همه از دست هم در می‌رفتند و تمام پیرزن‌های دنیا به دنبال هم می‌دویدند و او میان دست و پایشان له می‌شد و لباس‌هایش را می‌کنند و اسب‌ها می‌دویدند و کتاب‌ها از کارتونها بیرون می‌آمدند و پرواز می‌کردند و یک پیرزن توی یک پنجره نشسته بود و با پرواز هر کتابی چیزی را روی صفحه‌ای سفید خط می‌زد و سرش را تکان تکان می‌داد. پیرزن بود دوباره که لیوان چای را از لای در به او داد. زن بلند شد جلوی در ایستاد و با صدایی که خودش هم نمی‌شناخت گفت:

«نمی‌خورم.»

فصل هشتم

سالن مؤسسه پر از آدم بود. اعضای هیئت تحریر، شورای نقد و بررسی و مهاجرانی گل از گلش شکفته بود. کتاب یک هفته بود که پخش شده بود و فروش خوب بود و مهاجرانی یک چهره جدید را کشف کرده بود و چشمانش برق می‌زد، میهمانی داده بود، او دلش گرفته بود و نمی‌دانست پدر کتاب را خوانده است یا نه و دیکتاتور از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌رفت، به حرفها گوش می‌داد و قد می‌کشد. دستهایش بزرگ می‌شد و بلند، طوری که می‌توانست آنها را باز کند و دور تا دور مؤسسه حلقه کند و آنقدر فشار دهنده که مثل کمر زنی خرد شود، خرد و خمیر. و سرش سقف را می‌شکافت و می‌رسید به آسمان و ستاره‌ها به کله‌اش می‌خوردند و می‌افتادند. ستاره‌ها، ستاره‌های دوردست آسمان.

در شادی دیگران شاد نبود. نمی‌فهمید چطور پدر با آن عینک دور نقره‌ای و مرد با حدقه خالی چشمانش، رهایش نمی‌کنند. یک هفته بود که تصویر آن خانه با پنجره‌های بزرگ رو به حیاط و کوچه و شیشه‌های رنگی و آن درخت نارنج خشکیده اندوه‌گریبی در دلش می‌نشاند! کتاب که درآمد، دید که خسته است خیلی خسته و تمام روز گیج بود و از این گوشه به آن گوشه می‌رفت و نمی‌دانست که دیگران چرا می‌خندند.

نوشته بود: پدر برایم بنویس که کار چطور است و همان روز تیپاکس کرده بود و پدر عادت داشت که کتابها را یک شب بخواند و هنوز هیچ خبری نبود می‌خواست بداند زور کدام یکی بیشتر است آن زن با لباس نازک نارنجی و یا آن دیگری که می‌تواند بنویسد، می‌تواند... می‌تواند چی؟ اصلاً با لباس خواب، نازک و نارنجی چطور می‌شود تا صبح توی کوچه‌ها سرگردان ماند. هیچ کوچه‌ای در جهان نیست که زنی را با لباس نازک نارنجی در خودش جای بدهد وقتی آن همه دست و آن همه

مرد در شهر و در تنهایی سر جای خودشان غلت می‌خورند. و مرد صبح، صبح زود آمده بود و فریاد کشیده بود:

«آخر خودتان بگوئید پدر، خودتان بگوئید من می‌توانم؟ هیچ مردی اصلاً می‌تواند.»

و چشمانش، چشمان نقره‌ایش بود و پشت سر هم سیگار می‌کشید و او به حرفها گوش نمی‌داد و فقط به چشمان نقره‌ای نگاه می‌کرد و می‌دانست که هیچ مردی نمی‌تواند با زنی زندگی کند که در شهری مثل شیراز با یک لباس نازک نارنجی شبش را گم کرده است و پدر بلند شده بود و او کز کرده بود گوشه‌ی اطاق و گلویش داشت ورم می‌کرد و پدر کمریندش را، کمریند خودش و مرد را در آورده بود و می‌زد:

«کجا بودی... کجا؟»

کجا بود؟ تمام شب! فقط توی کوچه و یا جایی دیگر... آن همه دست، آن همه مرد، آن همه پاسبان و راننده؟ کجا بود راننده؟ باید می‌پرسید، از همه، از آن پیرمرد، که حتم داشت که پیر بود و با تعجب نگاهش کرده بود وقتی پیاده می‌شد. زور زده بود تا بگوید: «تا کسی... تا کسی،» و بعد خفه شده بود و دیگر تا شش ماه نمی‌توانست حرف بزند و گفته بودند: سرطان، سرطان حنجره و پدر و خواهران باردار بافنده خندیده بودند: «به درک» و او رها شده بود مثل یک کیسه زیاله، کیسه زیاله‌ای که می‌تواند کسانی را شاد کند که خانه ندارند...

دیکتاتور آمد کنارش ایستاد چپ چپ نگاهش می‌کرد:

«با کار بعدی می‌توانی، سوار کار غریب.»

«می‌توانم؟»

«حتماً، مشروط به اینکه منحت را معیوب نکنی، این فکر و خیالات تو را ناتوان می‌کند، آنوقت همه به تو می‌خندند، دوست داری مسخره شوی ها؟ با انگشت تو را نشان هم بدهند و بگویند آها... آها دیدین که ما راست می‌گفتیم...»

سردش شد. نمی‌خواست، نه آن مرد با حلقه خالی چشمانش و نه

خواهران باردار بافنده و نه پدر... اما پدر مسخره نمی کند، می کند؟
شروع نکن، دوباره شروع نکن، نگاه کن آن مرد، آن جوان
قصه نویس چطور می خواهد با تو حرف بزند، نگاه کن.

بلند شد. دید که جوان می خندد لبخندی زد و به طرف جوان رفت
در نیمه راه مهاجرانی لیوانی چای به دستش داد و مثل پدر محکم به
شانه اش کوبید، جوان از روی صندلی بلند شده بود و دیکتاتور دوباره قد
می کشید و خانه ای که درخت نارنج داشت در ذهنش محو می شد:
«میراث خواران در چه حاله؟»

«دارم روش کار می کنم.»

حبه قندی از روی میز برداشت و در لیوان چای ریخت. جوان پرسید:
«اگر قصه مال شما بود چطور می نوشتید؟»

خودش را بازیافته بود و حالا آدمهای توی سالن را می دید و
مهاجرانی و جوان و دیکتاتور که می خندید:

«من اگر بودم به هر کدام از این دختران پنجگانه اعتقاد سیاسی
می دادم. و خوب... پیش از احتضار پدر زمینه می چیدم تا همه به این نقطه
برسند. بالای سر پدری در بیمارستان، هر کدام دارای علائقی خاص و
پدر که نمی دانسته با دخترانش چکار کند، در واقع همه برای او
دلسوزی می کنند و همه او را به جانب مرگ می برند... با کارهای خود
زمینه مرگش را فراهم می کنند...»

«اما این قصه رو سیاسی می کنه.»

«چرا که نه؟! پدری پنج فرزند دارد. پنج دختر و هر کدام از آنها
می خواهد پدر را در اختیار خود بگیرد، پیرمرد را متقاعد کند که حق با
اوست و در واقع قدرت پدر را به خود تفویض کند و آنوقت سر
جنازه اش به جان هم می افتند... و بعد طنز زمانه را بین، بعد از مرگ...
آه خدایا من می توانم به شما بگویم روزی که جنازه او را می برند چطور
عزاداری می کنند. یک نمایش کامل. غش می کنند و می خواهند
خودشان را روی جنازه بیندازند. چرا؟ چون آدمی قدرت را برای نمایش

می‌خواهد، نمایش قابلیت‌های خودش. مثلاً اگر کسی نبود که نگاه کند حتم دارم که جنازه رامی گذاشتند و می‌رفتند. و بعد می‌دانی... اینجور تصور کنید که هر پنجشنبه دختران پنجگانه با دسته گل‌های متفاوتی به قبرستان می‌آیند و آنجا همه با هم دست به یقه می‌شوند... مسئله دیگر پدر نیست و مسئله هیچ کس دیگری نیست. همیشه مسئله خود آدم است. خود آدم.»

مهاجرانی با لبخندی بر لب، به آنها نزدیک شد و گفت:

«حق به جانب خانم سربلنده و شام حاضره.»

در سالن غذاخوری منشی چند بار آمد و رفت. مدت‌ها بود که نگاهش را می‌دزدید. روزی که خواسته بود قصه را بدهد غیبت کرده بود و او به روی خودش نمی‌آورد. انگار که اصلاً موضوع را فراموش کرده است... اما زیبا بود زیبا و می‌توانست یک شب و شب‌های زیادی را در زندگی گم کند. شبی، شبی تاریک از پشت بامها بگریزد و بعد بیاید توی خیابان و نداند که کجا بوده است و کجا می‌خواهد برود و بعد یک راننده تا کسی سوارش کند و جایی پیاده‌اش کند، کنار یک کوچه باغ... و بعد برود تا صبح توی کوچه باغ و یا نزود و سالها بعد خودش و دیگران از او بخواهند، بخواهند تا قصه آن شب را تعریف کند و نتواند و غصه بخورد... لب‌های باریک و فشرده غصه خوارند و منشی می‌توانست و معلوم نبود که کی به حرف می‌آید و یا قصه را می‌نویسد... همیشه با یک دروغ شروع می‌شود. یک دروغ کوچک. یک ادعای کوچک. آنوقت اگر اهلش باشی ادامه می‌دهی. فرق دروغگویان و هنرمندان! دروغگو مدام ادعا می‌کند و حرف می‌زند و هنرمند با یک دروغ کوچک راهش را باز می‌کند، کار می‌کند و او حالا نویسنده بود. نبود؟ نه! از پدر جوابی نرسیده بود. قصه سوارکار روی دستش مانده بود و دیکتاتور روبرویش نشسته بود. و همیشه روبرویش می‌نشست تا صاف توی چشمانش زل بزند و فراموش نشود و حالا حوصله‌اش را داشت. کارش عالی بود. می‌توانست راه را باز کند و نشان بدهد. اما او همیشه راحت

زیر بار نمی‌رفت. آن اوائل چرا، تسلیم بود، تسلیم محض اما هرچه زمان می‌گذشت و هرچه از آن شهر و آن درخت نارنج دورتر می‌شد، انگار نمی‌توانست، انگار سخت بود، سختش بود، دیکتاتور گفت:

«با به گل بهار نمی‌شه!»

«اگر هیچ وقت نشه چی؟»

«چرا! با سوارکار غریب می‌شه.»

جوان قصه‌نویس یک صندلی گرفته بود و دور از دیکتاتور نشسته بود. سرش توی بشقاب و تمام هوش و حواصش! به چه فکر می‌کند؟ حتماً به دست پخت زنش. خندید... اما قصه بد نیست. خودبه‌خود نمادین می‌شود. خودبه‌خود. اصلاً توی این مملکت دست به هر چیز بزنی همین است. مگر نیست. بشقابش را برداشت و بلند شد تا برود با جوان حرف بزند. جوان قصه‌نویس گفت:

«نمی‌شود. حقیقت مانندی ندارد. چطور ممکن است دخترانی به آن جوانی که فکر و ذکر سیاسی هم دارند، آن بلوا را بر سر پدر خودشان درآورند؟»

زن خندید:

«این همان عکس سیاه و سفید گرفتن است. یا سیاه یا سفید. دنیا پر از رنگه، رنگهایی که هیچ اسمی ندارند و آدمی در مقابلشان می‌ماند. می‌دونین اینجا هیچ کس واقعاً معتقد به هیچ عقیده‌ای نیست. مقصودم توی این قصه است. همه ضبط‌صوتند. شما سن سه تا از این دخترها را بین بیست و بیست‌ودو بگیر، آنوقت می‌بینی هشت سال پیش که انقلاب می‌شه هر کدام دختر بچه‌ای هستن و ناگهان اسیر هیاهوی انقلاب می‌شن. اسیر شعارها و شعارها هرچه تند و تیزتر، برای این سن و سال کشش بیشتری داره... ناگهان دختر کی ده ساله بدونه که می‌تونه جهان را عوض کنه! ضبط می‌کنند فقط همین! آنوقت شکل عادی زندگیشون به هم می‌خوره، شکل طبیعی آون، نه زندگی معمولی و عاطفی خودشونو دارن و نه انقلابی هستن، چیزی هشل هف...»

«اگر اینطور فکر کنیم همه تبرئه می‌شن، حتی دیکتاتورها.»
 «بله. همه تبرئه می‌شن چرا که هر اتفاقی روی این کره خاکی بیفته
 ریشه‌اش در هزاران سال پیشه...»
 «یعنی...؟»

«بله، برای یافتن گناهکار و قاتل اصلی پدر، باید به زمانی برگردیم
 که مادها در ایران ماندگار شدند.»
 دیگر نتوانست ادامه دهد. ناگهان صدایی، معلوم نبود از کجا
 پرسید: «پس چرا گریختی از آن خانه از آن مرد!» می‌لرزید. کسی
 می‌چس را گرفته بود. زبانش سنگین شده بود می‌خواست بگوید: آخر آن
 حفره‌های خالی و آن حلقه خشک نمی‌گذاشت، نمی‌گذاشت که زندگی
 کنم، اما صدای طبل بود و فریاد خواجه طبال... خواجه طبال... خواجه
 طبال... و شهر کرمان پر از چشم، چشمهای درآمده و دیکتاتور که
 ناگهان بلند شد دست او را گرفت و گفت:
 «خانه. دیرت شده، خانه.»

فصل نهم

عشقش کشید که روز جمعه وقتی پیرزن نبود و رفته بود خانه پسرش، بار و بندیش را بردارد و برود. به او گفته بود که سه شنبه می رود، سه شنبه دیگر و پیرزن تمام حساب های پنج ساله اش را با او صاف کرده بود:

«سال اول که آمدی دیوارها اینقدر خاکستری نبود! شیر دستشویی را بسکه باز و بسته کرده ای چکه می کند، سه سال پیش پول سه کیلو برنج را ندادی، پول آب و برق چهار برابر شده است بسکه بیدار مانده ای و حمام رفته ای...»

پیرزن راست توی چشمانش نگاه می کرد و با هر پولی که زن روبرویش می گذاشت وا می رفت. یک قمارباز. قمارباز شکست خورده قهار! مثل همه قماربازها نگاه می کرد. مثل تمام آنهایی که می بازند، مردها و زن هایشان را می بازند. و دست بر نمی داشت، این آخرین شانس، شاید بتواند پس بگیرد و می گفت تا صدای او را درآورد اما او صدایش در نمی آمد. دیده بود که با چه کینه ای به عکس نگاه می کند و یک شب از صدای سرفه های از خواب پریده بود از صدای سرفه های او و فریادهای سوارکار. پیرزن سوار اسب بود و نمی توانست، نمی توانست دهنه اسب را بگیرد و بتازد، دندان های مصنوعیش درآمده بود و به سرفه افتاده بود و ناگهان جهان پر از پیرزن شده بود و سوارکار در میانشان راه خود را گم کرده بود. و چشمان تمام پیرزن ها روشن و ریز بود و موهای طلایی داشتند. عکس را برداشته بود و توی کیفش گذاشته بود. نیمه شب ساعت دو وقتی که هیچ خروسی نمی خواند و هیچ تیری هوایی شلیک نمی شد.

«قدیما از این آدمای زیاد بودن گشته و پاپتی!»

و زن سکوت می کرد و صدای پر از کینه اش را می شنید:

«قدیما ده شاهی می گذاشتم کف دستشان!»

سکوت! حرفی نمی زد.

«دو روزه بر می گردی، هیچکس به یه زن تنها خونه نمی ده.»

و زن در مقابل تمام لجبازی های او سکوت می کرد.

«فقط منم که می تونم تحمل کنم... این همه دود سیگار...!»

پیرزن تیر هوایی شلیک می کرد با التماس و او داشت دستانش را به

نشانه تسلیم آرام آرام بالا می برد که شنید:

«تا نرفتی، یکی رو پیدا کن، زنی، دختری، مثل خودت!»

مثل خودت! مانده بود! حساب! حساب! کتاب زندگی آدم ها! جا

خورده بود و دلش سوخته بود برای تمام آن لحظه ها که داشت آرام آرام

دستانش را بالا می برد و این تیرهای هوایی بیشتر برای ترساندن است

و گرنه، یکی رو پیدا کن مثل خودت! و توی این اطاق، اطاق خودش،

پیرزن عروسکی خودش، کسی دیگر می آمد و هیچ فرقی نمی کرد و

هیچ چیز تکان نمی خورد حتی آب از آب، با مشت کوبیده بود توی

صورتش انگار! همین پیرزن لعنتی با مشت کوبیده بود توی صورتش و

دیکتاتور قاه قاه می خندید:

«نگفتم... نگفتم، هر کی برای نیاز خودش، فقط نیاز.»

تا کسی بار ایستاده بود توی کوچه بن بست. راه بندان شده بود.

راننده، او و نسرين وسائل را پائين می گذاشتند و تمام درها و پنجره ها

نیمه باز بود و تمام چشم ها توی کوچه.

سرهنگ بازنشسته آقای حمیدی ایستاده بود توی کوچه بلند بالا و

لاغر چشم های درشت برآمده ای داشت، صورتی سرخ و کوچک،

ابروهای پرپشت و سفیدش فاصله چندانی با چشم ها نداشت. سایبانی

سفید روی چشم های برآمده درشت. موهایش را مرتب شانه کرده بود،

بلوز و شلواری کهنه و چروکیده به تن داشت، پک های محکمی به

سیگارش می زد، دودش را به هوا فوت می کرد، رد حلقه های دود را می گرفت و لحظه ای بعد با چشمانش لابلای وسائل می گشت.
«نشکنه!»

به راننده بود که کارتونی کتاب را بدوش می کشید. راننده انگار از لابلای دندان ها، گفت:

«کتابه، شکستنی نیست.»

سرهنگ گفت:

«مزخرف... همه اش مزخرف.»

و از لابلای اثاثیه ها جای پای باز کرد و بالای سر ماشین تایپ ایستاد. چشمانش برق می زد. مردد به سیگار نیمه تمامش نگاه کرد. آنرا گوشه دیوار انداخت و نشست، در ماشین تایپ را باز کرد. کاغذی تویش بود. با لذت دسته را چرخاند تا سر سطر آمد چشم چشم کرد و کارتونی را به طرف خودش کشید ماشین را روی آن گذاشت و روی کارتونی دیگر با احتیاط نشست و بلند گفت:

«برای عریضه خوبه!»

دستهایش روی حروف سربی به حرکت درآمد. انگار همه را فراموش کرده بود. کوچه، وسائلی که پنخش و پلا شده بود و راننده که چپ چپ به او نگاه می کرد و زیر یخچالی که به دوش می کشید خم می شد. سرهنگ عصبانی انگشت اشاره اش را روی ضربدر به حرکت درآورد و آنچه را که نوشته بود خط زد، دسته ماشین را چرخاند و دوباره با لذت شروع کرد.

- گروهان! خبردار...

بلند گفت! «خوب می نویسه... عالی...»

- گوساله تفنگتو درست بگیر... آها اینجور... یکبار دیگر... قرم

دانگ... پیش فنگ...

تمام اثاثیه ها را برده بودند و تا کسی بار رفته بود و سرهنگ هنوز داشت با ماشین تایپ ور می رفت و زن مانده بود که چه بگوید و نسرین

از زور خنده نمی توانست حرف بزند .
 «جناب سرهنگ... این ماشین...»
 «ها!»

سرهنگ سرش را بالا گرفت. خلش تنگ بود. از روی کارتون بلند شد، پشتش را تکاند و گفت:
 «ماشین های قدیم بهتر بود.»

و تا سرهنگ پشیمان نشود ماشین تایپ را بست و نسرین هر دو کارتون را توی هال برد. و پیرزن را دید که با سینی چای در انتظار ایستاده است:

«خسته شدین یه چای...»

«نه، بگذارید بعد.»

باید خانه اش را مرتب می کرد و کرد. غروب دیگر کارش تمام شده بود. کتابها و گلدان ها را چیده بود و جای همه چیز مرتب بود و باز نگاه می کرد و سواسی غریب به جانش افتاده بود. اگر پیرزن عروسکی بود حتماً به او کمک می کرد اما خانم سرهنگ تکان نخورده بود حتی لای در را بسته بود تا هیچ چیز نبیند.
 پله ها، پله ها مانده بود.

سطل آب و صابون بدست پله ها را برق انداخت. سرهنگ دو سه بار سیگار بدست جلوش رژه رفت، ابروان پرپشتش را بالا انداخت و سوت کشید:

«پاک نمی شه، اینا هیچ وقت پاک نمی شه.»

و او پاک کرده بود و سرهنگ چپیده بود تو اتاق و او رفته بود سراغ دستشویی و آئینه دستشویی را برق انداخته بود. و بعد خسته و راضی بالا آمده بود. نسرین کتابها را مرتب می کرد. نسرین گفت:

«حق داری.»

خسته روی تخت نشست. مغزش کار نمی کرد.

«چی؟»

«حق داری که پیروز باشی.»

«چطور؟»

«هیچ کاری را نیمه تمام نمی‌زاری، اگر من بودم اینجا تا شش ماه سروسامون نمی‌گرفت.»

نمی‌خواست بگوید که خیلی چیزها را نیمه‌تمام گذاشته، نمی‌خواست. خسته بود و بی‌حوصله.

«باید کار کنم و هرچه منظم‌تر بهتر.»

«درسته.»

نسرین کتابی را برداشته بود و نگاه می‌کرد. کتاب آواز خاک بلند

شد:

«اینو بگذار تو قفسه شعرها.»

کتاب را گرفت، لحظه‌ای مردد ایستاد بازش کرد.

«هنوز آنجا خبرهایی است»

پسین خستگی وقتی که می‌آیند...

صورتش کم‌کم باز شد. رو به نسرین خندید:

«پیدا کردم.»

«چی؟»

«اسم کتابی که باید بنویسم.»

«همون دلاور زند؟»

«آره... سوارکار غریب!»

کتاب را توی قفسه گذاشت و رو میز تحریر خم شد و چیزهایی

نوشت.

ساعت هفت همه چیز مرتب و منظم بود. نسرین رفته بود و زن سطل آب را پر کرده بود و با پارچه‌ای خیس برگ‌های درخت سبز را پاک می‌کرد. سرهنگ آن پائین کنار حوض ایستاده بود.

«ولش کنین، دو روز دیگه بارون می‌آد، همه رو می‌روبه و می‌ره.»

و او لبخندی زده بود و تمام برگ‌های نزدیک را شسته بود. شیشه‌ها را از بیرون تمیز کرده بود و حالا مانده بود که شیشه‌های داخل را پاک کند. پارچه را در سطل فرو برد و چلانده، از ردیف بالا شروع کرد و نرسیده به شیشه سوم ماند! قطرات خون روی شیشه پنجره، خونی نه چندان کهنه و نه چندان نو، نگاهش رد پشنگه‌های خون را گرفت، تا روی دیوار ادامه داشت و روی دیوار کمی دورتر پشنگه‌های خون تازه بود. خیلی تازه. پارچه را روی پشنگه‌ها مالید و تلاشی تا پاک کند. روی دیوار جایش می‌ماند برای همیشه می‌ماند مگر اینکه رنگ کنند رنگ آبی. تمام رنگ‌های آبی دنیا می‌توانند تمام پشنگه‌های خون را محو کنند، جوری که انگار نبوده است هرگز نبوده است... خندید... شعر می‌گفت... شعر... هنوز آنجا خبرهایی است... پسین خستگی وقتی که می‌آیند...

پارچه را توی سطل چلانده و دید که آب سیاه است، سیاه سیاه. خون که بماند سیاه می‌شود. تمام خون‌ها، سیاه هستند، سیاه سیاه! اما اینجا؟ لابد کسی زخمی بوده و دعوایی و خون دماغی، مشت، مشت سرهنگ بوده که خورده است توی دماغ پیرزن... دماغ تمام پیرزن‌های دنیا خونی بود حتی آنها که عروسکی بودند عروسکی...

پائین رفت و با سطل پر از آب بالا آمد و دوباره خواست که پاک کند شد نشد... رنگ آبی لازم بود. ایستاد مابین دو اطاق. تخت توی اطاق دوم بود و میز کار و ماشین تایپ و باید چوب پرده بخرد و پرده تا اطاق‌ها از هم سوا شوند. اما برای چه؟ چه کسی می‌آید اینجا برای میهمانی... خودش بود خودش... این بهتر است از اطاق کار به اطاق پذیرایی! نگاهش به گلدان‌ها افتاد جایشان خوب بود پشت پنجره و رو به آفتاب.

«اینجا آفتابگیره، زمستان و تابستان»

به گلدان‌ها آب داد. یکی یک لیوان برای همه. فقط لیوان آب نه لیوان آب نمک، روی کاناپه نشست و کمی خوشحال شد. جای خالی

کاناپه توی هال پیرزن! خیال کرده بود خیال... تا نرفتی یکی پیدا کن یکی که لابد کاناپه هم داشته باشد... هیچ کس کاناپه ندارد هیچ کس. با صدای در ناگهان ترسید و خیال کرد که پیرزن خیابان پاستور است اما نبود. خانم حمیدی بود پیرزن خیابان گرگان با سینی چای! شاد شد. شاد شاد. خسته بود و خیال می کرد که پیرزن یادش رفته، یکبار تعارفی کرده بود و او پس زده بود.

پیرزن وسط اطاق اول ایستاده بود. چشمانش از تعجب گرد شده بود و به پهنای صورتش، ناباور می خندید:

«چقدر قشنگ شده، چقدر کتاب.»

رد نگاه پیرزن را گرفت. پشنگه های خون، گوشه اطاق کنار قفسه! پارچه خیس را برداشت:

«نمی دونم اینا چیه!»

خانم حمیدی سینی را گذاشته بود روی میز و جلوتر رفته بود.

«چی هس؟ کثیفه؟»

«نه! خونه، رو شیشه پنجره هم بود.»

خانم حمیدی ماند. لبانش لرزید و بی آنکه به چشمان او نگاه کند با لکنت پرسید:

«خ... خون تازه بود؟»

روی دیوار کنار پنجره تازه بود.

وحشت در چهره پیرزن. انگار توی خودش رمیده باشد، پیر شده بود. پیرتر. ناخن هایش را می جوید به جانب پنجره کشیده می شد، دید که می خواهد خودش را کنترل کند و نمی تواند. پیرزن به طرف پنجره خیز برداشته بود.

«گفتی تازه بود؟»

«آره؟»

خانم حمیدی آه بلندی کشید به دیوار خیس شده دستی زد به سوی او برگشت:

«... هیچی نیس... لابد گنجشکی رو بچه‌ها زخمی کردن...
پ... پنجره باز بوده و... اومده تو اطاق.»

گنجشک زخمی! ناگهان از پنجره داخل آمد و خودش را به در و دیوار زد و بعد محکم، محکم خورد به دیوار بالای میز و همانجا ماند و بشکل عکس درآمد. سوارکاری غریب که کشکولی توی دستش بود و سرش را تکان می‌داد... عکس... عکس را کجا گذاشته بود... توی کیفش و کیفش آنجا بود گوشه میز. لبخند زد. شب می‌توانست پشت میز بنشیند و تا صبح کار کند، تا خود صبح و یک کتاب دیگر و یک قصه دیگر، تمام می‌شد، تمام.

پیرزن با لبخند او جا خورده بود.

«... نمی‌دونم شاید چیز دیگه‌ای بوده.»

استکان چای را برداشت. خوش داشت که گنجشک باشد، همان گنجشک سوارکار زخمی.

«نه، همان گنجشک بوده... پرنده...»

دور خودش چرخ می‌زد، مثل همان پرنده زخمی که از بی‌پناهی پنجره را باز دیده بود و آمده بود داخل و خودش را به در و دیوار زده بود. روی کاناپه نشست زخمی بود و خسته. پیرزن انگار سر در نمی‌آورد از کارهای او و حرفهای او.

«اینجا اگر یه پرده بزنی، خوبه.»

«حتما»

«سیاوش با یه پرده فروش آشنا!» دنیای سوارکار و پرنده. دنیای پرده! دنیای اطاق کار و پذیرایی! و آنوقت از خودش دعوت می‌کرد که روی کاناپه بنشیند و فکر کند و فکر کند و شاید این پیرزن هم می‌آمد می‌نشست روبرویش و وحشت می‌کرد، از تمام پرنده‌های زخمی وحشت می‌کرد. خودش زخمی نبود؟ اما چه کسی زخم خودش را می‌بیند؟! همیشه دیگران را می‌بینی زخم دیگران را تا زخم خودت فراموش شود.

«خانم حمیدی! پول می‌دم بدین به ایشون... پرده بخره و چوب

«پرده»

پیرزن هنوز منگ بود و جوری نگاهش می کرد که انگار می خواست بداند راجع به چه فکر می کند. چند بار دید که می خواست حرف بزند و نزده بود. انگار هنوز توی فکر پرنده بود. گنجشک و تمام گنجشک های دنیا زخمی بودند. می دید که نمی خواهد به دیوارها و شیشه های پنجره نگاه کند و شاید، شاید یادش می افتاد به آن روز، آن روز که سرهنگ با مشت کوبیده بود توی دماغش و او که از دستش در رفته بود و آمده بود بالا و بعد می خواسته پنجره را باز کند و خودش را بیندازد پائین... اما سرهنگ و این همه خون! نه! لاغر و مردنی است و نمی تواند. مشتش زور ندارد باید کار پسرش باشد اسمش چی بود سی... سیاووش

«رها کن! رها.»

تو درست می گویی چه ربطی دارد بمن که کی بوده و نبوده و این پسرک! فقط می تواند چوب پرده بخرد و پرده... با پرده فروش ها آشناس! و آن گنجشک! لابد بال بال می زده لابد، خودش را به در و دیوار می کوبیده

«گفتم رها کن.»

و صدای زنگ در. دید که پیرزن مثل شهابی در رفت... خدا کند همیشه در برود، همیشه.

«وای سرهنگ پشت در مانده.»

چایش را تمام کرد. نگاهی به ماشین تحریر! همان ماشین حساب بود. حسابهایش را تصفیه می کرد با خودش و با دیگران و با این سوارکار می توانست همه را بتاراند همه را همه دختران باردار و بافنده را. و پدر نامه می نوشت حتماً.

بلند شد کیفش را باز کرد و عکس سوارکار را چسباند روی دیوار روبروی صندلیش. عکس درویش را. مگر سوارکار هم پشنگه های خون را دیده بود که اینطور نگاه می کرد. اینطور که انگار همه چیز را می داند و اینرا فقط نمی داند که او می داند یا نه! سوارکار از گوشه چشم نگاهش

می کرد. نگاه معنی دار... دو آرنج روی میز گذاشت و زل زد. توی چشمانش. صدای پیچ پیچ گنگی را از پائین شنید. صدای سرهنگ بود و پیرزن.

«منکه گفتم نیار... نیار صد بار گفتم.»

پیرزن آهسته چیزی گفت و سرهنگ داد کشید:

«چند بار گفتم ژنرال آبرو برامون نمی زاره»

بلند شد. کنار در ایستاد تا بهتر بفهمد. اما کلمات نامفهوم بودند. چه چیز را نیاورد، چه چیز را. مستاجر را؟ اما سرهنگ موافق بود... فرقی نمی کرد. قرارداد بسته بودند و ژنرال، ژنرال دیگر کیست؟
«رها کن،»

آمد و روی صندلی نشست. نگاه شوخ پر از سؤال عکس. متعجب دستهایش را توی هوا تکان داد و ماشین تایپ را به جانب خود کشید، درش را باز کرد. کاغذ سرهنگ را درآورد و کاغذی نو گذاشت.

«شروع می کنم، از همین حالا... ساعت چنده؟!»

ساعت کوچک، سرخ رنگ و چهار گوش روی میزش بود. هشت و نیم. دستانش روی حروف و شروع؟!

صدای خوش حروف در اطاق پیچیده بود. انگار هزار پرندۀ زخمی در اطاق جیک جیک می کردند.

فصل دهم

صبح با پرواز هزار کبوترچاهی بر بام روبرو از خواب پرید. تخت کنار پنجره بود. غلتی زد و برگشت، دید که سرهنگ خبردار ایستاده است پشت بام و به پرواز دسته جمعی کفترها نگاه می کند. لحظه ای بعد دید که آنها یکی یکی برگشتند، سرهنگ دستش را توی کیسه برد و مشتی دانه برایشان ریخت و با هر مشت دانه کبوتران دیگری روی بام نشستند و مشغول شدند. سرهنگ می خندید، سرش را به آرامی تکان می داد و کیسه خالی بدست به انبوه کبوترها که تمام سطح بام را گرفته بودند نگاه می کرد.

چرخش زد و به طرف میز تحریر برگشت. ساعت پنج و نیم! پتو را روی خودش تا زیر گردن بالا کشید. کاغذ توی تاپ. لبخندی به رضایت بر لبانش نشست... تا دیروقت شب کار کرده بود و حالا اولین بار بود که بعد از سالها در خانه خودش بیدار می شد و نه در اطاق خودش؟! خانه خودش. حسی گم شده و آشنا: دوتا اطاق و همه چیز از آن خودش. یک خانه مستقل، یک جای خوب. می توانست در خانه اش را ببندد و برود و باز برگردد و توی راه به خودش بگوید که می روم خانه خودم و این هم کلید! سرمست بود. جایی داشت برای خودش و کاری داشت مخصوص خودش و در طول شب صدای سرفه هیچ پیرزنی را نشنیده بود و یا صدای پایی که توی هال راه برود و یا توی آشپزخانه از سر بینخواهی ظرف و ظروف را به جان هم بیندازد. چند وقت بود که نگفته بود خانه خودم!

صدایی از توی حیاط! برگشت و دید که سرهنگ با کیسه خالی از نردبان پائین می آید. سرهنگ با صدای پرواز کبوتری برگشت. کبوتری که لابد دیر رسیده بود. روی نردبان ایستاد و انگشت اشاره اش

را رو به کبوتر تکان تکان داد. کبوتر بی اعتنا چرخ می‌مستانه زد و گفتی دیگر از روی بام بلند شد و بال‌بال زنان در کنار او به پرواز درآمد؛ و هر دو روی دیوار روبرو نشستند و زن به خیالش رسید که می‌خندند و سرهنگ که برای هردوشان شاخ و شانه می‌کشید.

خندید. پتو را کنار زد و بلند شد. ساعت شش و نیم! می‌توانست کارهای دیشب را ویرایش کند. دیکتاتور یکروز، سالها پیش، همان اوائل گفته بود:

«عادت. می‌توانی به همه چیز عادت کنی مثل سیگار کشیدن که عادت آدمی می‌شود آنوقت رها شدن از آن هیئات!»

سال‌ها بود که بنده بود. بنده عادت‌هایی که برایش دیکته می‌شد و اوفقط مجری بود. اطاعت می‌کرد و اگر نمی‌کرد، می‌دید که باز روزها و شب‌های زندگیش گم می‌شوند و می‌پرند و دریدر هرکجا که بدنبالشان بگردد پیدا نمی‌کند. مثل همان شب. شب گم شده که پیدا نکرده بود.

«می‌توان همه چیز را به دلخواه تغییر داد. و این حرفها! همه را رها کن!»

و تمام دیکتاتورهای دنیا بد نبودند و یا مسخره مثل سرهنگ، مال خودش خوب بود. خیلی خوب و او تسلیم شده بود. سال‌ها و روزها!

پشت میز نشست و تا هفت و نیم کار کرد. و ساعت هفت و نیم با لبخندی بلند شد. برای رفتن آماده بود. از پله‌ها که پائین آمد در اطاق سمت چپ جوانی را دید که هنوز خوابیده بود. بالای سرش زیرسیگاری پر از کونه‌های سیگار، ملافه دورش پیچ خورده بود و شانه‌های جوان و عریان‌ش پیدا بود.

«پول پرده‌ها...»

خانم حمیدی در اطاق روبرو کنار سماور نشسته بود. برایش چای ریخت و او روی یک صندلی روبروی پیرزن نشست جوری که پشتش به اطاق باشد به جوان خوابیده. و توی همه رستوران‌ها و همه جا پشت به

مرد‌ها می‌نشست تا هیچکس فریاد نزنند :
«با من بیرون نیا... با من بیرون نیا.»
و زن گفت:

«ندیدم به خدا ندیدم. خودت که دیدی ملافه رویش بود.»
دیکتاتور مشت‌هایش را توی هوا تکان داد و فریاد کشید :
«رها کن، سال‌ها گذشته است.»

و زن توی دلش همانطور پشت به جوان گفت: ممکن است سرما
بخورد و دیکتاتور نفهمید و او وقت زیادی نداشت. باید می‌رفت. چای را
خورد:

«این پول پرده‌ها و چوب پرده.»
پیرزن با اشاره‌ای به اطاق روبرو گفت:
«می‌دم به سیاووش.»
«ممنون»

پیرزن چای دیگری ریخت خوش طعم بود و زن کلیدش را درآورد.
«اینهم کلید که خودشان بزنند.»
پیرزن با وحشت عقب کشید!
«کلید؟!»
تعجب کرد:

«بله! من تا غروب سر کارم! باید اندازه بگیرند...»
«ب... بزارین وقتی خودتون هستین.»
«چه فرق می‌کنه، شما که هستین.»

پیرزن دیگر حرفی نزد و کلید را گرفت و جوری به آن نگاه کرد
که انگار آلت قتاله است.

وقتی می‌رفت دید که جوان هنوز خواب است، اما انگار سردش شده
بود ملافه را روی خودش کشیده بود و تنها موهای مجعد سیاهش از زیر
ملافه بیرون بود.

از پل چوبی تا میدان انقلاب ترافیک سنگینی بود. مجبور شد با

ماشین برود. دیر رسید و منشی آمده بود و زن فکر کرد که باید ساعت هفت از خانه بیرون بیاید تا ساعت هشت توی اطاقش باشد و کارش را شروع کند.

«رها کن، چانه نزن وقتی کاری را دیر شروع کردی تمام روزت خراب می شود. خراب، حالا می بینی.»

انگار گناه کرده بود. از اطاق به دستشویی از دستشویی به اطاق و حال می رفت و می آمد و سرانجام روی منشی ایستاد و گفت:

«تو راه بندون موندم!»

و منشی توی چشمانش نگاه کرد و زن دید که هنوز آن قصه را ننوšte است. وقتش بود. درست وقتش بود. هرچیز را که دیر شروع کنی تا ابد روزگارت سیاه هست.»

نفهمید که این را خودش گفت یا او، اما منشی، منشی خودش را به کوچه علی چپ می زند و او باید میچش را بگیرد. درست همینجا و امروز.

«راستی قصه شما چی شد؟»

دخترک وحشت زده به او نگاه کرد. جا خورده بود.

«من مریض شده بودم»

محکم گفت جوری که فهمید صدای خودش نیست:

«بله دو روز غیبت داشتید.»

«ن... نتونستم پا کنویس کنم.»

و این بار هم صدای خودش نبود:

«بنویسید و یا پا کنویس کنید؟»

دخترک لبخندی از سر شرمساری زد، دست و پای خودش را گم کرد و او دلش سوخت:

چکارش داری... صبح کله سحر از او قصه می خواهی؟

صدای خودش بود. لبخند زد و منشی جرأتی پیدا کرد و ناگهان

تند و تند تا از دستش در نرود توضیح داد...

«خ... خاتم سربلند، نشد، به خدا نشد، تا وقتی کاغذ جلوم نیس»

می‌دونم، اما بعد همه چی فرار می‌کنه، همه چی... اما می‌تونم تعریف کنم، برای رضا هم نوشتم، می‌خوانی نامه رو براتون بخونم؟ می‌دونین رضا جبهه‌اس پسرخاله بزرگمه... کارش که تموم بشه می‌آد تهرون و...»
 دخترک سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد و دید که اگر بماند و گوش کند تا غروب باید توی جبهه‌های جنگ بگردد و زخم‌های کاری را باز کند، پانسمان کند و به آن همه آدم، آدم تشنه آب بدهد و بعد عکس تمامشان را روی دیوارها ببیند. تمامشان را!

«خوب وضع فروش چطور بود؟»

«وای داره تموم می‌شه، چاپش داره تموم می‌شه. راستی خانم مهاجرانی هم کتاب شما رو خونده. پنج‌شنبه زنگ زد، همون روز که گفته بودین تلفن وصل نکنم... می‌خواست با شما حرف بزنه... گ... گفتم رفتین چاپخونه.»

منشی زل زده بود توی چشمانش و با دست کشو میز را باز می‌کرد. «در اوج گردباد».
 «می‌دونین... یه امضاء»
 امضاء.

چشمان دخترک گرد شد. کتاب را از دست او قاپید. گونه‌هایش از شادی برق می‌زد.
 «اوی...»

رفت توی اطاقش. روبروی نقشه ایران، کنار دیکتاتور ایستاد. پنج هزار نسخه و نه تمام آدم‌های این نقشه و اگر قصه سوارکار را می‌نوشت؟ شش ماه وقت کمی نیست! جلوتر آمد. شیراز! سوارکار با اسب روی آن نقطه ایستاده بود... جنگ و گریز، حتماً به انصاف حتماً و اگر روزی روزگاری کسی به دست او کشته شده و یا سپاهیانش چیزی را به تاراج برده‌اند، جبر بوده جبر زمانه و از سر اتفاق! مهربانی و مهر می‌تواند رنگ و رخساره عوض کند... دادخواهی و قانون هم... زمانه تمام مفاهیم را به رنگ خود در می‌آورد به دلخواه خود...

ماند! جانب سوارکار را می گرفت. و سوارکار به سویش می تاخت و نمی رسید و صدای باد انگار نمی گذاشت که حرفهای او را بشنود و زن سعی کرد که فریاد بزند، از ته گلو فریاد بزند و بگوید:

«تو اگر هم کاری کردی، چشمانی را اگر...»

چشمان سوارکار به اشک نشست، چشمان درشت و سیاهش و زن آرامتر گفت:

«ناچار بودی، تا سرت را برمی گرداندی و پلک می زدی یکی می آمد و دیوارهای قلعهات را به توپ می بست هستی مردم را به تاراج می برد، فقط برای اینکه جای تو را بگیرد، قدرت... جنگ قدرت... و مردم به ناچار جانب یکی را می گرفتند. نمی گرفتند؟»

صدای سوارکار بود انگار که در میان باد به گوشش خورد:

«اما جانب مرا از روی ترس هیچ کس نگرفت... هرچند...»

سوارکار لبانش را گاز گرفت و در کوچه باغهای شیراز تاخت. صدای سم اسبش را می شنید و او توی کلمه هرچند مانده بود و دیکتاتور قاه قاه می خندید، شانه هایش تکان می خورد و سوارکار می گریخت. سوارکار را صدا زد، اما دید که می تازد. گوشه اش را گرفته بود و می رفت و زن صدای گریه اش را شنید، در کوچه باغهای شیراز گریه می کرد و می رفت. و ای کاش بتواند به آن شب و آن کوچه باغی برسد که زنی در آن سرگردان است. زن فریاد کشید:

«به شب که رسیدی در انتهای شهر کوچه باغی هست، می توانی زنی را بر ترک زین خود بنشانی و بروی و اگر شرم داری که نگاهش کنی پوستینت را بر دوش او بینداز... اما زمان گذشته و دیگر پیر شده است...»

دیکتاتور دیگر نمی خندید. اخم کرده بود و رفته بود روی میز نشسته بود و منشی لای در را باز کرده بود و می گفت:

«خانم سربلند، تلفن.»

غافلگیر شده بود. لبخندی زد و گوشی تلفن را برداشت. نسرین بود

که می گفت کتاب را خوانده است و دو ساعت گریه کرده است.
«می گم، این قصه واقعیه؟»

می خواست بگوید همه چیز واقعی است اما در گوشه و کنار دنیا،
تکه تکه، اینجا و آنجا اتفاق می افتد و بعد کسی جمعشان می کند جوری
که همه فکر می کنند در یک زمان و یک جا و مربوط بهم اتفاق افتاده
است. اما حرفی نزد و فقط گفت آره و گوش داد به نسرین و
تعریف هایش. و قد کشید مثل آنوقتها که کارنامه اش را به پدر می داد و
او نمراتش را بارها و بارها به دوستان خود نشان می داد و با همه شرط
می بست که به زودی تمام مردم در برابر دخترکش انگشت به دهان
می مانند...

تا غروب پشت میز بود و کار می کرد.

فصل یازدهم

به هوای خانه جدید سراغ گل‌فروشی‌ها رفت. و همیشه همین بود کتاب‌فروشی و گلها! پس آن زنانی که صبح تا غروب از این مغازه به آن مغازه می‌روند تا بتوانند کلاف‌های ریز و درشت کاموا بخرند، خواه‌هران باردار بافنده؟ و آن روز کی بود چه زمانی که با پیرزن خیابان پاستور رفته بود که پارچه بخرد، سرش گیج رفته بود و بعد پیرزنش را توی خیابان رها کرده بود و به خانه بازگشته بود و خدا را شکر، هیچ پیرزنی باردار نمی‌شود نه آنکه توی خیابان پاستور است و نه این یکی... توی خیابان گرگان.

گلخانه و بویی که در فضا موج می‌زد، سنگین بود. زیر عطر سنگین هوا خم می‌شد و شیراز همیشه همینجور بود. بوی سنگین بهار نارنج توی هوا. و همین بود که آدم‌هایش زیر مهی از عطر، عطر شکوفه‌ها به خواب می‌رفتند و همیشه خواب بودند و زنی راحت می‌توانست از پشت بام‌هایشان فرار کند و توی خیابان بیاید و شبش را گم کند گم. اما این حسن یوسف‌ها!

سه تا گلدان حسن یوسف خرید و دسته‌ای گل کوکب، و دید که سوارکار دستانش را دراز کرده است تا حسن یوسف‌ها را بردارد. نداد. گلهای پریشان کوکب را به طرف او گرفت و سوارکار انگار گفت:

«مثل پیرزن خیابان گرگان است. نگاه کن.»

و راست می‌گفت. پریشان بود وحشت‌زده و سفید مثل موهای خانم حمیدی. شاگرد گل‌فروش گلدان‌ها را کنار خیابان آورد و او سوار ماشین شد و گلدان‌ها پائین پایش و گل‌های پریشان کوکب توی دستش. گلهای کوکب می‌توانند خون‌دماغ شوند و پشنگه‌های خون را به در و دیوار پاشند... اما اگر فقط سرهنگ کسی را زده باشد سرهنگ.

خانم حمیدی وحشت‌زده در را باز کرد. انگار منتظر کس دیگری بود و با دیدن او چشمانش از شادی برق زد:

«چه گل‌هایی!»

و کمک کرد تا گلدان‌ها را به بالاخانه ببرد. از راهرو که می‌گذشت سرهنگ را دید که با خودش تخته‌نرد بازی می‌کند. با دیدن گل‌ها دست از بازی کشید. با غیض نگاه کرد، سرش را تکان داد و تاس را محکم روی تخته ریخت. و زن صدایش را شنید:

«مزخرف... مزخرف.»

پیرزن گلدان‌ها را بالا آورد و مردد ماند تا لابد تعارفش کند. اما او حُسن یوسف‌ها را برداشت توی پنجره دوم گذاشت و گلهای کوکب را توی گلدان، و گفت:

«ممنون خانم حمیدی زحمت کشیدید!»

«ش... شما هم مثل دخترم.»

فکر کرد که دختر خانم حمیدی نمی‌تواند هیچ ربطی به گلدان‌های حُسن یوسف داشته باشد مگر اینکه پیرزن بخواهد توی اطاق بماند و راجی کند و او نمی‌خواست. اصلاً نمی‌خواست. به سراغ میز تحریرش رفت و نشان داد که می‌خواهد آنرا مرتب کند و پیرزن هنوز ایستاده بود و منتظر و او حرفی نزد انگار که هیچ کس توی اطاق نیست و خانم حمیدی زیر سکوت سنگین اطاق پا کج کرد و رفت.

«اگه... کاری داشتی خبر کنین.»

«چشم.»

اول می‌گویند: اگر کاری داشتی... و بعد پله می‌کنند. مانتوش را درآورد و به گل‌های کوکب نگاه کرد و دید که آب ندارد. پارچ را برداشت و پائین رفت. خانم حمیدی توی اطاق کنار سماور نشسته بود.

«افسانه خانم چوب‌پرده‌ها حاضره خودم متر کردم و خریده‌م.»

پارچ آب را پر کرده بود و خانم حمیدی چوب‌پرده‌ها را به او داد.

«سیاوش که اومد می‌گم بزنه.»

«خانم حمیدی من شب گرفتارم، کلیدو می‌دم به شما، روز که نیستم زحمتشو بکشن.»

دوباره ترس و وحشت در چهرهٔ پیرزن! و زن خیال کرد که لابد پشنگه‌های خون دیده است و یا گنجشکی که زخمی بود و بال‌بال می‌زد. اما هیچ چیز نبود نه پشنگه‌های خون و نه پرنده‌ای زخمی کاشی‌هاسیاه بود. سیاه و چرک.

«جمعه یادم باشه اینجا رو تمیز کنم.»

پیرزن دستپاچه شد:

«من... خودم دو هفته‌ای یه بار تی می‌کشم!»

حرفی نزد و باز به کاشی‌ها نگاه کرد که سیاه بود و از کار خودش اصلاً سر در نیاورد که چطور مرتب می‌خواهد به جان این خانه بیفتد. خانه‌ای که زیر بار خاطرات و گرد و غبار می‌رمید... و این زن، خانم حمیدی و جناب سرهنگ و عنکبوتی که دور آنها تار تنیده بود.

از پله‌ها بالا رفت و خانم حمیدی با دهان باز نگاهش کرد و او وارد اطاق شد و توی گلدان آب ریخت و گل‌های کوکب خندیدند.

پشت میز نشست. اگر بتواند کار را زودتر از شش ماه تمام کند؟... کار می‌کرد و صدای ماشین تایپ در اطاق می‌پیچید و سوارکار در قلعه بود و آن همه زن و پیرزن وحشت‌زده که به سوارکار اشاره می‌کردند و او انگار آنها را نمی‌دید و یا خواب‌آلود بود و شاید صبح از خواب دیر بلند شده بود و نتوانسته بود ملافه را به این سادگی از دور خود باز کند.

از کار ماند! تمام زن‌های پیرو جوان قلعه به خانم حمیدی می‌ماندند. تصویر هیچ زن و دختری دیگر به خاطرش نمی‌آمد حتی چهرهٔ خواهران بافندهٔ باردار را فراموش کرده بود. پیرزن از پیری تا جوانی در قلعه تکثیر شده بود معلوم نبود که چرا همه می‌دانند که آن وحشت و هراس را سوارکار در چهرهٔ تکثیر شدهٔ او کاشته است؟ خندید! ذهن آدمی تا کجا می‌رود؟ و این زنها، زن‌های قلعه اصلاً گوش بفرمان

او نبودند. کار خودشان را می کردند و می رفتند و بگذار تا هرچه می خواهد بشود.

«رها کن، رها!»

به کار ادامه داد تا آن لحظه که پشتش تیر کشید و تلنگری بر در خورد. خسته و شاد بلند شد پیرزن با سینی شام از لای در داخل سُرید. چشمانش برق زد. گشنه بود.

«آه... مادر... مرسی.»

خانم حمیدی سینی را با احتیاط روی میز گذاشت. و خودش همانجا نزدیک در ایستاد.

چکار کرده بود که پیرزن از او می ترسید؟ لبخندی زد:

«چرا نمی نشینید مادر؟»

پیرزن ناباور نشست. انگار خیال کرده بود که گوش هایش اشتباه شنیده اند. و او گشنه بود. سینی را جلو کشید. غذای گرم. سالاد و ماست! شاهانه بود.

«به... چه خوشمزه.»

«نوش جان.»

خانم حمیدی جایش را روی کاناپه خوش کرد و زن لیوان آب را برداشت و آب خنک! می چسبید.

«ش... شما روانشناسی خواندین؟»

«بله.»

«ای... این درسته که روانشناسا می تونن آدمها رو نجات بدن؟»

قاشق بدست ماند.

«نه!»

پیرزن جا خورد.

«اونا خودشون از همه درب و داغون ترن.»

«چه... طور؟»

«دیوونه ن!»

خندید و پیرزن هم به زور لبانش باز شد. به سرتاپای زن نگاه کرد:
«ش... شما چند سالتونه؟!»

خستگی از تنش در رفته بود و دیگر گرسنه نبود و دلش می‌خواست
پاهایش را دراز کند و یک لیوان چای داغ می‌چسبید.
«سی سال!»

«چه خوب! هنوز جوونید!»

جا خورد. مقایسه... همیشه همین و انگار تو سر آدم‌ها همیشه یک
مشت عدد ردیف شده بود و یا یک ماشین حساب و همه آدم‌ها مثل
پیرزن نسرین در یک چهارچوب نشسته‌اند و حساب می‌کنند و کنترل!
نگاهی به چوب‌پرده‌ها و یادش آمد که کلید را باید بدهد.
«این کلیدو بدین به ایشون!»

«ن... پیش خودتون باشه.»

از وحشتی که توی چهره پیرزن نشست تعجب کرد.
«من فردا دیر می‌آم.»
«امروزم دیر اومدین.»

پیرزن لبخند زد انگار که خودش را لو داده باشد. انگار که دستش
رو شده باشد. و پیرزن خودش! پیرزن خیابان پاستور و آن اوائل که
می‌خواست به او حالی کند که کار زیاد او را پیر می‌کند... او را وقتی
بیست و پنج سالش بود.

«باید بدم سماورمو درست کنم»

«یه سماور که هست مادر... اصلاً قرار بود اینجا پانسیون بشین.»

صدای وهم‌انگیز باد پشت پنجره. صدای حروف که یک‌ریز و
بی‌امان روی صفحه سفید، ذهن و ضمیرش را نشان می‌داد. مسلط بود.
مسلط به کار و به زندگی! صدای ماشین در هیاهوی باد گم می‌شد و
بیرون دروازه‌های شهر سپاهیان مهاجم ایستاده بودند و سوارکار توی یکی
از برج‌های دیده‌بانی به آنان نگاه می‌کرد. باد یال اسب‌هایشان را

پریشان کرده بود.

«به آنها حمله می کنیم... نزدیک صبح.»

ساعت یک و نیم بود که از پشت میز بلند شد. وقت نوشیدن آب بود و خواب. آهسته از اطاق بیرون آمد. همه در خواب. همه جاتاریک! توی اطاق سمت چپ آتش سیگاری روشن بود. آهسته به آشپزخانه رفت، نوک پا. توی تاریکی شیر آب را پیدا کرد. نوشید. دست و رویش را شست، تنگ را پر کرد در بازگشت روی پله ها - پله دوم - دستی چراغ راه پله را روشن کرد؛ بی آنکه برگردد گفت:

«مرسی»

فصل دوازدهم

پیرزن را به کار گرفته بود. جمعه بود. صبح مثل همه این روزها با پرواز کبوتران چاهی از خواب پریده بود. سرهنگ را دیده بود که برای آنها دانه می‌ریزد و بعد برای دو کفترچاهی که انگار گوش به فرمانش نداشتند خط و نشان می‌کشد و از نردبان پائین می‌آید. و او تا هفت و نیم کارهایش را ویراستاری کرده بود و ساعت هشت با سطل آب و صابون به جان کاشی‌ها افتاده بود.

سرهنگ دو سه بار آمد و رفت و خاکستر سیگارش را روی کاشی‌ها ریخت: «تمیز نمی‌شه، ابداً.» و پیرزن، سرهنگ را توی اطاق برد و سرشوق آمد و آشپزخانه سیاه شده از دود را زیر و رو کرد و وقتی نسرین آمد، ساعت ده، پیرزن از دود سیاه شده بود و آشپزخانه تمیز بود و کاشی‌ها هم.

نسرین که آمد، دست و رویش را شسته بود و همانجا توی اطاق پیرزن نشستند و چای خوردند و از پله‌ها بالا می‌رفتند که صدای سرفه‌های جوان بلند شد، تازه انگار از خواب بیدار شده بود.

«پسر سرهنگ شبکاره؟»

«چطور؟»

«تمام روز خوابیده»

«لابد می‌ره دنبال...»

نسرین خندیده بود.

به اطاق‌ها که رسیدند نسرین روی تخت افتاد:

«چه آرامشی! دلم می‌خواد تا فردا بخوابم.»

و لحظه‌ای بعد بلند شد و روی تخت نشست، زل زد به او:

«می‌دونی؟ خیال می‌کنم، هیچی نمی‌تونه آرامش تورو بهم بزنه...»

همه چی در رابطه با تو آرومه.»

زن راضی بود. از کار، از آنچه از صبح بر او گذشته بود:

«منهم می‌تونستم سرگردون باشم.»

«چطور؟»

می‌خواست بگوید درخت نارنج اما نگفت، هیچ وقت نگفته بود.

«خوب... هر کسی خودش رو دست حادثه بده، همینه.»

«باز هم کلی گویی! همیشه همینطوری و از زندگی خودت... هیچ

وقت حرفی نزدی؟»

«مهم نبود. مثل همه زندگی‌ها»

و دروغ می‌گفت، خیلی دروغ.

«چطور به سرت زد نویسنده بشی؟»

«به سرم نزد، خودش جور شد.»

«چطور؟ یعنی دست خودت نبود؟»

ماند! برای چه می‌نوشت؟ برای کی؟ خودش خواسته بود و یا... یا

چی؟ معلوم است که خودت خواهسته‌ای تصمیم گرفته‌ای و عمل کرده‌ای.

مثل روز روشن است که هیچ ربطی به هیچ کس ندارد به هیچ مردی چه

پیر چه جوان.

دیکتاتور بود. حرف توی زبانش می‌گذاشت که بگوید. مثل همه

این سالها که به جایش حرف زده بود و مطیع و فرمانبردار گوش به

حرفش داده بود.

«چرا. انتخاب خودم بود.»

«پس چی می‌گی؟ خودش جور شد؟»

«می‌دونی، قدم اول رو خودت برمی‌داری، یک درخت رو

می‌خشکانی و بعد...»

«چی؟»

«فراموش کن، مثال زدم.»

«سر در نمی‌آرم چی می‌گی.»

«پس تو نخشکاندی، هنوز تر و تازه است.»

دیکتاتور چپ‌چپ نگاهش می‌کرد و از خشم می‌لرزید و او خوش نداشت زیر قانون دیکتاتور بزند.

«چی داری می‌گی تو؟»

«می‌گم هنوز گرفتاری.»

«درسته.»

«خودت می‌دونی چرا؟»

«نه! هنوز نه.»

«اولاً که اون درخت تازه است و دوماً از بیرون وحشت داری از مردم و نمی‌دونی که باید بسازی... باید اون پیرزن رو که توی قاب پنجره می‌شیند مجبور کنی بیاد پائین و دستو ببوسه.»

«پائین نمی‌آد، اصلاً. جم نمی‌خوره.»

«چون تو با اولین نگاه تسلیم شدی. رسم زمانه همینه اولین نفر که دید هوار می‌کشد و دیگران رو خبر می‌کنه... آهان تسلیم شد... فقط باید تسلیم خودت بشی فقط.»

خودش نبود که حرف می‌زد. می‌دانست. اما نسرین حواسش انگار به او نبود روی شیشه دست می‌کشید. همانجا که برگهای سبز هجوم آورده بودند و می‌خواستند که داخل شوند و زن از حرفهای خودش مانده بود و دیگر معلق مانده بود بین آنچه می‌خواست بگوید و آنچه که گفته بود.

خانم حمیدی و سینی نهار! نباید حرف بزند تا برود و رفت. بوی غذای خانه و سالهای تنهایی! از خاطرش رفته بود همه چیز. همه آن چیزها و نمی‌دانست که آن خانه با درخت نارنجی در حیاطش، آشپزخانه‌ای داشت و یا نداشت! و او فقط درخت نارنج را دیده بود. فقط همین.

«می‌گفتی.»

نسرین بود.

«بیا چیزی بخوریم بعد...»

بلند شدند و زن نشست روی کاناپه و بشقابش را جلو کشید.
«بگو.»

یادش رفته بود که چه کسی حرف می‌زد. خودش یا دیکتاتور.
لقمه‌ای گرفت.

«گفتم که همه چیز سر «عاده»، تمام بدبختی‌ها و خوشبختی‌ها.»
«عادت؟»

«آره، و عیب تو اینکه عادت کردی چند سال تو به خونه با مردی
زندگی کنی، حالا برای ترک عادت شش ماه کمه.»
«تو خیال می‌کنی همه سگ پاولف‌اند؟»
«مگه نیستن؟ اگه با به پیرزن موطلائی هم زندگی می‌کردی همین
بود. دلت برایش تنگ می‌شد.»

لبخندی بر لبانش نشست. تمام پیرزنهای دنیا رویرویش ظاهر شدند
و برایش کف زدند و هورا کشیدند.

«اشتباه می‌کنی. اینجا اشتباه می‌کنی. این اصول روانشناسی که ما
خواندیم به درد هیچی نمی‌خوره، درس به چیز دیگه‌اس و زندگی به چیز
دیگه.»

اما دیکتاتور گفت گوش نده و او نداد و نسرین یکریز حرف زد و
غروب تنگ بود که رفت و زن ظرفهای ظهر را پائین برد و دید که در
اطاق بسته است و صدای پیچ‌پیچ گنگی شنید. کمی ایستاد و خیال کرد
که این کلمات را با صدای سرهنگ شنیده است:

«چرا نمی‌ره؟ چرا گوشو گم نمی‌کنه و بره؟»

و پیرزن التماس می‌کرد:

«آروم، آروم.»

و سرهنگ با صدایی که انگار دندان قروچه می‌کرد، می‌گفت:

«اینم قوز بالای قوزه... گفتم که نیار.»

گفتم که نیار... روی پله‌ها ایستاد. اگر بیرونش کنند؟ اگر بگویند

خانم نمی‌شود... اما قرارداد بسته بود و کلید پیش خودش بود و هیچ کس نمی‌توانست او را بیرون کند و چقدر چشم به دهان صاحب‌خانه‌ها، جوانها و پیرها توی آن شهر، شهر پر از بهارنارنج مانده بود و چقدر از اخمشان ترسیده بود؟ دکتر رویرویش نشسته بود و گفته بود: برای اینکه بتوانی حرف بزنی باید از این خانه بروی. و پدر هم بود که رضایت داده بود که برود و رو به دکتر گفته بود: خودش می‌داند و خودش، لیسانسش را اینجا گرفته و یک پدر مگر چقدر می‌تواند؟ و رفته بود و فروخته بود هرچه داشت و نداشت و چشم به دهان صاحب‌خانه‌ها دهان باز کرده بود. یکسال بعد درست در پائیز سال پنجاه و هفت به پشت بام رفته بود و مثل همه مردم فریاد کشیده بود... و بعد تهران و حالا اینجا که انگار قوز بالای قوز است.

توی اطاق بود که پیرزن آمد با بشقابی پر از انگور. بشقاب را روی میز گذاشت و دستانش را به هم مالید... شاید می‌خواهد چیزی بگوید... اما، نه کسی که دستور می‌دهد اینجور مستاصل و درمانده نیست و هیچ کس نمی‌تواند او را از خانه‌اش بیرون کند قرارداد دارد، قرارداد و شش ماه دیگر باید کارش را تحویل دهد.

پیرزن گفت:

«چه... چیزی لازم ندارین»

نداشت و پیرزن رفت و معلوم بود که می‌خواهد بماند. برای رفتن مردد بود و او نمی‌توانست، زمان از دست می‌رود، از دست می‌رود و باید بنشیند پشت میز و اعتنایی نکند به هیچ کس، نه سرهنگ و نه خانم سرهنگ که کار دستش داده بودند و زنهای قصه‌اش را پیر کرده بودند و تمام پیرمردها را واداشته بودند تا داخل شهر شیراز در حصار دیوارها و دروازه‌ها به دیوار تکیه دهند و تنهایی با خودشان شطرنج بازی کنند و چشمشان به کبوتران چایی باشد که کی می‌پرند و کی می‌نشینند و جوانانش که پشت دروازه‌های شهر دراز به دراز تا لنگ ظهر می‌خوابیدند. پشت میز نشست و ساعت گرفت. می‌خواست سرعت بگیرد. پرواز

کند و برسد به پدر و بگوید این، این دلاور زند... چطور است پدر چطور؟

صدای در حیاط که با غیض باز و بعد بسته شد. کنار پنجره آمد. هوا روشن بود. ماه، ماه بلند توی آسمان نشسته بود. باد در میان درخت کهنسال سبز خش خش غریبی داشت... ارواح مرده، ارواح سپاهیان مرده که پشت دروازه شهر افتاده بودند. بی یال و کوپال. بی اسب و بی یراق و این همه تانکهای سوخته و بدنهای تشنه و زخمهای کاری...

«چند بار آمدم کار می کردین.»

خندید و پیرزن با سینی شام ماند! انگار با ترس آمده بود که حالا با خنده او صورتش باز می شد. حالا دستی به موهایش می کشید و لابد می خواست توی اطاق یله شود. نگاهش به ماشین تایپ و لابد همه را زیر سر این می داند، مثل پیرزن خیابان پاستور که همه چیز را زیر سر عکس می دید.

آری درست می گویی... درست. زیر سر همین است. اینکه می بینی مثل هوای شمال می شوم ناگهان بارانی و ناگهان آفتاب و تو همینطور بهتر است، بهتر که ندانی توی این اطاق چه کسی زنده است چه کسی زندگی می کند... اخمهای درهم و یا خنده های شاد.

«می آم ظرفها رو می برم.»

«نه! زحمت نکشید. خودم می آرم.»

چه اخمی می کند وقتی تخت سینه اش می کوبی و راه نمی دهی! و چقدر تخت سینه ام خورده است و راه نیافته ام؟ نگاه کن، لبهای جمع شده و آن چشمها، چشمهای درشت و مات که نمی داند کار یعنی چه و نمی داند که یک پارچ آب نمک می تواند چکار کند و وقتی پای خودت آب نمک ریخته باشی و بنخواهی دوباره تبه کنی چه زوری می برد، چقدر باید آب زلال بریزی و خاک، خاک را عوض کنی.

و حالا او داشت خاک را عوض می کرد. خاکهای شور و نمک خورده و نمی توانست به اخمهای کسی اعتنا کند و یا پای صحبت

سرهنکی و یا خانم سرهنکی بنشیند، نمی توانست.

دیروقت شب بود و کار کرده بود و اتوبوس از دستش در نرفته بود و دیکتاتور نشسته بود توی پنجره طوری که تمام هیکلش توی قاب بود و انگار می خواست کاری کند که او آسمان و مهتاب را ببیند و پنجره تا ابد بسته باشد، بسته. می خندید. سرش را تکان می داد و برنامه می ریخت. وقتی فکر تازه ای داشت همینطور سرش را تکان می داد و می خندید تا او بگوید:

«خوب؟»

«باید گزارش روزانه ات را بنویسی، بکار می خورد.»

دیکتاتور سرش را تکان داد و خندید و همانطور که توی پنجره نشسته بود زیر چشمی نگاه کرد.

«بکار می خورد.»

«چطور؟»

«یک روز چاپ می شود.»

آه، نقشه مرگش را می ریخت. می دانست، دفتر خاطرات! و چه عاقل و دوراندیش، مثل هیچ دیکتاتوری نبود، می دانست که می میرد مثل همه و او خسته بود و نمی توانست، ماه انگار او را از پشت پنجره صدا می زد.

«خسته ام. از فردا.»

به طرف پنجره آمد و دیکتاتور باد کرد. حالا تنهاش تمام پنجره را گرفته بود اما او می توانست از گوشه ای بالای شانه اش ماه را ببیند و یک تکه از آسمان، صدای دیکتاتور خفه بود.

«به کارت برس.»

«ساعت یک و نیمه.»

دیکتاتور حرفش را باور نکرد. نگاهی به ساعت روی میز انداخت و

سرفه خشکی کرد:

«یک و بیست و پنج دقیقه!»

«خسته‌ام... خیلی.»

«زمان را از دست می‌دهی، زمان و همه چیز را...»

حالا دریند زمان نبود. می‌خواست پشت پنجره روی تخت بنشیند و آسمان را نگاه کند فقط آسمان را، اما اگر بگوید حتما تا صبح در قاب پنجره می‌نشیند و تکان نمی‌خورد. خمیازه‌ای کشید:

«می‌خواهم بخوابم.»

خندید. راضی شد، دستانش را به هم مالید و از قاب پنجره پائین آمد، لابد می‌خواست دوباره، مثل تمام شبهایی که از کار خسته بود، دراز به دراز پهلویش بخوابد و بوی گند نفس‌هایش و دستهای پشمالو و بزرگش که دور تن او حلقه می‌خورد... نه، می‌خواست بنشیند روی تخت و به برگهای آن درخت سبز نگاه کند. و چطور می‌تواند او را دست به سر کند.

«می‌گم می‌خواهی به نگاهی به اینا بندازی.»

«چی هست؟»

«همون قصه، سوارکار غریب.»

شد! نشست روی صندلی طوری که بتواند او را هم ببیند و زن روی تخت دراز کشید تا او را گول بزند و دید که زیر چشمی نگاهش می‌کند به پهلوی او به پنجره غلتید، پتو را تا روی سر بالا کشید و نه روی چشمانش و ماه را دید، ماه بلند توی آسمان که آبی بود و ستاره‌ها که نبودند. فقط یک ماه! و چه سالها که صبور و تنها آن بالا نشسته است و هرگز هیچ دستی به آن نرسیده، دست مردی که آنرا بگیرد و نوازش کند و چه، چه درختی توی ماه هست؟ دید که درخت نارنجی از ماه ریشه گرفت، شاخ و برگ داد و نارنجهایش آویزان شدند و پهنه آسمان را گرفتند و روشن کردند. دستش را اگر از توی پنجره دراز می‌کرد می‌توانست شاخه‌ای بهار نارنج بچیند و سکوت! چه سکوتی؟ و کفترهای

چاهی کجا رفته بودند؟ از پشت پنجره دید که دو کفترچاهی بال زدند، بال زدند و به سوی ماه پرواز کردند و بعد به درخت نارنج رسیدند و هر کدام یکی یک نارنج توی نوکشان گذاشتند و آمدند پشت پنجره و زدند به شیشه و او بلند شد و پنجره را باز کرد باز!

بادی آرام به پرسه‌برگهای خزان زده می‌رفت و اشیاء تا دوردست پیدا بود، حتی آن دو کفترچاهی که انگار نارنجهایشان را توی حیاط انداخته بودند و رو به افق پر می‌کشیدند و او در چهارچوب پنجره رو به ماه و پشت به دیکتاتور نشسته بود و دیکتاتور پشت سرش جیغ می‌کشید و با مشت به شانه‌اش می‌کوبید و او تنها بود تنها در مقابل ماه، ماه بزرگ و دستش را به دیوار گرفته بود و تمام جسم و جانش را در قاب پنجره گذاشته بود تا جایی برای آن دیگری نباشد که می‌خواست او را کنار بزند و پنجره را دوباره ببندد مثل تمام این چند سال که بسته بود.

حالا یا دو دست دو لنگه پنجره را با قدرت گرفته بود و صورتش را بیرون آورده بود و چشمانش را بسته بود و بادی از لابلای برگهای سبز می‌گذشت و با موهایش نرم بازی می‌کرد، و ناگهان کسی خواند. از توی ماه و دید که کلمات از جنس بهار نارنجند و بوی هوا بهار نارنجی است. صدا، صدای مردانه‌ای بود. با رگه‌های اندوه در طنینش:

از برای من ویران سفر گشته، مجالی دم ایستادن نیست.

منهم از هر که در این بادیه غارت زده‌تر

همه چیز از کف من رفته به در

همه چیزم دل من بود و کنون می‌بینم

دل فولادم را گم کردم

چشمانش را باز کرده بود. از پنجره خم شده بود. جوان روی تخت چسبیده به دیوار نشسته بود و سیگار می‌کشید. درهم و پریشان رو به ماه

نشسته بود. چنگ به موهای مجعد ژولیده‌اش زده بود. شانه‌اش به پنجره خورد و پنجره به دیوار و جوان ناگهان سرش را بالا گرفت و او چشمانش را دید که می‌درخشید از غصه و یا نور ماه و لبانش لبخند گنگی داشت...

فصل سیزدهم

صبح توی حیاط هیچ نارنجی نبود. سرهنگ عبوس و دلتنگ از نردبان پائین می آمد. شبهای نارنجی فقط در خواب می گذرند. خلقتش تنگ بود و با پیرزن وقتی که چای می خورد بلند حرف زده بود:

«پس کی این چوب پرده ها رو می زنن؟»

و تو تا کسی پشیمان شده بود. دیکتاتور گفته بود خودت هم می توانی بزنی و راست توی چشمانش نگاه کرده بود و او نگاهش را دزدیده بود و رسیده بود به مؤسسه و ساعت هشت بود و رفته بود توی دستشویی، چشمان پف کرده و خواب آلود!

مهاجرانی که آمد دیگر پشت میز بود و کار می کرد. ساعت دوونیم و این مهاجرانی که همیشه همین وقت سروکله اش پیدا می شد، یگراست به اطاق او می آمد، با انگشت تلنگری به میز می زد و می نشست.

«سلام خانم سربلند.»

با او دست داد و روی صندلی مثل همیشه نشست. زن پشت میز پاهایش را دراز کرد و روی زانویش دست کشید. پنج ساعت از روی صندلی تکان نخورده بود و هنوز به چشمان دیکتاتور نگاه نکرده بود.

«خوب، یه خبر خوش.»

نگاهی پر از سوال به مهاجرانی که چشمانش برق می زد:

«امروز دادم کتاب بره برای چاپ دوم.»

«ش... شیراز هم پنخس شده؟»

«آره...»

به دیکتاتور نگاه کرد، می خندید.

«خوب کار دوم کی حاضره؟»

کار دوم؟ دیکتاتور گفت:

«تمام پنجره‌ها باید بسته باشند تمام پنجره‌ها.»
و اوحساب کرد که اگر هیچ وقت، هیچ شبی پنجره را باز نکند و ماه برود پشت ابرها گم شود می‌تواند کار را چهار ماهه تحویل دهد.
«چهار ماه دیگه.»

«عالیه و خبر دوم اینکه می‌خوام یه ویراستار بگیرم... سر شما خلوت می‌شه... شما فقط بنویسین و خبر بعدی، خانم می‌خواد شمارو ببینه، بهش گفتم پنج‌شنبه، چاپ دوم، بهانه‌خویه برای جمع شدن.»
«خوبه...»

«شما هم می‌تونین دوستانونو دعوت کنین.»
زن دستهایش را جوری تکان داد که یعنی کسی نیست و مهاجرانی نگاه غریبی داشت.
«آره، می‌دونم، فک و فامیل شیرازن... راستی تو خونه جدید راحتین؟»
«بله.»

«می‌گفتین من براتون خونه می‌گرفتم.»
زن نگاهش کرد و مهاجرانی خنده‌اش را خورد. از منشی اطلاعات لازم را گرفته بود! هرگز نگذاشته بود که کسی از زندگیش چیزی بداند. آن اوایل خواسته بود که از یک زن تنها حمایت کند و بعد... زن همیشه با هر سؤال بی‌ربطی زل زده بود به او و حرف را به کارهای شرکت کشانده بود. آن روزها می‌دید که تلفنهایش کنترل می‌شود و یا مهاجرانی سرزده به اطاقش می‌آید و یا حتی توی خیابان تعقیبش می‌کند تا بداند سوار چه می‌شود، با که می‌رود...

«با که، با که رفته‌ای... کجا... کجا بودی.»
پدر می‌زد. خواهران باردار بافنده می‌خندیدند و شوهرانشان نبودند و مرد نشسته بود گوشه‌خانه سیگار می‌کشید و مادر التماسش می‌کرد، می‌خواست پایش را ببوسد:

«می‌میره... بخدا می‌میره نذار بکشدش، نگذار.»

و جای شلاق‌های پدر بر پشت مادر نشسته بود، ورم کرده بود و او می‌گفت:

«می‌تونم، باور کن می‌تونم.»

مادر گریه می‌کرد. از درد زخم‌هایش به خود می‌پیچید:

«زنی هستی تو... زن.»

«اما می‌تونم، نگاه کن.»

و دیکتاتور را نشان داده بود. مادر ندیده بود. چرا ندیده بود؟
چشمان مادر هم؟

انخم کرده بود و مهاجرانی جمع شده بود. دید که سرخ شده و زن فکر کرد که لابد به آن روزها فکر می‌کند، به روزهای اول که با دسته‌ای کاغذ زیر بغل روبرویش نشسته بود. اولین مهره شطرنجش را پیش کشیده بود. حمله. و او خنثی کرده بود. شاید لب‌های سوخته زن فریض می‌داد:

«شما سیگار هم می‌کشین؟»

«بله.»

سیگار و نستونش را درآورده بود:

«نه! موقع کار می‌کشم.»

خندیده بود:

«پس خیلی کار می‌کنید.»

روی کلمه کار تکیه کرده بود و او زل زده بود به چشمانش و مجبورش کرده بود که خودش را جمع کند و از شرکت حرف بزند و برنامه‌های آن.

«پروین سرم رو برده...»

خطر برای پروین گذشته بود و برای تمام زنهای عالم و کار زن‌ها همین است. کار زن‌ها و شاید همه آدم‌ها! ابتدا به ساکن در نگاه آنها محکومی و بعد وقتی باورت کردند، مریدت می‌شوند، رهايت نمی‌کنند.

«برای ویراستار کی آگهی می‌دین.»

«هفته آینده.»

«خوبه.»

زن کاغذهایش را جمع کرد. مهاجرانی بلند شد، دست توی جیب خندید:

«خوب... امری نیست؟»

مهاجرانی که رفت دوباره نشست. دلش به کار نمی‌رفت، می‌ترسید. همیشه از زنها می‌ترسید و این پروین از او چه می‌خواست؟ زنهای خانه‌دار! تا چشم باز می‌کنی می‌بینی داروندار ذهنت را برده‌اند... زبردست‌ترین بازجویان جهان... خیلی ساده از دهانت حرف می‌کشند و تو بی‌آنکه بخواهی همه چیز را می‌گویی و بعد... خواری اعتراف! وقتی گفתי سیرابشان کرده‌ای... پچ‌پچ‌ها شروع می‌شود و تو می‌شکنی... دیگر هیچ کس نیستی، هیچ کس و بعد رهایت می‌کنند رها و تا ندانسته‌اند تا چیزی از تو نمی‌دانند دور برت می‌پلکنند و او هیچ وقت به هیچ کس نگفته بود.

خندید. خستگی و خواب از چشمانش پریده بود. و پرده‌ها! کی پیرزن می‌رود و پرده‌ها را می‌خرد؟ چه رنگی انتخاب می‌کند؟ حتماً سبز حتماً نارنجی... گوشی تلفن را برداشت تا شماره خانه سرهنگ را بگیرد و بگوید پرده‌ها چه شد؟ اما صدای فریادی در ذهنش پیچید!

«با کی حرف می‌زدی، چرا وقتی من آمدم گوشی را گذاشتی!»

نگفت با کی؟ مزاحم بود همین. اما نبود. خودش زنگ می‌زد. شهر غبار گرفته بود، پر از غبار زرد، و او تلفن می‌کرد تا بگوید مهاجمی به زندگی او تاخته است و شب و روز گیس‌هایش را می‌گیرد می‌کشد، سرش را به دیوار می‌کوبد و او را زیر درخت نارنج آتش می‌زند و او می‌سوزد. می‌سوزد. و تو می‌توانی، می‌توانی مرا از دست او درآوری، اما صدایش در گلو می‌شکست و به مرد تلفن می‌کرد وقتی که نبود و حرف نمی‌زد. نمی‌توانست. شماره می‌گرفت و دلش می‌خواست که حرف بزند و نمی‌زد. و مرد چند بار گوشی را گذاشته بود و بعد دیگر مکث می‌کرد و بعدتر حرف می‌زد:

«چرا نمی خواهی ببینمت! چرا حرف نمی زنی، علامتی بگذار تا بدانم خودت هستی، من که نام تو را نمی دانم.»
و زن خوش داشت صدایش را بشنود خوش داشت. توی خانه نمی شنید اصلاً.
گوشی را گذاشت. باید کار کند کار. من می تونم مادر. حتماً می تونم.

غروب با دوتا گلدان شمعدانی به خانه رسید و سینه به سینه سیاوش شد که از خانه بیرون می آمد. در روشنایی گنگ غروب او را می دید. بلند با چشمان میشی غریب و پوست مهتابی و حلقه های سیاه مویش.
«بزارین کمک کنم.»

کلید را از خانم سرهنگ گرفت که با دیدن آنها لبخند بر لبش نشسته بود و به سر تا پای او نگاه می کرد. معلوم نبود چرا داغ شد و صورتش عرق کرد و به سرعت از پله ها بالا رفت.
سیاوش گلدان به دست در چهارچوب در مانده بود. مانند کودکی گیج و حیران نگاه می کرد:

«چقدر... عوض شده، خونه اس، مثل یه خونه!»
گلدانها را گرفت پشت پنجره گذاشت و پرندۀ زخمی را دید که ایستاده بود و بال بال می زد و اگر همینجور وسط اطاق می ماند، همه جا از پشنگه های خون پر می شد.
«بفرمائید بشینید.»

از دهانش در رفته بود و دیگر هیچ کاری نمی توانست بکند و گیج بود و زخمی و دید که حالا خودش بال بال می زند و پشنگه های خون به سر و صورت سیاوش می پاشد و اگر بداند؟ اگر بوی خون و بوی زخم را بشنود و این بالهای شکسته را؟

«این قفسه ها را چطور زدید، تنهایی؟»
«بله، اما دوتاش شله، تکون می خوره و این چوب پرده ها هم یه هفته اس که مونده...»

همه‌اش تقصیر آن بالهای زخمی بود. و هوای اطاق گرم بود و پراز بوی زندگی و دیکتاتور روی تخت نشسته بود و نفسش انگار داشت پس می‌رفت.

«در بسته بود و گرنه من می‌زدم.»

با تعجب نگاهش کرد:

«کلید دست مادر بود.»

جوان جمع شد، اخم کرد و لبانش لرزید:

«پیری و فراموشی.»

چه چشمان میشی و غصه‌داری! و آن مژه‌های بلند، لبان باریک و جمع شده و این حلقه‌های سیاه مو و چشمان میشی غصه‌دار حقیقی‌اند، هستند؟

«می‌روم و سائلم را بیاورم.»

آمد و مشغول کار شد. میخ‌های قفسه‌اول را محکم کرد، چکش را روی میز گذاشت و عکس را دید:

«درویشه؟»

«نه!»

«چرا درویشه، من یکی از اینارو تو جبهه دیدم.»

«جبهه؟»

«آره، اون اوائل جنگ...»

پیرزن و ظرفی پراز میوه و دو تا لیوان چای! جشن گرفته بود.

«خسته شدین، کار دیگه بسه.»

جوان برگشت. هنوز توی عکس بود، اما انگار نمی‌خواست نگاه کند و یا چیز بیشتری را به یاد بیاورد. چوب‌پرده‌ها را برداشت و مشغول شد. زن دید که چشمانش جمع شده است. چهره‌اش در هم و آشفته، به چه فکر می‌کند؟ پیرزن گفت:

«افسانه خانم چای سرد می‌شه.»

استکان چای را برداشت و طوری نشست که جوان را ببیند، جوان

که حالا لبهایش را گاز می گرفت و چکش را چنان محکم روی دیوار می زد که انگار بر فرق کسی می کوبد.

«ش... شما تنهایی حوصله تون سر نمی ره؟»

پیرزن بود که چایش را می خورد و حالا دوباره می خواست حرف بزند. با یک کلمه، همان کلمه که کلید همه حرفها بود و بعد او بگوید و همه چیز بشکند و همه چیز بریزد.

زن نگاهش کرد و جواب نداد. آغاز همه حرفها یک جمله است و یا یک کلمه، اگر آن را نگویی برده ای.

«خونواده تون کجان؟»

«شیراز.»

«نسرین گفت.»

آری این را که نسرین گفته بود... اما نسرین چه گفته بود؟ چه چیز دیگری؟ نه، خودش هم نمی داند، هیچ چیز نمی داند.

«آخ...»

جوان چکش را محکم توی دست خود کوبیده بود و زن از جا پریده بود. پیرزن لبخند زنان به هردو نگاه کرد و او بلند شد و رفت کنار جوان ایستاد که انگشتش را توی دست گرفته بود و عرق کرده بود.

«معذرت می خوام... تقصیر من بود.»

«نه، طوری نیست، اصلاً چیزی نیست.»

درست نبود که وسط اطاق همینطور کنار مرد بایستد. و بعد چی... نگاه کن خانم سرهنگ دارد می خندد و چشمش چه برقی می زند.

«شما تشریف بیارید یه چای بخورید، بعد.»

جوان، سر به زیر و آرام، قبول کرد و آمد روی کاناپه نشست. هنوز انگشت باریک و بلندش را می مالید، استکان چای را روبرویش گذاشت. پیرزن پرسید:

«چندتا خواهر دارین؟»

هنوز توی نخ او بود و اصلاً انگار قصد نداشت که رها کند. پیرزن

نسرین تو پنجره نشسته بود حالا می پرسید و می خواست علامت بزند.
«خیلی.»

«ازدواج کردن.»

«بله.»

سیاوش خسته با صدایی رگه دار گفت:

«بس کن دیگه مادر»

و زن نگاهش کرد و دانست که محض خاطر او بوده و پیرزن را
دید که هنوز نگاهش می کرد نگاهی دور...

«همه عروسای من پنج شش سال از شوهراشون کوچکترن، دانشجو
بودن... مستأجر همین جا.»

دیکتاتور جیغ کشید. دید که می خواهد موهای پیرزن را بگیرد و
بیرون کند، اما پیرزن توی قاب پنجره نشسته بود و علامتهایش را
می شمرد و جوان بلند شده بود و یکی از قفسه ها را امتحان می کرد.
«شله.»

«مواظب باشین رو سرتون نیفته.»

«کاش می افتاد.»

جوان آه کشید و سیگار زری درآورد و لای لبهایش گذاشت و
مشغول شد بر لبانش پوزخندی بود و او نمی دانست چه چیز را و چه کسی
را مسخره می کند. پیرزن حسرت زده به جوان نگاه کرد و رو به زن سر
تکان داد.

پیچ را که محکم کرد یکی از کتابها را برداشت. جلد اول ژان
کریستف بود.

«می شه اینو بردارم.»

«حتماً.»

پیرزن دست روی دو زانو بلند شد، انگار ترسیده بود:

«چی هست؟»

جوان با لحنی مسخره گفت:

«می‌خوای چکار؟»

و زن توضیح داد:

«زندگی و سرگذشت یه موسیقیدانه.»

پیرزن با حسرت سر تکان داد:

«خودش هم می‌زد.»

«چی؟»

«تار»

صدای تار در اطاق پیچید و سوارکار از اسب پیاده شد و دور خودش گشت، به دنبال صدا بود و صدا معلوم نبود از کجا می‌آید و درخت نارنجی با صدای تار تبه می‌زد. دیکتاتور بغض کرده بود و دو انگشت اشاره‌اش را به طرف گوشه‌های زن می‌برد تا صدای رویش را نشنود. زن می‌خندید.

«حالا چرا نمی‌زنید؟»

پیرزن نالید:

«فروختش.»

جوان گفت:

«قصه نگو.»

و دید که دستهای باریک و بلندش لرزید. چشمانش غصه‌دار شد. کتاب را زیر بغل گرفت و به طرف در رفت:

«افسانه خانم دیگه کاری ندارین؟»

صدای سنگین و غصه‌دار! صدایش انگار توی هوا ماند. صدای رگه‌دار و مردانه‌اش! و او کاری نداشت. اصلاً کاری نداشت و این پیرزن چرا نمی‌رود، چرا سینی خالی را بر نمی‌دارد و برود؟

«ماما، شما هم بیا پائین افسانه خانم کار دارند.»

دید که پکی محکم به سیگارش زد و آن را تا آخر کشید و منتظر ماند تا پیرزن با او برود و لابد هیچ قصه‌ای نگوید. قصه! چه داشت که بگوید؟ و تار؟ تمام تارهای جهان حراج می‌شوند و پدر گفت که تار

می زده و شعر می گفته و بعد تل چشمها، یک تپ چشم و فقط خان قاجار؟ پیش از او چی؟ پیش از او و بعد از آنکه آن سوارکار غریب به این فلات رسید و فریاد کشید: همین جا اتراق می کنیم؟»

پیرزن که رفت و جوان، دید که خوش دارد کار کند. نشست و دید که در اردوگاه سوارکار غریب صدای تاری همه را بیدار می کند، صدای تاری که گم شده بود. سالها گم شده بود و صدایش، صدایش بود، در هوا و زیر گلبرگهای بهار نارنج. سوارکار گفت:

«بگردید، پیدایش کنید.»

و خودش گشت و دیگران هم، اما تار نبود و فقط صدا بود. صدای تار.

صدا را بگیرد صدا... اما همه رو به سوارکار نگاه کردند و دیدند که صدای تار از اوست و هیچ تاری توی دستش نیست... و ناگهان ترسیدند تمام پیرزنها و پیرمردها ترسیدند و پچ پچ صدا کردند توی گوش هم و صدایی التماس کرد:

«یواش بابا، یواش، خواهش می کنم.»

در را آهسته باز کرد و بالای پله ها ایستاد. صدای جوان را شناخته بود و صدای پیرمرد که مسخره می کرد یک ژنرال چهل ستاره را مسخره می کرد و چه جرأتی! حتماً ژنرال تمام ستاره هایش پریده است حتماً.

«ژنرال. ژنرال چهل ستاره.»

پیرزن گفت:

«هیس.»

پیرمرد داد کشید:

«چرا نمی ره. می خوام بدونم چرا نمی ره؟»

و جوان نالید:

«می رم... به خدا می رم.»

«پس کی، ژنرال چهار ستاره...»

چهار! سی و شش تا پریده بودند مثل کفتر. با مشت های سرهنگ

پریده بودند. چه کسی را می زدند؟ و این خنده ها، خنده های ریز زنانه!

پائیز انگار همیشه پر از خنده است. خنده پیرزن ها و دختران باردار بافنده و پر از صدای مشت و لگد و کسی که نمی خواهد صدای ناله های شنیده شود. همیشه کسی هست که زیر مشت و لگد له شود کسی که نمی تواند فریاد بزند مبادا که همسایه ها صدایش را بشنوند و این همه برگ که از شاخه جدا می شوند، برگ های خزان زده و اگر تحت شرایط عمل نکنی هیچ وقت نمی آفتی... هرگز و حالا همانی که این پائین کتک می خورد از در بیرون می رود... نه! اول سر و صورتش را می شوید، سرش را شانه می کند، از در بیرون می رود و به همسایه ها می خندد و با همه شوخی می کند... «عجب این صداها چه بود! منم شنیدم.» و بعد می رود به کوچه باغها می زند، می رود دنبال همان کوچه ای که یک شب با لباس نارنجی به آن پناه برد و نمی یابد... تمام کوچه ها انگار دست به یکی کرده اند تا پدر شلاقش را دوباره بر تن او بکوبد و بگوید: «راستش را بگو... راستش را» و مرد برود و او زیر ضربه های شلاق پدر ببیند که مادر زخمی است و مرد انگار گریه کرده است. برای خودش یا برای او؟

صدای پایی از راهرو گذشت. زیر پله ها برابر آینه درنگی کرد و بعد در را محکم به هم زد و رفت! نه! به هم نمی زد. آرام بیرون می آمد، می خندید و دلش می خواست که هیچ کس نباشد اما پنجره ها باز بود باز و او می خندید و آهسته از کوچه می گذشت و بعد می دوید... می دوید در کوچه باغهای شیراز.

در را بست و توی اطاق آمد و دیکتاتور را دید که دوباره قد کشیده بود و صدایش صاف بود و در اطاق قدم می زد، سر تکان می داد و نقشه می کشید:

«رها کن. رها.»

باید رها می کرد و گرنه آن پیرزن عصا به دست در کوچه های شیراز می گشت و در چهارخانه را به صدا در می آورد و چهار دختر بافنده باردار در را باز می کردند و می گفتند: خدا بده مادر! و او صدای

پدر را می‌شنید که از سنه‌ای می‌گفت در تاریخ که گداه‌ها فراوان بودند.

فصل چهاردهم

پشت میز نشست... اما چرا ساکت نمی‌شوند و پیرزن! چرا صدای خنده‌هایش تکثیر شده. خنده‌های پیر و موزیانه! انگار کسی، کسانی از پله‌ها بالا می‌آمدند پشت در می‌ایستادند و ریز ریز می‌خندیدند و چرا رپ‌رپ پائین می‌رفتند؟ در بسته بود و دید که دستگیره‌اش تکان می‌خورد. بلند شد و ناگهان صدای پاهایی را شنید که پائین می‌رفتند و خنده‌های ریز تمام پیرزن‌های عالم!

پشت در ایستاد. چندشبه بود؟ نکند پیرزن جنی شده و یا این خانه!... نه این صدای پای آدم است و صدای نفس نفس زدن‌های آدم‌ها، چند نفرند و حالا که پشت در ایستاده‌اند...

دوباره دستگیره در آهسته تکان خورد و او عقب رفت. ترسیده بود. اما نمی‌توانست تا صبح اینجا پشت در بنشیند و منتظر بماند که در باز می‌شود یا نه: می‌توانی، باز کن! باز...

باز کرد و ماند! پشت در دو پیردختر یک شکل یک قد با لباس سراسر سیاه ایستاده بودند و ریز ریز می‌خندیدند و با دیدن او چشمان درشت برآمده‌اشان را باز و بسته کردند. به هم چسبیدند و همانطور که ناخن‌هایشان را می‌جویدند ریز ریز خندیدند.

«بفرمائید!»

آن‌چنان آهسته گفته بود که خودش هم نشنید. می‌ترسید که کسی از پائین صدایش را بشنود و بگوید با خودش حرف می‌زند و آندو غیب نمی‌شدند. بودند. به هم می‌چسبیدند. ناخن می‌جویدند و ریز ریز می‌خندیدند.

«بفرمائید!»

این بار محکم‌تر گفته بود و چند قدم به جلو رفته بود. اما هنوز می‌ترسید

به آنها دست بزنند :

«ا... شما افسانه خانم هستید!؟»

هر دو با هم گفته بودند و دو پیردختر وارد اطاق شده بودند و به سراغ قصه کتابها رفته بودند.

راحت شده بود. حقیقی بودند! به کتابها دست می‌زدند و می‌توانستند کتابی را بردارند و ورق بزنند.

«یه کتاب می‌خوایم... یک کتاب راجع به روح... روح یه زن مرده.»
دوباره ترس بود و وهم و خیال! هر دو پایش گذاشتند و جلوش ایستادند و گفتند:

«بینیم... می‌تونی روح احضار کنی؟»

دومی رو برویش چرخ می‌زد. دستش را تو هوا به شکل لباسی بلند تکان داد و پائین آورد:

«اگر روح مادرمو احضار کنی برات لباس می‌دوزم... یه لباس عروسی!»
«مثل لباس خودمون، اینقده قشنگ!... اینقده قشنگ!»

و بعد ریز ریز خندیدند. بهم نگاه کردند و چسبیده بهم به طرف کاناپه رفتند و زار زار گریه کردند.

«شش ماهه مرده، مادرمون شش ماهه مرده!»
دومی گفت:

«می‌پوشیدیم و جلوش راه می‌رفتیم، اینقده می‌خندید، اینقده می‌خندید»
و بعد با آرنج به پهلوی اولی می‌زد:

«یادته؟»

«یادمه، یادمه»

و دوباره گریه کردند.

کلافه کار از دستش در رفته بود و سوارکار دهنه افسار اسبش را گم کرده بود و افسار اسب توی هوا می‌چرخید و می‌چرخید و اسب شیبه می‌کشید و سوارکار می‌ترسید.
اولی گفت:

«تو می گی همه شو خونده»

«آره... اما نمی تونه»

«چرا می تونه... نسرین گفته روانشناسی خونده.»

«تو می گی می تر که؟»

«حتماً. روح از شیشه که بیرون بره، شیشه می تر که... من خنده م»

دومی ناگهان بلند شد و به شانه اولی زد و قاه قاه خندید:

«چه خوب، چه خوب، روحشو می کنیم تو شیشه می زاریم رو صندلی

همانجا که بوده و خیاطی می کنیم»

«درسته، درسته لباس عروسی می دوزیم!»

دیکتاتور توی فکر بود سرش را تکان می داد و توی اطاق ایستاده بود:

«اگر بگذاری تا صبح حرف می زنم.»

اخم کرده بود و حتی دیگر به زن نگاه نمی کرد و زن ترسید که تا صبح

دختران سیاه پوش همینجا بنشینند و حرف بزنند. اما چطور بگوید، چه

بگوید؟... شاید صدایش را نشنوند. شاید او را نبینند و حالا هم

نمی دیدند.

«خانم ها!»

هر دو بهم چسبیده برگشتند و با چشمان برآمده درشت نگاهش کردند.

«بیرون! خانم ها بیرون!»

دو پردختر بهم نگاه کردند با احتیاط بلند شدند و ریز ریز خندید و

مانند دو شب از اطاق بیرون رفتند. گیج و ناباور روی صندلی نشست.

پریشان بود و نمی توانست به هیچ چیز و هیچ کجا فکر کند. کار زیاد

آدم را پیر می کند! یادش به پیرزن پاستور افتاد و این پردختران

سیاه پوش که در وهم و خیالش جان گرفته بودند.

اما کتاب ها پخش پرا بود و یک کتاب روی میز!

کتاب روی میز را برداشت و نگاه کرد. «خاطرات خانه اموات.» درست

بود و درست تر اینکه برود و خانم سرهنگ را صدا کند و بپرسد. چه

بپرسد؟ و اگر خانم سرهنگ بالا آمد و دیگر تکان نخورد؟ بطرف پنجره

رفت. کسی توی حیاط نبود... زود است... زود و تا حیاط از نور ماه روشن شود باید بنشینند پشت میز و بعد خسته بلند شود و ماه را ببیند که آن گوشه بالا و بزرگ نشسته است.

برای آنکه ماه را ببینی! ناگهان دید که حال و هوای ذهنش عوض شد و دید که می‌تواند کار کند تا زمانی که ماه بالا بیاید و او پنجره را باز کند... پشت میز نشست و دید که زنها در دست مهاجمان ریزریز می‌خندیدند و با صدای خنده‌های خود پیر می‌شدند و مهاجمان سرانجام مجبور شدند در نیمه راه نرسیده به کرمان آنها را در صحرایی رها کنند صحرایی که در آن ارواح زنان مرده پیر و جوان بالباس عروسی، شب و روز گریه می‌کردند.

دیروقت شب بود و او پشت پنجره! ماه بزرگ و روشن توی آسمان، آهسته پنجره را باز کرد. هیچ صدایی نبود و هیچ نارنجی روی تخت، تختی که کنار دیوار پائین پنجره او بود، نیفتاده بود...

صبح دید که سرهنگ مانند پلنگی زخم‌خورده از نردبان پائین می‌آید. با خودش حرف می‌زند و توی هوا خط و نشان می‌کشد کیسه سرهنگ پر از دانه بود. سنگین به پایش می‌زدند و بغ‌بغوی تمام کبوترهای جهان در اطاق پیچیده بود. چند کبوتر بالای سر سرهنگ پرواز کردند، پائین آمدند و سرهنگ مشتش را به آنها حواله داد و کبوتران گرسنه گریختند. توی رختخواب بود، به کفترهای سرهنگ فکر می‌کرد که در باز شد و اولی داخل آمد، نیم‌خیز چشمانش را باز و بسته کرد.

«آش حاضره، آش!»

پس حقیقی بود! و شاید نه! مستاصل از خود، گفت:

«برید پائین، می‌آم.»

و تند بلند شد و لباس پوشید تا برود و راست و دروغ پردخترها را معلوم کند. پردختر رفته بود و او ماند! کار! کار ویراستاری تا هفت! اما اول

آن را معلوم کن!

و همه چیز واقعی بود و درست. پیرمرد با پوزخندی بر لب روی تنها صندلی اطاق نشسته بود. کیسه دانه‌ها را توی مشت گرفته بود و می‌فشرده. خانم سرهنگ و دو پردختر روی زمین کنار سفره نشسته بودند و آتش هم بود. آشی مثل همه آتش‌های جهان!

«بنشین اینجا.»

خانم سرهنگ به صندوقی اشاره کرد که گلیمی رویش پهن شده بود و او نشست و دو پردختر بهم نگاه کردند و ریزریز خندیدند و خانم سرهنگ خنده‌اش را خورد!

«افسانه خانم، این بچه‌های سرهنگ هستن، پری و زری... مادرشون عمرش رو داده به شما.»

زری لقمه‌ای قورت داد، به پری چسبید و گریه کرد:

«کاش نمرده بود.»

و سرهنگ کیسه را زمین گذاشت به آن اطاق رو برو نگاه کرد و گفت:

«این لندهور خوابیده؟»

زری و پری با هم می‌خوردند و با هم قورت می‌دادند و با هم ریز ریز می‌خندیدند و گریه می‌کردند.

زری گفت: «تا حالا هیچ روحی احضار نشده»

«چرا تو خارج می‌کنی، همه چی می‌کنی... اگه سیاوش بره...»

خانم سرهنگ گفت: «غذا تو بخور»

دو پردختر بهم چسبیدند، به زن نگاه کردند و ریز ریز خندیدند. سرهنگ داد کشید:

«آروم، چتونه؟ هوایی شده‌ین؟»

پری پرسید: «باز نیومدن؟»

زری لقمه‌اش را قورت داد «چند تا شون، چند تا شون نیومدن؟»

پیرمرد آرام شد

«همین دوتا... اونا کبوترن. این تنه‌لش چی؟»

چهره سرهنگ منقبض شد. و پیرزن رو به او گفت:
«سرهنگ به کفتر دونه می ده.»

«بله می دونم.»

دو پیردختر ریزریز خندیدند و با هم گفتند «می دونه می دونه!»
و سرهنگ سینه اش را صاف کرد. کیسه را توی هوا تکان تکان داد و گفت:

«از وقتی بازنشسته شدم، تموم کبوترای محل رو زیر پوشش گرفتم... حالا از محله های دیگه هم می آن اول کم بودن مدتها گذشت تا فهمیدن با کی طرفن... حالا همشون می دونن که اگر پنج دقیقه دیر بیان دونه بی دونه!»
رو به او می گفت. می دانست. و حالا کیسه را زمین گذاشته بود و داشت نگاه می کرد. دوباره همان نگاه موزی و مسخره.

«سالی پنج هزارتومن جو می خرم! هر روز صبح و عصر در دو نوبت بهشون دونه می دم... وای اگه خلاف کن.»
سرهنگ عصبی پوزخندی زد، دستش را توی هوا مشت کرده بود و تکان می داد:

«امروز همه گشنه موندن... فقط به خاطر دو نفر!»

فصل پانزدهم

با این همه، ساعت هشت توی مؤسسه بود. و تا رسید گوشی را برداشت. خلقتش تنگ، هجوم! هجوم! آن همه بیگانه به ذهن و ضمیرش و چرا نسرین نگفته بود؟

نسرین توی تلفن قاه قاه خندید:

«بد که نیس، نویسنده‌ای، ازشون استفاده کن!»

و سر حال بود و نمی‌دانست که ذهن او به تاراج می‌رود.

«زنش که فلج شد رفت این یکی رو گرفت و این دخترها گویا بچه

بودن، سیزده چهارده سال و مادری سی و پنج سال روی چرخ بود. حالا از وقتی مرده گاهی سر می‌زنن.»

نگفته بود که کبوترها تمام امروز گشته‌اند. یک نویسنده چه ربطی می‌تواند با کبوترها داشته باشد... گفته بود کار... اگر اینطور باشند و هر شب بیایند، نمی‌توانم... باید بار و بندیل را بردارم و بروم جایی دیگر و باز نسرین خندیده بود:

«در را ببند، هر وقت می‌آن در را از پشت ببند.»

گوشی را که گذاشت دلش قرص شد. از این بیهوشی در را می‌بست، چفت می‌کرد. اما اگر بیایند و پشت در تا صبح بایستند و ریز ریز بخندند؟ و یا با مشت به در بزنند با مشت؟ چه کسی زیر مشت و لگد له می‌شد؟ چه کسی ناله‌اش را می‌خورد. فریادش را خفه می‌کرد. مگر نمی‌توانست برگردد و محکم توی صورت همه بکوبد؟ جوان بود و می‌توانست... چرا نمی‌کرد چرا؟ محکوم حتی اگر دستانش باز می‌شود باز می‌گذارد تا بخورد حتی اگر مقصر نباشد، و اینجا اول زیر لگد له می‌شوی و بعد اگر محکوم نبودی همه، مشت‌هایشان را خسته می‌مالند سر و وضعشان را مرتب می‌کنند و آخرین تی‌پا را می‌زنند و پی کار

خود می‌روند.

«تقصیر خودت بود، همه‌اش زیر سر خودته، زمینه‌اش را چیده

بودی...»

این است که هیچ محکومی تبرئه نمی‌شود چرا که وقتی شد آن دیگری محکوم است آنکه می‌زند و خیلی‌ها پیش از اینکه محکوم باشند محاکمه می‌کنند.

زنگ می‌زدند و منشی در چهارچوب در:

«یه آقاس... گفت سیاوش حمیدی!»

جا خورد و با لبخند منشی به سرعت خودش را گرفت. مسلط شد:

«بله»

جوان می‌خواست بگوید که دخترها رفته‌اند پرده بخرند و بدوزند و اینکه کتاب ترا پیدا کرده‌ام و دارم می‌خوانم و همه را گفت و بعد ساکت شد و منشی ایستاده بود و او فقط می‌گفت: «آهان» و یا «خواهش می‌کنم!»

جوان من و من کرد دنبال چیزی، موضوعی می‌گشت:

«من... به خاطر این دخترها معذرت می‌خوام.»

نگاهی به منشی که چشمانش می‌درخشید، «چه خیالی می‌کند این دخترک؟... باید بگویم که تلفن نکنند سر کار... درست نیست». صدای محکم خودش را شنید:

«آقای حمیدی به خاطر کارم... این جور آدمها برام جالبند.»

چه گفته بود؟ چه جمله بدی! مسخره بود!

گوشی را که گذاشت. منشی انگار دست کسی یا دوستی را خوانده باشد صورتش برق می‌زد. بی‌ترس و وا همه جلو آمد و روبروی میز ایستاد و جوری نگاهش کرد که انگار می‌خواست بگوید:

«حالا بیا راجع به آنها با هم حرف بزنیم...»

و اول لابد از پسرخاله‌اش حرف می‌زد و او... غیضش گرفت محکم نشست و گفت:

«برید بیرون و دیگه هیچ تلفنی را وصل نکنید.»

با این همه منشی انگار جا نخورد خندید. خنده‌ای که مثل همیشه نبود. انگار می‌خواست بگوید:

«باشد. حالا یک روز با هم حرف می‌زنیم.»

منشی که رفت ماند! حتماً هر دو می‌روند بالا کتابها و گلدان‌ها را به هم می‌ریزند و تمام کاغذهایش را پاره می‌کنند و این باد، بادی که پشت پنجره می‌آید.

بلند شد و پشت پنجره دید گردبادی دور پاره‌های کاغذ می‌چرخد! قصه‌های او و پاره پوره‌های کتابهایش. برگشت تلفن را برداشت... چه بگوید؟ کار خودشان را کرده‌اند و خانم حمیدی را دید که شیون می‌کند، موهایش را می‌کند و می‌خواهد مانع شود تا پردخترها آنجا را بهم نریزند و نمی‌تواند.

تا غروب شود هزار بار گوشی را برداشت و زمین گذاشت و ساعت پنج و نیم از مؤسسه بیرون آمد. تا کسی، خیابان گرگان و کوچه بن‌بست. در قاب پنجره‌ای که اول کوچه سمت راست قرار داشت دختری ایستاده بود:

«سلام افسانه خانم!»

بی‌هوا سرتکان داد و دید توی کوچه هیچ کاغذی نیست و پنجره راهرو بالاخانه بسته است. زنگ زد و خانم سرهنگ بود و صدای چرخ خیاطی که ناگهان قطع شد. داخل آمد، هردو، زری و پری پرده‌ها را توی دست گرفتند، باز کردند و دور خودشان چرخیدند:

«بیا... حاضره.»

«آوردیم... اونم آوردیم.»

و او اخم کرده بود و بی‌اعتنا پا روی پله‌ها گذاشت:

«خانم سرهنگ من بالا هستم.»

و خانم سرهنگ گفت:

«صبر کن، کلید.»

و توی اطاق رفت و دید که دست توی یقه می کند و کلید را در می آورد.

«به هیچکی ندادم»

گرفت. بالا آمد و در را باز کرد. همه چیز سر جایش. مرتب و همان جور که بود. نفس بلندی کشید روی تخت افتاد و خسته به میز تحریر نگاه کرد و ناگهان روی آرنج نیم خیز شد. چه بود؟ پشنگه های خون؟

بلند شد. کنار میز روی دیوار پشنگه های تازه خون. دست کشید. سرانگشتش خونی شد و ماند! در بسته بود. خودش قفل را باز کرده بود. و پنجره ها هم؟ نکند دیوارها هم زخمی می شوند؟ نکند دیوارها تمام دیوارها از ماندن و ایستادن خسته می شوند و از فکرهای دور و دراز و آنچه در سالهای زندگیشان می بینند و خون دل می خورند و این پشنگه های خون!

سیگاری روشن کرد. و صدای پردخترها را شنید که از پله ها بالا می آمدند. رفت که در را قفل کند اما دیر بود و هر دو پرده بدست بالا آمدند و در یک چشم به هم زدن آن را آویختند و پیرزن با سینی چای آمد. چهار لیوان چای و نشست.

پری گفت: «وای مردم از خستگی.»

زری خندید «سخته... پرده هم سخته.»

و هر دو لیوان های چای را برداشتند و توی کاناپه جابجا شدند و اولی گفت:

«افسانه خانم نمی خوای عروسی کنی؟»

ساکت ماند. کلماتی که از دهانشان در می آمد، مثل دانه های زنجیر بود. می تنیدند دور او، دور دست پای او و کار و زندگیش.

زری گفت: «می دوزیم، عین مال خودمان.»

و هر دو با هم گفتند

«قشنگ... قشنگ!»

و زن دید که باید حرفی بزند و آنها را بتاراند، اما اگر ربطی نداشته باشد چه؟ دیوارها... و آن پشنگه‌های خون.

«خانم حمیدی! لطفاً بیاین»

پرده را عقب زد و خانم حمیدی را برد به آن اطاق و با دست نشان داد. دید که انگشتانش می‌لرزد.

«تازه است این پشنگه‌ها.»

و رفته بود. خانم سرهنگ انگار مومیایی شده باشد رنگش پریده بود. و لبانش سفید و سفید و دو پیردختر رسیده بودند و از خوشی می‌خندیدند، ریز ریز می‌خندیدند.

«می‌بینی! خون خون!»

و زری ذوق کرده بود. دستانش را بهم می‌زد:

«بازم... بازم شروع کرد.»

خانم حمیدی دستپاچه و با لکنت زبان گفت:

«برید... برید بیرون، افسانه خانم کار دارن.»

دو پیردختر زیر خنده زدند. ناخن‌هایشان را جویدند و روبروی او ایستادند:

زری گفت: «یه آئینه کم داری»

پری با آرنج به پهلوی زری زد: «یه آئینه که قدی باشه!»

دو پیردختر بهم نگاه کردند و در یک چشم بهم زدن از در بیرون رفتند. خانم سرهنگ خم شد و روی دیوار دست کشید و انگار با خودش، می‌گفت:

«تازه است!»

و ناگهان بغضش ترکید و سرش را تکان داد و بی آنکه به زن نگاه کند از در بیرون رفت و او ماند توی اطاق و دید که تمام دیوارها پر از پشنگه‌های خون است و سوارکار توی چشمش نگاه نمی‌کند... روبروی عکس ایستاد:

«کار تو که نیست، هست؟»

در صدا کرد و دو پیردختر بالباس‌های عروسی چرخ‌زنان داخل آمدند توی اطاق دور زدند. تور سرشان را با هم درست کردند، با هم خندیدند. رنگ لباس‌ها به زردی می‌زد و زن دید که بید خورده‌اند و پلاسیده‌اند و بوی نا و پوسیدگی تو اطاق پخش شده بود.

هر دو به دیوار کنار میز نگاه کردند و هر دو با هم خندیدند:

«بازم... بازم شروع شد.»

«نمی‌تونه عروسی کنه.»

«ما هم نمی‌تونیم.»

و هر دو باهم به زن نگاه کردند و گفتند:

«ما به خاطر مادرمون ولی اون نمی‌تونه اصلاً نمی‌تونه!»

به زور آنها را بیرون کرد. نمی‌رفتند! و سرانجام سرشان داد کشید و خانم سرهنگ آمد و هر دو را پائین برد. در را محکم بست.

ماشین تایپ دور بود. دور. و تمام قصه‌هایش زرد می‌شدند، تمام کاغذها کپک می‌زدند و توی هوا می‌چرخیدند. خانه، باید خانه‌اش را عوض کند. شقیقه‌های دیکتاتور تیر می‌کشید.

اولی گفته بود: «می‌خوایم اون خونه رو کرایه بدیم.»

و زری خندیده بود «میایم اینجا... تا تو تنها نباشی!»

و پیرزن عروسکی‌اش! «دو روزه بر می‌گردی...»

اما سوارکار! سوارکار نه اخم کرده بود و نه می‌ترسید. هنوز بود. و با تاخت به جانبش می‌آمد. روبروی عکس ایستاد و کاغذها را دسته کرد. می‌تواند می‌تواند کار کند. فقط باید در را قفل کند و باز نکند تا خودشان بروند انگار که هیچ کس این بالا نیست و اما این پشنگه‌های خون...

«رها کن... رها»

رفت و در را از پشت بست و پشت میز نشست. مهاجمان تمام پیردخترها را کتک می‌زدند. و آنها در لباس زرد کپک زده در گوشه و کنار شهر می‌گریختند و جیغ می‌کشیدند و ریز ریز می‌خندیدند...

دست از کار کشید و دید که سوارکار هنوز راضی است... صدای در بود و واضح و روشن و لابد باز هم آنها! لرزید، وحشت کرد و دید که نمی‌تواند از روی صندلی بلند شود، اما دوباره می‌زدند... نه چندان بلند... آرام بود صدا... شاید کس دیگری باشد و نه آنها؟ خودش را بازیافت و بلند شد. پشت در ایستاد و صدایش آرام گفت:

«کیه؟»

«منم افسانه خانم!»

صدای خسته و رگه‌دار، صدای سیاووش.

در را باز کرد. سینی بدست منتظر نماند، داخل آمد. انگار پشت در کسی در تعقیبش بود. در راه بست، سینی را روی میز گذاشت و بی آنک به چشمان او نگاه کند نشست.

«شما چرا زحمت کشیدید...»

جوان به پرده‌ها نگاه می‌کرد:

پوزخندی بر لبانش:

«براتون پرده زدن»

خسته نشست روبروی جوان:

«آره»

«و لابد سرتونو بردن؟»

خندید:

«ای...»

«مادر گفت جمعه‌ها با ما غذا بخورید. پائین.»

و بعد سرخ شد و دستانش را به هم حلقه کرد و زن چشمانش را دید که انگار گریه کرده بود.

«دارم... کتاب شمارو می‌خونم!»

زن خندید. دیگر پریشان نبود. سینی را جلو کشید:

«شمانمی‌خورید؟»

«نه!»

«امامن گشنه‌ام»

و بعد از حرف خودش جا خورد و اخم کرد و دید که جوان نگاهش نمی‌کند و اسب سوار کار شیبه می‌کشد و سوارکار در محاصره مهاجمانی که از دروزه‌های شهر وارد شده‌اند و دیوارهای شهر را خراب کرده‌اند گیر کرده است و نمی‌داند به کجا بگریزد. صدای فریاد زنی راشنید که گفت «بالا... بالا»

و سوارکار با اسب از پله‌هایی بالا رفت. پله‌هایی که به جایی بلند، دور از زمین می‌رسید و حالا توی اطاق‌ها بود. دوتا اطاق و دوتا پنجره. سوارکار گفت:

«می‌تونن پنجره‌ها رو به توپ ببندند.»

و زن صدای توپهای دوردست را شنید و یا شاید خمپاره بود و یا راکت... شاید با آر.پی.جی می‌زدند.

جوان ساکت بود. سر به زیر و با انگشتانش بازی می‌کرد:

«شما گفتید... جبهه بودین؟»

«بله، سال اول جنگ.»

«کجاها؟»

«خط مقدم... جنوب... بعدش اسیر شدم!»

«اسیر؟»

می‌خواست بگوید پس حالا چرا آزادی؟ اما حرفی نزد. سوارکار در محاصره بود. اول به قلعه‌های نزدیک کرمان تاخته بودند، چند روزی در محاصره... شبانه شیبخون زده بودند، دلاور تا طلوع صبح جنگیده بود و حالا خسته بود و معلوم نبود که بتواند دوام بیاورد، پدر می‌گفت: تسلیم نشد، نتوانستند اسیرش کنند، این بار هم گریخت، اما باور نمی‌کرد، سوارکار و دستان خسته‌اش، چقدر می‌تواند شمشیر بزند و آن شمشیرها... آنقدر سنگین است باید بگذاری روی دوش، فاصله بگیری و پشت سرت تا مسافتی کسی نباشد، می‌دانی زدن آر.پی.جی مهارت می‌خواهد و ما فقط یک هفته و یا سه چهار روز فرصت داشتیم که دوره

بینیم... بیمارستان پر بود پر از تمام آر.پی.جی‌زنهای جوان و
چشمانشان و چشمانشان...

«اوهوی... تنه لش.»

صدای سرهنگ بود که داد می‌زد و جوان که خودش را زیر صدا
جمع کرد و پاکت سیگار زرش را درآورد، یکی آتش زد. پکی
حریصانه که نصف سیگار رفت. می‌لرزید. دستانش. وحشت‌زده به در
نگاه می‌کرد و نمی‌خواست برود.

«اوهوی...»

بلند شد، نگاه نمی‌کرد. انگار که می‌خواهد بگوید با من نیست.
سرخ شده بود. و حالا به زور می‌خندد، می‌خندد که یعنی ربطی به من
ندارد. یعنی من نیستم که زیر مشت و لگد له می‌شوم. یعنی پدر تمام
کمریندهایش را روی من امتحان نمی‌کند، روی شانه‌ها سر و گردن
من... حتماً باید بخندی و خودت را سرحال نشان دهی، این فصل، فصل له
شدن برگهایی است که تحت شرایط عمل می‌کنند.

«معذرت می‌خوام، برم پائین بینم چه خبره؟»

و بعد لابد می‌رود بیرون، بیرون از خانه، نه! نرو، نمی‌ترسی که در
را تا ابد به رویت ببندند، نمی‌ترسی بیایی زنگ بزنی و هیچ کس در را
باز نکند و تو پشت در بمانی و همسایه‌ها سرک بکشند و برگهای خزان
زده به سر و رویت بیفتند و بعد همسایه‌ها همسایه‌ها از خانه بیرون بیایند
و بخندند و بگویند... ماهم کلید اضافی نداریم... بعضی وقتها اینطوره،
کلیدها گم می‌شوند...

سیگار زرش را جا گذاشته بود. پاکت سیگار را برداشت، مردد
توی دست چرخاند. یکی را درآورد، آتش زد و به سرفه افتاد. خاموش
کرد. بلند شد روبروی عکس ایستاد و پاکت سیگار را پائین پای عکس
گذاشت... سوار روی اسب ناآرام بود و زن دید که چهره سوار چهره
عکس نیست. تصویر دیگری است توی مه که شکل می‌گیرد، چیز
دیگری می‌شود. شکلی دیگر و دید که اسب شلاق می‌خورد و شلاقها بر

سر و سینه سوارکار فرود می آید و دست را دید که معلوم نبود دست پدر بود یا سرهنگ و یا دیکتاتور.

«رها کن و دنبال گناهکار نگرد...»

آری نمی گردد. گناه در جان آدمی خانه دارد و اگر تحت شرایط عمل کنی شلاق می خوری و او دیگر تحت هیچ شرایطی عمل نمی کرد. و گوش به فرمان بود، گوش به فرمان دیکتاتور هر کجا که او باشد می رود... دیگر نمی خورد، هیچ کس نمی تواند با هیچ شلاقی او را به شکل نقطه ای در آورد. نقطه پایان، پایان زندگی؟ نه شلاق دیکتاتور پایان ماجراست نقطه. همین. نقطه پایان و تمام نقطه ها یکجور عمل نمی کنند، گاهی نقطه مرگ است و زمانی نقطه آغاز...

خوشحال بود. بیخود و بی آنکه بداند چرا؟ و دود سیگار! سیگار زر می تواند. شاید بتواند چهره یک سوارکار را آنچنان پنهان کند که هیچ کس نداند که کیست؟ و در میان مه وهم و خیال است و یا سواری حقیقی که از دوردست می تازد... و حالا در این کویر... کویر خشک سوارکار کجا می رود و این، این دانه نارنج کی تبه زده و این بوی نارنج، بهار نارنج اینجا در این کویر چه می کند؟ باید بوی نمک باشد و شوره زار، نه بوی نارنج...

کسی، همسایه ای هیچ رادیو را تا به آخر باز کرده بود و گروهی می خواندند... به کریلا می رویم و سال شصت و پنج بود پائیز شصت و پنج.

فصل شانزدهم

پنج‌شنبه بود و سالن مؤسسه پر از میهمان. کسانی که مهاجرانی دعوت کرده بود. و خانم مهاجرانی که او را رها نمی‌کرد تا لحظه‌ای به آن حادثه فکر کند. حادثه‌ای که دیشب در آن خانه بزرگ و قدیمی اتفاق افتاده بود.

دیروقت شب صداهایی از پائین شنیده بود. کسی کتک می‌خورد. زیر مشت و لگد له می‌شد و صدای سرهنگ همه‌جا پیچیده بود و پنجره همسایه‌ها باز بود و او دیده بود که توی کوچه درها باز است و همه گوش می‌دهند.

«نو... بود... نو بود.»

و صدای پیرزن که گریه می‌کرد.

«من می‌رم. من دیگه می‌رم.»

و بعد لنگه در بهم خورده بود. و او دویده بود به طرف پنجره‌ای که رو به کوچه باز می‌شد و دیده بود. خانم سرهنگ چادر به سر توی کوچه و جوان که لبه چادرش را گرفته بود:

«نرو ماما... نرو!»

اما او اگر برود بر می‌گردد. مادر خودش چی؟ که با درخت نارنج خشک شد. گفته بود:

«مادر...»

و او قلیان کشیده بود. آنقدر که ناگهان یک روز قلیان بدست همینجور که با خودش حرف می‌زد دق کرد و او داد کشید و فریاد زد ولی هیچ کس قبول نکرد که مرده است. مرده‌ها قلیان نمی‌کشند. اصلاً نمی‌کشند. یکی از دختران باردار بافنده گفته بود:

«اطواره... تمامش ادا و اطواره.»

و آن دیگری زده بود زیر نی قلیان و مادر روی زمین پنخش شده بود .
فقط به همان نی قلیان بند بود .

«نرو ماما ... من می رم ... من!»

اما او حتی این را هم نگفته بود . چه جایی داشت که برود ؟ آنوقت اگر می رفت تمام شب ها و روزهایش گم می شد و آنوقت همه بدنبال آن شبها و روزها می گشتند و پیدا نمی کردند ... خیلی دیر گفته بود :

«من می رم.»

وقتی که دیگر نی قلیان از دست مادر افتاده بود و اونمی توانست بماند و دیگر هیچ کس در بند این نبود که چیزی را گم کرده است یا نه !
آنها توی کوچه بودند و سرهنگ هنوز داد می زد . «نو بود ... نو ...
یک کت و شلوار نو!»

از پشت پنجره آمده بود کنار . توی اطاق چرخیده بود . یک کت و شلوار نو! ... قرار بود که آن شب جوان بالا بیاید . کتاب را خوانده بود و می خواست حرف بزند و نیامده بود . مشت و لگد ؛ فقط همین .
خانم مهاجرانی گفت :

«شما خیلی راحت و ساده اید .»

برگشت ، لبخندی زد و صدای نسرین را توی هوا شنید ... مجبورت می کنی ، مجبورت می کنی جوری رفتار کنی که می خواهند و چقدر این روزها این جمله را شنیده بود ؟ شما خیلی راحت و ساده اید ، مگر چه کرده بود ؟ یک قصه بود حاصل رنج های بیشمار و چقدر راحت می شود ساخت ؟ این کلمات و این خنده ها ؟ هیچ کاری نکرده ای و بادت می کنند آنقدر بادت می کنند که می توانی قاب تمام پنجره ها را پر کنی و تمام آسمان و ماه را پشت سرت قایم کنی ... ساختن ، ساختن دیکتاتور کار ساده ایست . وقتی نادیده بگیری ، مجیز بگویی و کاری که نکرده ای ... آری یا مراد یا مرید و دیکتاتورها همه تبرئه می شوند همه !
مال خودش کجا بود ؟ دیشب یقه اش را گرفته بود و پشت میز نشانده بود .
دیشب وقتی که فهمید کت و شلوار سرهنگ گم شده قاه قاه خندید و در

برابر چشمان وحشت‌زده او چهره سوارکار را که داشت عوض می‌شد پاک کرد سر و گردنش را از روی تنه برداشت و آن چیزی گذاشت که اول بود... و او فقط خواسته بود خاطرات جبهه و سالهای اول جنگ را بشنود، پدر گفته بود... فرق نمی‌کند که توی کله‌اشان چه می‌گذرد آنها مردانی عجیبی‌اند... و مهرماه پنجاه و نه بود و مردان عجیب گفته بودند:

«آنجا جای خواهرها نیست، خون است و شمشیر.»

و بعد رفته بود توی بیمارستان، شبکاری و فریادهای دکتر مهرسای

«وای، خدایا همشون باید کور بشن، همشون.»

همان شب دست به کار شده بودند. چهل چشم، چشم رنگی، سیاه و

یکی سبز، سبز سبز.

«وسائل نیست. یا همشون کور می‌شن و یا از خونریزی باید بمیرن!»

دکتر مهرسای مستأصل به فرمانده جوان مسئول زل زده بود و او

بغض کرده بود:

«چطور وسیله نیست! چطور؟»

«نیست! نیست! و من هم دست تنها هستم. تنها.»

و جوان گفته بود:

«آخر کاری کنید، این همه خون...»

و دکتر مهرسای بلند بلند گریه کرده بود. و صبح ساعت پنج صبح

وقتی تمام خروس‌ها می‌خواندند، سطلی پر از چشم بود، چشم‌های سیاه و

رنگی و او دور از چشم همه دستکش را درآورد و چشمها را پاک کرد.

چشمها را که یکی سبز بود سبز سبز و راه افتاد با چشم سبز توی راهرو

بیمارستان و دکتر مهرسای خسته به دنبالش:

می‌شنوید؟ دارد صدا می‌زند، مرا صدا می‌زند، یک چشم سبز

و دکتر مهرسای گریه کرده بود با چشمان غریب بوشهریش، سیاه و

پر از غصه:

«باید استراحت کند، خسته است، باید استراحت کند.»

«نیستم دکتر، صدای این نمی‌گذارد که بخوابم، حتی نام مرا

می‌داند گوش کن فقط گوشت را نزدیک بیاور چند سال گذشته است از آن زمان، از آن دوره...؟»

و بعد چشمهای سبز را زیر گوش دکتر مهرسای برده بود و فرمانده جوان گریه کرده بود و او به جانبش رفته بود شیرازی هستی! بیا این را بده به... به پدر... نه برو به آن خانه، آنجا کسی به دنبال چشمانش می‌گردد بگو که از کرمان آورده‌ام...

خندیده بود و بعد دیده بود که چشمهای سبز نگاهش می‌کنند. گریه کرده بود... و حالا نمی‌خواست تاریخ دور مکرر خودش را بزند و فقط خواسته بود از سیاوش قصه‌هایش را بگیرد. قصه‌های زمان جنگ.

«بهتون می‌گم، اما به هیچ کس نگید، حتی ماما نمی‌دونه.»

و حالا آن کت و شلوار، کت و شلوار نو به سرقت رفته بود.

خانم مهاجرانی گفت:

«چندین بار می‌خواستم پیام شرکت... اینقدر که مهاجرانی از شما

گفته.»

زن نگاهش کرد و دید که دروغ می‌گوید مثل همه زن‌ها و مثل همه آدم‌ها که وقتی خورشان از پل گذشت فراموش می‌کنند و دروغ می‌گویند و بعد این دروغها آدم را باد می‌کنند. باد تا باورش شود و او فراموش نمی‌کرد ضربه‌های شلاق از جانب هر کسی که باشد فراموش نمی‌شود و یادش آمد به آن روزها که شرکت منشی نداشت و او تلفن‌ها را جواب می‌داد و خانم مهاجرانی، همین که حالا اینجا نشسته و گردن کج کرده، او را زیر سؤال می‌گرفت و می‌خواست بداند که مهاجرانی کی می‌آید و کی می‌رود و او کیست؟ و حالا خیالش راحت بود... و نسرین راست می‌گفت، زن‌ها می‌ترسند، از مردها شون و مردها شون می‌خوان تورو برای یک ساعت هم که شده داشته باشند... فقط برای یک ساعت نه بیشتر... و از تمام ساعتهای دنیا لجش می‌گرفت، دلش می‌خواست تمام ساعتها را زیر مشت و لگد له کند اما مجبور بود بخندد، سانسور کند، گذرانده بود! همه را پشت سر گذاشته بود و حالا می‌آیند و می‌گویند... حق با

کسی است که می بیند.

قدرت! درست است همین. و وای! نطقه یک دیکتاتور توی دلش کاشته می شد و او بیزار بود از همه دیکتاتورهای دنیا و دلش می خواست سر به تن هیچکدام نباشد الا یکی.

مهاجرانی با بشقابی میوه به سوی آنها می آمد و می خندید:

«نو که آمد به بازار کهنه می شه دل آزار...»

زن خندید و مهاجرانی روی بشقاب هر کدام یک خوشه انگور گذاشت، سرش را خم کرد و توی گوش هر دو گفت:

«اون آقای نویسنده قصه شو نوشته.»

«میراث خوارن؟»

«بله.»

«ازش بگیرید.»

«از من می شنوید، اونو ول کنید، خودتون بنویسید، اونی که شما بنویسین رنگ و لعاب سیاسی داره، به چاپ صدم می رسه.» فروش! و بازار! سرش گیج رفت و خنده مهاجرانی زشت بود. و این رز طلایی! و دستهای آلوده!

خانم مهاجرانی گفت

«اگر قصه مربوط به زنها باشه که شما استادید..، آدمهایی مثل شما

باید صدای زنها را به گوش مردم جهان! برسانند!»

زرشک! به گوش مردم جهان! معلوم است که فقط به گوش بازار می رسد آنهم چه صدایی! صدای نی قلیان مادر و صدای نارنج ها که از شاخه جدا می شوند و می افتند! و صدای نارنجی که بر سر سوارکاری بنخورد چه جور صدایی است؟ و چرا می خواهد یک کت و شلوار نو بپوشد؟ اما اندازه نبود، بود؟ و آن را برای چه می خواست که حتماً قدیمی بود و مال سی چهل سال پیش؟ اما اگر مال سی چهل سال پیش بود اندازه می شد شاید مال یکی از آنها باشد، یکی از آنها که توی صف ایستاده بوده تا نوبتش بشود و چشمانش... آه تل چشمها و خنده خان

قاجار... و این سوارکار چه بی‌اعتنا به مردی که روزگاری چشمان سبز داشت نگاه می‌کند و سیگار می‌کشد، سیگار زر؟

چندین صفحه را از ماشین تایپ درآورده بود تا سیگار را از دست سوارکار بگیرد ولی باز وقتی کاغذ سفید می‌گذاشت دوباره شروع می‌کرد و می‌دید که بسته‌ای سیگار زر زیر لباسش پنهان کرده است و سرانجام سوارکار فریاد کشیده بود:

«در دربار صفویه خارجیان...»

می‌دانست. در دربار صفویه خارجیان رفت و آمد می‌کردند و می‌توان گفت که سیگارهایی می‌پچیدند، کاغذهایی نازک و تنباکویی که کاغذ دور آن پیچیده می‌شد. اما سوارکار همه سیگارها را می‌پچید و در پاکت سیگار زر می‌گذاشت.

«بجز مسئله تاریخی، برای سینه‌ات خوب نیست.»

گوش نمی‌داد.

«آخر این سیگار زر، نگاه کن، از وقتی می‌کشی نفسی برایت نمانده، حتی نمی‌توانی دو قدم اسب را بتازانی، برای خودت می‌گویم، توی این جنگ و گریزها چطور سالم خواهی ماند؟ سرنوشت تو را در تاریخ خان قاجار رقم می‌زند نه سیگار زر.»

اما سوارکار بی‌اعتنا تا چشمش را دور می‌دید، می‌کشید و گاهی پشت به او می‌کرد و او از حرکت دستانش روی اسب می‌دید که دارد سیگارش را می‌گیراند.

فصل هفدهم

جمعه به جان حیاط بزرگ و قدیمی افتاد. چند بار از بالا از توی پنجره به این حیاط درهم ریخته شلوغ نگاه کرده بود و صبح آمده بود پائین جارو بدست. پیرزن خواسته بود که جارو را از دستش بگیرد و او نداد. و جوان از صدای او از خواب پریده بود و خواب آلود شلنگ را برداشته بود و پابه پای او مشغول شده بود. سرهنگ در چهارچوب در حال ایستاد.

«ها! ژنرال افتادی بکار!»

جوان حتی نگاه نکرد و زن تلاش کرد تا سرهنگ را نبیند و حرفهایش را نشنود. میخواست لبه سیاه شده حوض بزرگ را تمیز کند. زورش نمی رسید. سیاووش جارو را از دست او گرفت:

«بدین بمن، کار شما نیست»

و بعد با مجبازی به جان حوض افتاد. پیرزن با تعجب اول نگاه کرد و بعد به پهنای صورتش خندید و ناگهان توی حیاط آمد و او را بوسید:

«شاید تورو خدا فرستاده.»

و سرهنگ با پوزخندی ناباور زل زد به آنها:

«انشاءالله!»

لبخند شروری بر لبان سرهنگ بود و او جوری ایستاد که جوان سرهنگ را نبیند و پیرمرد سرانجام تسلیم شد به اطاق رفت و زن شنید که دارد با خودش تخته نرد بازی می کند.

ظهر همه چیز مرتب بود و تمیز. حوض مثل الماس برق می زد و ماهی های قرمز زیر آب زلال و روشن آب می رفتند و می آمدند و خانم سرهنگ سفره ای رنگین انداخته بود که پر از سبزی و میوه و سالاد بود و برای او و جوان کنار هم بشقاب هایشان را پر کرده بود و دو پیردختر هم

آمده بودند و در سکوت می خوردند و گاهی بهم نگاه می کردند و به او و جوان ریز ریز می خندیدند. حرکت دست جوان کند بود انگار می ترسید لقمه بگیرد. انگار واهمه داشت و سر سفره زیادی بود و می ترسید که او را بیرون کنند مثل زنی که از خانه خودش رانده شده باشد و بیاید سر سفره پدر بنشیند و بعد با هر لقمه چپ چپ نگاهش کنند و او واپرود و دستش بلرزد و غذا روی سفره بریزد و یکی از خواهران باردار بافته بگوید:

«وای... کثیف شد.»

و بعد دیگران زیر خنده بزنند و او در خودش جمع شود و بعد با هم حرف بزنند و او بلند شود و مادرش را ببیند که نی قلیانش افتاده و خودش پنخش زمین شده.

همیشه، همه جا کسی هست که لقمه های تو را بشمارد چون غریبه ای و زیادی، زیادی مانده ای باید بروی، بروی؛ و رفته بود وقتی نارنج ها همه خشکیدند و نی قلیان مادر افتاد و او دیگر نمی خواست هیچ نارنجی هیچ کجا تبه کند حتی توی قصه.

سرهنگ داشت لقمه های جوان را می شمرد:

«محسن می آتش... به همین زودی!»

جوان لقمه را به زور پائین داد مثل کفتری چاهی که دانه توی گلویش گیر کند و او لبخند شرور سرهنگ را دید:

«پسرم پهلوونه... یه سینه داره این هوا. سرگرده. سرگرد. مشت بزنه

به دیوار دیوار می ریزه پائین»

پیرزن گفت:

«افسانه خانم خیلی زحمت کشیدین.»

و دو پردختر بهم تنه زدند و بهم چسبیدند و ریز ریز خندیدند و به

جوان اشاره کردند که سرش زیر بود و حرف نمی زد:

«من کاری نکردم، پسر شما زحمت کشید.»

سرهنگ پوزخندی زد:

«خدا کنه راست باشه»

دست جوان می‌لرزید و ناگهان لقمه را انداخت و یا پرت کرد
کاری که او هرگز نکرده بود و از اطاق بیرون رفت و دیگر هیچ کس
نخندید و حرفی نزد.

توی اطاقش بود که پری و زری بالا آمدند. یادش رفته بود. در را
چفت کند.

زری گفت: «داریم می‌ریم عروسی گفتیم به پیرهن از تو بگیریم.»
و دومی زیر تخت خم شد و چمدان او را بیرون کشید و هر دو
لباس‌ها را زیر و رو کردند.

«به... چیزی نداری؟»

«کتاب فقط کتاب داره.»

«پس چرا حرف نمی‌زنه؟»

و با هم رو به او گفتند:

«برامون حرف بزن!»

و زن فکر کرد که تسلیم است تسلیم این هجوم و آنها مفاهیم را
فراموش کرده‌اند و از هیچ چیز نمی‌ترسند و یا هیچ چیز را به خاطر
نمی‌سپرنند که با مرور آن معنای شرم را بدانند. خواست دوباره فریاد
بکشد اما نکشید. در چمدانش را بست آنرا زیر تخت گذاشت و پرسید:

«از چی حرف بزنم؟»

رفته بود توی دور شاید. و این از جنس همان بود. همان حرف‌ها
که نسرین می‌زد:

مجبورت می‌کنن همان کاری کنی که می‌خواهند... اما چه کسی او
را توی دور برده بود؟

«از روح.»

هر دو با هم گفته بودند و پری با آرنج به پهلوی زری زده بود،
«راجع به لباس راجع به اون بهش بگو»

و زری چرخى زد. با حوصله و قدمهای ریز به او نزدیک شد و
شمرده شمرده گفت:

«می‌دونی ما می‌خوایم لباس عروسمونو بفروشیم.»

و زن دید که دلش می‌خواهد قاه قاه بخندد:

معامله می‌کردند! با او و می‌خواستند... بزور خنده‌اش را خورد:

«برای چی؟ حیف نیس؟»

زری ماتم زده گفت:

«نه، مادرمون مرده ما هم دیگه عروسی نمی‌کنیم.»

پری شانه زن را گرفت:

«اگر تو بتونی روحشو تو شیشه کنی که ما بگذاریمش روی صندلی

و کار کنیم»

«اونوقت ما لباسمونو می‌فروشیم و از نو می‌دوزیم»

و بعد هر دو رو بهم ایستادند و بهم زل زدند و گفتند:

«اما مادر راضی نبود... نمی‌خواست نو بدوزیم.»

زری گفت: «چرا می‌دوزیم... می‌دوزیم.»

و پری خندید: «مرده‌ها راضی می‌شن... خودم خواب دیدم و حالا

افسانه خانم شما از من بخرید»

زن حیرت زده خنده‌اش را خورد

«لازم ندارم.»

اولی گفت: «لازم می‌شه!»

و دومی چشمش به کثو میز افتاد و آنرا باز کرد و چشمانش

درخشید! جعبه کوچکی را درآورد، گوشواره‌ها توی دستش و زن دستش

را دراز کرد که گوشواره‌ها را بردارد و زری و پری، دستش را پس زدند

جلوی پنجره ایستادند و ریز ریز خندیدند:

«جون! باهاش می‌ریم عروسی!»

تلنگری بر در خورد و جوان با سینی چای داخل آمد، وحشت زده

بود. نگاهش روی گوشواره‌ها ماند، سینی را روی میز گذاشت. لبخند

گنگی زد و او معنای لبخندش را گرفت:

«مزاحم که نیستم افسانه خانم؟»

نبود. دو پردختر گوشواره‌ها را امتحان می‌کردند و جوان بلند شد به جانب دخترها رفت و زن توانست برق چشمانش را ببیند:

«بدین من... تو گوشتون کنم.»

گوشواره‌ها را گرفت و انگار به بچه‌ای توضیح دهد آرام و شمرده گفت:

«این مال مردمه... حالا برین پائین... مادر ناهید آمده.»

دو پردختر پس رفتند. رد گوشواره‌ها را که حالا زن آنرا گرفته بود و توی کشو می‌گذاشت گرفتند و باهم گفتند: «ناهید ناهید» و ریز ریز خندیدند و انگار شبحی ناپدید شدند.

«حالشون خوب نیس!»

جوان نشست و او روبرویش.

«خیلی بچه بودن که مادرشون فلج شد و مادره... جوون بود و می‌ترسید تنها بمونه، اونارو واداشت به خیاطی... سی سال روی چرخ موند و این بچه‌ها شب و روز لباس می‌دوختن، لباس عروسی.»

«فقط لباس عروسی؟»

«آره... عکس بچه‌گی هاشون هست. می‌خوان بیارم؟»

جوان بی‌آنکه منتظر جواب بماند رفت و زن دوباره صدای پیچ‌های را از پائین شنید و ترسید اما لحظه‌ای بعد ترسش ریخت. آمده بود با یک آلبوم و حال و روزش خوب بود و هیچ کس انگار آن پائین او را زیر مشتش و لگد نگرفته بود.

زنی جوان روی صندلی چرخ‌دار و دو دختر کنار چرخ! چرخ خیاطی و تورهای سفید!

«پدر خیلی زود طلاقش می‌ده... همینکه فلج می‌شه.»

صدای چرخ خیاطی و تورهای سفید و زنی که با چشمان درشت فرمان می‌داد. روی چرخ و فقط یک دستش را می‌توانست حرکت دهد.

دید که زیر سوزن چرخ همه چیز له می‌شود. دو دختر کم سن و سال... اول لبه پیراهن یکی زیر سوزن رفت... آنرا کشید، کشید و بعد دید که چرخ بزرگ است. بزرگ. اندازه یک خانه درندشت و قدیمی و ماسوره اولی را فرو برد و قورت داد و دومی تنها توانست دست اولی را بگیرد که گیر کرد و او هم رفت و زن راحت قاه قاه خندید و گفت: «تمام شد... تمام شد.»

جوان گفت:

«مدتها با هم رفته آمدی نداشتیم حتی با محسن.»

و او هنوز به چشمان زن جوان نگاه می‌کرد که مثل سوزن خیاطی بود و همه را می‌توانست بهم بدوزد و ببلعد... زن روی صندلی چرخدار تکان می‌خورد و می‌گفت:

حساب! خیلی دیر حساب کردم!

و می‌دانست. همه چیزش را باخته بود و دیگر نمی‌خواست بازرد. باید می‌برد. حتماً می‌برد و فرق نمی‌کرد که چه؟ و دو دختر کم سن و سال زیر دندانهای چرخ له می‌شدند و لباس‌های عروسیشان کپک می‌زد.

«خیلی خواستگار داشتن خیلی.»

دید که دخترها به اولین مرد می‌گویند

«حالش خوش نیست صبر کنین... نمی‌تونیم که»

و اولی و دومی و سومی و... دیگر هیچ. تنها دو لباس کپک زده زرد شده.

«خیلی دیر مُرد. دیگر از سن اینها گذشته بود.»

همه دیکتاتورهای جهان تبرئه می‌شوند و هیچ کس حق ندارد انگشت اشاره‌اش را تکان دهد و بگوید چنگیز... یک صندلی، صندلی چرخ‌دار کافی است که حکومت کنی و حکومت که کردی تا بمانی باید... باید که همه چیز زیر دندانهای چرخ له شود. له شود تا بمانی! صدای ناآشنای دختری جوان از پائین. گوش داد و جوان گفت:

«ناهید است... دختر همسایه.»

و خودش لب ورچید و ساکت شد.

«خیلی وقت است که دیگر اینجا نمی‌آومدن... اما دوباره شروع

شده...»

جوان همانجا نشست و تکان نخورد و زن صدای چرخ را می‌شنید

صدای چرخ خیاطی بزرگ و زن روی صدلی چرخ‌دار نشسته بود و می‌خندید و چشمانش برق می‌زد.

«تقصیر پدر بود، و گرنه زن خوبی بود...»

و دست بالای دست! و این دیکتاتور... دیکتاتور خودش نکند او را

بر روی صدلی بگذارد و برود و این دست بالای دست...

«اون بمن خیلی کمک کرد.»

نباید گرفت! عکس‌های سیاه، عکس‌های سفید، فقط همین نیست،

فقط سیاه و سفید نیست، خاکستری هم هست و رنگ‌های دیگر...

جوان داشت نگاه می‌کرد به خانه. پشت داده بود به کاناپه و خیلی

خودمانی گردنش را تکیه داده بود به لبه کاناپه و با حسرت نگاه می‌کرد:

«تو این خونه هیچ وقت آرامش نبوده و حالا...»

بعد با انگشتانش بازی کرد:

«اصلاً خوش ندارم پائین باشم، اینجا فرق می‌کنه...»

و باید حتماً تعارف می‌کرد. حرفی می‌زد و مگر نمی‌خواست؟

«هر وقت خواستین بیاین... می‌تونیم راجع به جبهه حرف بزنیم.»

«آخه... شما کار دارین.»

خندید:

«زمانی بیاین که کار ندارم.»

«امروز چی؟ بیکارین؟»

اما نتوانست از دهانش چیزی بشنود.

«رفتیم که... خوب کشورمون بود دیگه»

و بعد ناگهان عرق کرد. هراسان و وحشت‌زده تکان خورد و بغض

گلویش را گرفت و بی‌خداحافظی رفت. انگار مرغی در قفس بال بال زده بود. انگار کسی که دیوارهای جهان برایش تنگ باشد و بعد رفته بود. خودش را انداخته بود بیرون و او صدای در حیاط را شنیده بود که بست می‌شد!

و ماند. خودش تنها توی اطاق و دید که دلش می‌خواهد فراموش کند. سنگین بود. و دلش خواست که برود زیر دوش آب، آب داغ و بیاید، دوباره بنشیند به کار. همیشه همینطور، یک لحظه خواب و یا یک دوش آب داغ که نمک تویش نباشد، آغاز زندگیست و ساکش را برداشت. فقط می‌خواست بیرون برزد و وقتی دوباره می‌آید هیچ کس نباشد نه آن زن روی صندلی چرخ‌دار و نه دو پیردختر. باید سرش را زیر آب می‌گرفت و می‌ایستاد و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد.

روی دیوارهای حمام، بیرون، توی خیابان پر از عکس بود و این عکس‌ها به هیچ کجا نگاه نمی‌کردند و او هم نگاه نکرد به آنها، می‌خواست برود زیر دوش آب گرم... گفتند «افسانه خانم... مستاجر سرهنگ...»

چند زن بودند که پیچ‌پیچ حرف زدند و او نمی‌شناخت که کی هستند. باید می‌رفت توی «نمره» و همانجا می‌ماند و ماند دو ساعت! وسواس نظافت بود و یا هجوم آن همه آدم و آن چرخ خیاطی و صندلی چرخ‌دار... شاید به خاطر صندلی چرخ‌دار بود که همه می‌توانستند له شوند و بروند زیر چرخ خیاطی! چون نمی‌توانند روی صندلی چرخ‌دار می‌نشینند و فرمان می‌دهند... اما باید فراموش کنی فراموش فقط یک نفر نیست که می‌سازد. و یا یک ماجرا... اگر بگردی سر از آن روزها در می‌آوری، همان روزها ابتدای هستی این آب و خاک که ناگهان مادها سوار بر اسب روی این نقشه جغرافیایی یله شدند... از آنجا می‌توانی شروع کنی که چرا کسی پیراهنش زیر سوزن چرخ گیر می‌کند و بعد آن را می‌بلعد... تقصیر آن اولین سوارکار است که ناگهان به دشتی درندشت و سبز رسید و فریاد کشید:

همین جا اتراق می کنیم!

و بعد تمام سوارکاران غریب را واداشت تا در برابر تمام خان‌های قاجار دست پا به زنجیر بمانند!

دو ساعت زیر دوش آب و حمامی که محکم به در می کوبید:
«خانم... خانم»

نشیده بود اول، و بعد که دید چند نفر مشت می کوبند در را باز کرده بود و چند جفت چشم نگران پشت در:
«ای خانم، بند نفسمان بُرید!»
«چرا»

«چونکه توی همین نمره زنی خود کشی کرده بود!»
بعدها شنید و با خودش خندید... لابد داشته زیر چرخ‌های له می شده و یا شاید خودش مثل همه آنها که قدرت را از دست می دهند در آخرین لحظه شلیک کرده بود... اما آیا می فهمند؟ حتما پشیمانی نیست فقط از دست دادن قدرت است. اما گاهی پشیمانی است... گاهی آنوقت که می بینی شلیک نکرده‌ای. مثلاً خود تو، اگر همینطور در وسواس حمام و نظافت بمانی و یا در چنبره چرخ خیاطی و صندلی چرخ‌دار بکھو می بینی دستانت تهی است و سوارکار غریب گریخته است و پدرت و تمام کسانی که با انگشت، بی آنک ببینند، آن درخت تارنج را نشانه کرده بودند می خندند قاه قاه می خندند... روی صندلی چرخ‌دار می نشینند و می خندند... تمام شد... تمام شد. راحت!

وقتی از حمام بیرون آمد سر پیچ خیابان که به کوچه می رسید دید که ایستاده است. سیاوش! سیگار می کشید و لابد سیگار زر... می خواست بگوید نکش اما به او چه؟ اسیر بوده و لابد آنجا فرنگیسی را جا گذاشته و آن افراسیاب را!

تف کرد. عادت می که نداشت. حالا سال شصت و پنج بود و رستم پنج سال علاف جبهه‌ها... پس تو این جاچه می کنی؟ و می گویند که کیکاووس با هواپیما گریخته بود. چه کسی؟ گریخته بود؟

سیگارش را انداخت نگاه کرد و گریخت. و آن دو تا کی هستند که تکیه به دیوار ایستاده‌اند؟ و آندو چرا نگریختند؟ خندید... به کودکی که می‌خواست نزدیک شود و می‌گریخت. چند سالش بود جوان؟ بیست، بیست و پنج و خودش؟ چرا حساب می‌کرد؟ چه چیز را حساب می‌کرد؟ اصلاً برای چه؟
صدای عاقلی گفت:

برای اینکه نمی‌توانی درست عمل کنی، نه چندان بزرگ است که با او حرف بزنی و نه چندان کوچک که دستی به سر و کولش بکشی؟ همین است و دیگر هیچ چیز نیست. مگر چه می‌خواهد باشد؟ و چرا ناگهان بلند شد بغض کرد و بی‌خداحافظی رفت؟ نمی‌خواهد بگوید... خجالت است و شرمساری. تسلیم شده و فرنگیش را همانجا گذاشته و یا شاید گروهش را به کشتن داده به اسیری؟! و سرهنگ که او را مسخره می‌کند... و پیردخترها که به او می‌خندند و چرا؟
همان صدای عاقل گفت

رها کن، رها، دیگر بس است، می‌میری!
و تا نمیرد، پشت میز کار نشست.

فصل هجدهم

«اجازه هست افسانه خانم؟»
و آن صدای عاقل گفت:
«نه! نه!»

و او میان صدای در و صدای عاقل ماند و آخرش بلند شد و دید
که دیکتاتور اخم کرده است و انگشت اشاره اش را تکان تکان می دهد.
«می خواهم بدانم که چه می گوید!»
«لازم نیست. باز نکن»

باز کرد. و چه چشمان مستی دید. جا خورد. بوی شراب نمی آمد؛
بوی شراب های شیراز. پس چرا چشمانش پریشانی چشمان مست ها را
دارد؟ و این طوفان، طوفانی که برپا خواسته، چه می کند، این همه آشفته
و این همه پریشان؟ دو گردباد که می خواست برگ های خزان زده را
بلند کند دورشان می چرخید و می چرخید... خمار! خمار و مست!
«خانم و آقا رفته ن بیرون!»

ترسید. ناگهان ترسید. هیچ کس خانه نبود و او جوان بود و دو تا
چشم خمار داشت و مست. دید که سیگارش را درآورد و روشن کرد و
با یک نفس حریصانه کشید و صدای عاقل گفت:
«حالت خراب است. حمله می کند!»

سینه جوان خس و خس صدا می کرد و او اخم کرد. دید. اخم های
خودش را دید:

«شما خیلی سیگار می کشین!»
جوان سر تکان داد و آه کشید
«آره.»

«این سیگار بوی بدی داره... خیلی بد.»

می‌خواست بگوید ضرر دارد برای خودت. اما نگفت و اشاره کرد به گلدان‌ها:

«براشون ضرر داره!»

و جوان صاف توی چشمانش نگاه کرد:

«خودتون هم می‌کشین.»

ماند و جوان خندید.

«تا دیروقت شب پشت پنجره می‌ایستین و می‌کشین... البته نه سیگار

زر.»

سکوت! و دیگر چه دیده است؟ آن وقت‌ها که از خودش راضی بود و دیکتاتور اجازه می‌داد که توی اطاق دور خودش بچرخد و بشکن بزند... اما از توی حیاط - این وسط، وسط اطاق‌ها پیدا نیست، باید حتماً بروی کنار پنجره و او کنار پنجره نرقصیده بود، می‌دانست. تخت آنجا بود و او گاهی نشسته بود و سیگار کشیده بود.

اخم کرد:

«من کم می‌کشم.»

و دید که با این جمله شکسته است. آنچه بین او و هر غریبه‌ای بود.

توضیح داده است. چه لازم بود؟

«به هر حال می‌کشید.»

جوان می‌خندید و او اخم کرده بود. باید می‌نشست روی صندلی چرخدار و گرنه زیر سوزن چرخ خیاطی له می‌شد. نشست اما نمی‌توانست. راحت نبود. دو تا پا که داشته باشی نمی‌توانی. وقتی بتوانی حرکت کنی صندلی چرخدار ول معطل است. اما همانطور اخم کرده بود. با اینکه از روی صندلی چرخدار بلند شده بود و نشسته بود روی صندلی خودش.

مشغول کار شد. توی ماشین تایپ کاغذی گذاشت و جوان گفت:

«مزاحم که نیستم؟»

زیر لب گفت:

«نه!»

و مشغول شد. می‌خواست نشان بدهد که مشغول است اما مشغول شد و دید که تمام زنان جوان که از حمله مهاجمان جان سالم بدر برده بودند و دیگر می‌دانستند که سواران بیگانه عقب نشینی کرده‌اند، راهی حمام شده‌اند و دید که زنی در میان آنها هست که تاریخ حمله و وقایع روزانه را می‌نویسد... اما از کجا نوشتن و خواندن آموخته؟

«پدرم زیر یک درخت نارنج وقتی که بچه بودم مرا ملا کرد...»

«و بعد چه شد، پدرت؟»

«او نوشته‌های مرا می‌خواند و تصحیح می‌کرد... سوادش بیشتر

است.»

بیشتر بود می‌دانست. اما هیچ خبری نداشت حتماً نخوانده است حتماً گرفتار است... اما پدر کتابها را می‌بلعد، یک روزه تمام می‌کند، پس چه... سوارکار را حتماً خواهد خواند... دلاور زند...

صدای در. سرهنگ بود لابد و پیرزنش. و این که بالا می‌آید خانم سرهنگ است و چشمانش که برق می‌زند به سیاوش نگاه می‌کند، فرنگیس کجاست؟ او نیست. حتماً نبود.

خانم سرهنگ او را بوسید.

«شاید خدا تورو فرستاده...»

فصل نوزدهم

عصر سه‌شنبه دو پیردختر به اطاقش حمله کردند. زنگ را که زد پری پشت در بود.

«ا... افسانه خانم...»

و زری با بقچه‌ای از اطاق بیرون آمد و پشت سرش هر دو از پله‌ها بالا آمدند و توی اطاق نفس نفس زنان روی کاناپه نشستند:

«آوردیم!؟ لباسها رو آوردیم.»

هر دو در یک زمان گره‌های بقچه را باز کردند: دو لباس کپک زده عروسی!

پری گفت:

«بیا بپوش ببینیم اندازه است؟»

زری او را عقب زد:

«مال من اندازه‌س.»

دید که هر دو روی صندلی چرخ‌دار نشسته‌اند و او شوخی شوخی دارد زیر سوزن می‌رود زیر سوزن چرخ خیاطی... اما نمی‌توانند، می‌توانند؟ از دست داده‌اند عقل و هوششان را، و این بیماری به منخشان خورده... بیماری فلج، اما شاید بتوانند. صندلی چرخ‌دار مخ همه آدم‌ها را بکار می‌گیرد... ترسید و در ترس خود خندید. اگر زیر چرخ خیاطی له می‌شد؟ و دید که آنها دارند روی صندلی می‌چرخند صندلی چرخ‌دار: «اینا مال خودتونه!»

زری گفت: «نه! ما یکی دیگه می‌دوزیم.»

و پری جلوتر آمد لباسش را تا زیر گردن او گرفت و سوت کشید:

«اندازه‌س!»

زری هم اندازه گرفت و گفت:

«مفت مفت!»

هر دو لباس را گرفت. روی صندلی انداخت و خندید، سعی کرد بخندد:

«حالا اول بنشینید بعد...»

هر دو آرام نشستند:

«ما... ما نمی‌خواستیم مادرمون به این زودی بمیره.»

باید از روی صندلی چرخدار آنها را پائین بیاورد و بگذاردشان گوشه چرخ و دسته چرخ را دستشان بدهد. یعنی خودش بنشیند ها؟ نه! نمی‌توانست نه می‌نشست و نه می‌گذاشت کسی او را از روی این صندلی نگاه کند.

«پرس، شاید بدردت بخورد، برای قصه.»

صدای دیکتاتور بود. لابد می‌خواست دانش خود را زیاده‌تر کند و قدرتش را. چگونه می‌شود همه چیز، همه چیز را در اختیار خود گرفت حتی دلی که می‌تپد حتی دستی که پنجره را باز می‌کند تا ماه را ببیند و یا...

«خونه تون کجاس؟»

زری گفت: «دور، خیلی دور و اینقدر کوچک، فقط دو تا اطاق!»
پری زد زیر گریه: «ماما... ماما بیچاره... حالا چه جوری بیایم اینجا؟»

زن روی صندلی نیم‌خیز شد... دارند می‌آیند اینجا و چه بدسلیقه بوده‌اند حاکمان قدیمی لشکرکشی و خون و شمشیر! و چرا نمی‌توان دروازه‌های بسته شهری را با خیل دختران سیاه‌پوش پیر شده باز کرد... از ترس، همه می‌گریختند از ترس و وحشت... اما سوارکار آن پائین کنار حوض اسبش را آب می‌داد. صدای ذهن او را شنید و سرش را بالا گرفت.

فراموش نکن... آنوقت‌ها هیچ پیردختی نبود همه نه ساله...
به یادش آمد سر را تکان داد و سوارکار خندید و او دید که بکلی

تاریخ را نمی‌داند و سواد پدر از سواد او زیادتر است

«پیش از چاپ بدهم کار را بخواند حتماً.»

زری گفت: «می‌آئیم تو اون اطاق گوشه حیاط»

پری خندید: «مال دوتا دانشجو بود که زن حسن و حسین شدند»

و بعد نگاهش کردند و ریز ریز خندیدند و ناخن‌هایشان را جویدند

«مادرتان کی مُرد؟»

گفت که از خنده دست بردارند و آنها بهم چسبیدند و گریه کردند:

«ما نمی‌خواستیم بمیره»

«می‌تونین ثابت کنین؟»

صدای خودش را شناخت و دید که صدا صدای دیکتاتور بود نه

صدای خودش و آنها بهم چسبیدند، لرزیدند و وحشت‌زده نگاهش

کردند. دیگر هیچ وقت نمی‌توانستند روی صندلی چرخ‌دار بنشینند.

ترس! اگر بررسی دیگر تمام است. فقط کافی است بترسانی دیگر اطاعت

است و بندگی...

«اگر زنده می‌شد، اگر مادرتان زنده می‌شد...»

و دید که می‌ترسند که زنده شود و یا می‌خواهند زنده شود تا او را

زیر سوزن چرخ خیاطی بدوزند. ذره ذره و تکه تکه بدنش را.

زمان عقب گرد کرد به سی و پنج سال پیش و دستان دخترکان

جوان بکار افتاد

«کنار پنجره نایست! لگن»

پری لگن را زیر زن گذاشت و آوازی از توی کوچه گذشت هوش و

حواس پری رفت و لگن وارو شد... گه... همه جا گه

بخورید، حالا هردو تمام اینها را بخورید تا آن آواز فراموشتان شود!

و دو دختر گریان پاک کردند، لیسیدند و صداها یادشان رفت و

پشت چرخ نشستند و زمان گذشت. «این دیگر چیست که می‌دوزید؟»

«کفن... کفن واسه شما و... واسه خودمون!»

«من می‌میرم، همین امروز!»

و نمرد. نمرده بود تا سی و پنج سال بعد و آن دو دختر جوان حالا دارند می گردند، دنبال کسی می گردند که سی و پنج سالشان را برده بود. می خواهند پیدایش کنند. اما با مال او فرق می کرد با آن «یک شبی» که او گم کرده بود. همه می دانستند که سی و پنج سال آنها را چه کسی برده است اما او... حتی خودش هم نمی دانست که آن شب بوده یا نبوده و همان شب گم شده شب های دیگر را بلعیده بود.

و چطور هیچ دادگاهی نیست که محاکمه کند؟ تاریخ بی عرضه است و زمان بی عرضه تر، از دست می رود و برای این سرقت های غریب کند و برای این... آه کجا خوانده بود فقط مرگ های ناگهانی فقط تیر خلاص و فقط چوبه دار می تواند دادگاهها را به کار وادارد و اگر تدریجی باشد اگر با سوزن چرخ خیاطی باشد و یا با تکی خشت، گشنیز و یا دل... اگر مرگی سی و پنج سال طول بکشد، طبیعی است کاملاً طبیعی است.

و چه چیز طبیعی تر که دختران کوچک از مادرشان مواظبت کنند و بعد نخواستند که بمیرد و بعد بخواهند که بمیرد.

جوان در را باز کرد و داخل شد و نشست به خواهرانش نگاهی از سر وحشت انداخت و آرام گرفت انگار فهمیده بود که آنچه در این اطاق گذشته ربطی به او ندارد:

«بخدا ما نمی خواستیم بمیره!»

خنده ای از سر راحتی بر لبان جوان نشست و او دلش سوخت. چه کار کرده بود؛ آنها ناتوان بودند و نمی توانستند هرگز روی هیچ صندلی بنشینند.

«می خرم، چند؟»

چشمان جوان گرد شد و دو پیردختر از جا پریدند:

«هزارتومن» - «هزاروپانصد»

و او کیفش را باز کرد و پول را داد و لباس ها را با یکدست گرفت و روی تخت انداخت و دید که دخترها مانده اند.

«حالا لباس کی رو بدوزیم؟»

زری گفت: «ناهید»

پری گفت: «نامزد سیاوش بود و لش کرد.»

و به او نگاه کرد و جوان که انخم کرده بود.

زن دلش سوخته بود و میخواست حرف بزند و یا شاید میخواست

بداند:

«چرا؟»

«بیکار بود؟»

«تار می زد»

و هر دو بهم نگاه کردند و خنده اشان را خوردند و جوان می لرزید

و صدایش رگه دار شده بود:

«قصه نگین... خانم سربلند کار دارن»

هنگام رفتن، دو پردختر مردد جلویش ایستادند:

«پشیمان شدیم.»

پول را به او دادند، لباس ها را پس گرفتند و رفتند.

فصل بیستم

ساعت یازده بود و او پشت میز. باید مدادش را می تراشید و بیج بیج گنگی را از پائین می شنید، در را دیوار محکم بسته بود و باز صدا داخل می آمد و نمی گذاشت. کشو میز را باز کرد تا مدادتراش را در بیاورد و ماند! جعبه خالی گوشواره ها! برده بودند... «دزد!... دزد!»

سرهنگ بود که آن پائین فریاد می کشید و کسی را می زد و جیغ های کوتاه پردخترها گوشش را می خراشید.

نمی شد. کشو را بست و در را باز کرد. اطاق برایش تنگ بود و گوشواره ها را دزدیده بودند و نصف قیمت فروخته بودند، سرهنگ داد می کشید:

«کت شلوارم، کت شلوارمو نصف قیمت فروختی، کثافت معتاد!»

و صدای جوان که می گفت:

«بزن... بزن بابا حق داری!»

و دیگر هیچ چیز برایش نمانده بود. برای زن که زانوانش می لرزید و بالای پله ها ایستاده بود و حالا دستش را به دیوار گرفته بود تا نیفتد و بتواند خود را به داخل اطاق بکشانند.

له می شد. همه چیز. حتی سوارکار که روی اسب نشسته بود. و دید که فقط یک نفر قاه قاه می خندد. دیکتاتور او را مسخره می کرد. دلش را گرفته بود، می خندید و او را مسخره می کرد. از صدای خنده اش دیوارها ترک بر می داشت:

«سیاوش اوه... ها! ها! ها! و کیکاووس... ها! ها! ها!»

نارنج های تو ماه خشکیده بودند و آن دو کبوتر یاغی برگشته بودند و سرهنگ هر دو را به شلاق می کوبید و هردو گیج بودند... نه هردو، یکی، یکی از آنها گیج بود و دیگری می خواست بگریزد و توانست بال

خونیش را از زیر شلاق بکشد بیرون و بگریزد.
و چهره سوارکار دیگر در مهی که از دود سیگار بود گم نمی شد و
سوارکار جعبه سیگار زرش را انداخته بود زیر پا و له می کرد و چهره
چهره عکس بود که چپ و راست شمشیر بسته بود و می خواست سوار
شود و بتازد.

«خشک نشده! اصلاً خشک نشده!»

صدای دیکتاتور بود که حالا از خنده دست برداشته بود و داشت
توی اطاق قدم می زد و سرش را تکان می داد و راه می رفت و تصمیم
می گرفت!

و خودش هم فهمید که هنوز خشک نشده. یک پارچ آب نمک
برای یک درخت نارنج کم است خیلی کم است و باز دلش خواست به
پای خودش آب نمک بریزد و یا خودش را از این بالا بالای پنجره...
آه.

«خفه شو»

راست می گفت. همو که دوباره قد می کشید و روزگاری از زیر
درخت نارنج درآمده بود.

«خفه شو»

و شد! ایستاد و گفت که باید خانه ام را عوض کنم. خانه ای که
هیچ کس تویش نباشد هیچ آدم بنگی؛ و دید که لجنش گرفته و
می خواهد بخندد و نشست روی تخت و ریز ریز خندید.
خانم سرهنگ بود که وحشت زده و گریان در را باز کرد و داخل
آمد:

«کاش شهید شده بود.»

انخم کرد و گفت:

«خانم جون من یه جای آرومی می خواستم نه جهنم دره!»

«چکار کنیم، چکار کنیم؟»

و بعد تعریف کرد و او باور نکرد.

چطور یک آدم یکی یکدانه با شلیک اولین تیر به جبهه می‌رود؟ و چطور آنجا می‌ترسد و با پول‌هایی که دارد یکسال می‌گردد و گردی می‌شود و وقتی پولش ته کشید بر می‌گردد؟ و آن جوان چه می‌گفت؟ لابد قصه می‌بافته تا او را سرگرم کند و بعد بدزدد و بعد... و چه قصه‌هایی بافته؟ اسیر؟ جنگ؟ و که چه؟ که بیاید توی قصه‌اش...

خانم سرهنگ را بیرون کرد:

«خانم من کار دارم و با این اوضاع باید تو فکر به خونه باشم!»

و پیرزن گریان رفته بود:

«شاید شاید شما بتونین کاری کنین»

«خانم من تابحال با هیچ معتادی سروکار نداشته‌م درس من هم بدرد این جور کارها نمی‌خورد!...» و بعد سیگار کشید. در را از داخل قفل کرد و چراغ را خاموش تا هیچ کس در نزنند و چای نیاورد. دیگر گوشواره‌ای نداشت که دزدیده شود و بعد... کتابم را بگیرم، کتاب ژان کریستف را!

بیزار بود از خودش و از همه، مثل تمام گدایان مغرور که دستشان را پس بزنند در خود رُمبیده بود. اما هیچ کس نفهمیده بود که گدایی کرده گدایی الا یک نفر که دوباره داشت برایش برنامه می‌ریخت. و بیچاره سوارکار! اما فقط سیگارها را له کرده بود و حرفی نمی‌زد آرام می‌راند و معلوم نبود به کجا؟ اما برای گشودن دروازه‌های شهر شیراز می‌شود نگهبانان را با تریاک...

پشت میز نشست تا شکست خود را جبران کند. باید کار می‌کرد به اجبار. حتی اگر نتواند حتی اگر کسی در جانش شیون کند.

این بار دروازه‌های شهر به راحتی گشوده شد، تا سپیده سحر نگهبانان در پی چیدن گل‌های خشخاش بودند و کار مردم کاشتن خشخاش بود و... پس سوارکار کجا بود سوارکار غریب؟

سوارکار لب‌چند تلخی بر لب داشت:

«این بی‌انصافی است.»

«تو بی انصاف تر...»

«اما حکایت این نبوده است.»

«دروغ می‌گویی تا من...»

دیکتاتور پوزخندی زد

«بس کن دیگر، باید از اینجا بروی. به اندازه وقت تلف کرده‌ای.»

مهاجمان همه را زیر شلاق گرفته بودند و دختر کاتب تمام تنش می‌سوخت، تمام تن و بدنش زیر ضربه‌های شلاق خم می‌شد. کاغذهایش را مهاجمان یافته بودند و سوارکار دیگر نبود و دختر کاتب زیر ضربه‌های شلاق خم می‌شد:

«اگر آنچه را نوشته است پاره کند.»

سوزاندند. پاره نکردند. و آتش با ورق‌پاره‌های کاغذ گر گرفت و او داد کشید و دختران باردار بافنده خندیدند. تمام روز گشته بودند تا رد پای از آن شب گم شده بیابند. تمام روز در کنار آن مرد، مردی که روزگاری چشمانی نقره‌ای داشت و هیچ کس نمی‌دید که ندارد و چه راحت پدر و خواهران باردار بافنده در کنارش می‌نشستند، بی آنکه حفرة خالی چشمانش را ببینند! و چه فرق می‌کند که چه کسی آتش بزند، یک سوارکار غریب و یا مردی با حفرة خالی چشمانش.

«چه می‌نویسی؟»

«خاطرات، دفتر خاطرات.»

ورق به ورق دیده بود و بعد انگار به دیوانه‌ای نگاه کند، دفتر را پرت کرده بود. و خوب که چیزی ننوشته بود توی دفتر و هیچ اسمی از تلفن نبرده بود و مرد آخرش گفته بود:

«می‌دانی... اگر بگویم نه دروغ گفته‌ام، زن دارم، اما چه زنی!»

و او تلفن بدست بغضش را خورده بود و گوش داده بود:

«بین شماره خونه منو یادداشت کن، تو که حرف نمی‌زنی، من

غروبها خونه‌ام.»

و دیده بود که چطور با صدای زنگی از جا می‌پرد و او یک بار

خواسته بود بگوید: من، منم اینجا روبرویت... اما ترسیده بود و صدا در
گلویش مرده بود.

فصل بیست و یکم

ساعت شش از خانه بیرون زده بود تا چشمش به چشم هیچ کس نیفتد و هیچ کس را نبیند که هنوز دراز به دراز خوابیده است. همه جا بسته بود. در خیابان‌ها قدم زد. از چهارراه‌ها گذشت و پاسبانها کجا بودند؟... هنوز به دنبال خانه می‌گردد. و بعد سوت، سوت تمام پاسبانها، خانه ندارد. خانه ندارد.

به میدان پاستور رسید و دلش لرزید. پیرزن عروسکی خودش! این وقت روز بیرون می‌آمد و به درختهای کنار خیابان آب می‌داد. پیرزن عروسکی خودش!

وقتی نتوانی فکر کنی، خجالت هم نمی‌کشی. خواهد گفت که خانه‌اش آتش گرفته است و این خیلی بهتر است که خانه آدمی آتش گرفته باشد تا اصلاً خانه‌ای نداشته باشد. یک خانه آتش گرفته وجود دارد و هرچه وجود داشته باشد می‌توانی رویش قیمت بگذاری و دیگر کسی سوت نمی‌زند... و نکند پیرزن سوت بزند و همسایه‌ها را خبر کند و همه بیایند بیرون و فریاد بزنند... خانه ندارد... درخت نارنج هم ندارد...

توی خیابان پاستور پیچید و کوچه خاقانی. دید که پیرزن دارد به درختها آب می‌دهد و دختری جوان کتاب به دست دسته کلید را به طرفش گرفته است. صدای پیرزن را که پشت به او بود شنید:

«زود بیا کوفتی.»

نرفت. پا کج کرد و برگشت و چه ارزان و چه زود؟ برای لحظه‌ای چشمانت را بسته‌ای و ناگهان این تصویر، تصویر دیگریست. گفتم که نبند و اگر بستی دیگر تمام است. تمام می‌شود و اصلاً چیزی بوده است که تمام شود؟ درخت نارنجی، خانه‌ای و شهری به نام شیراز و یا کرمان!

نمی شناخت. هیچ کس را نمی شناخت نه پیرزن خیابان پاستور و نه پیرزن خیابان گرگان و بغض کرده بود و توی میدان پاستور بغضش ترکید و همان زن را دید با روسری سبز که سوار پیکانی سبز رنگ شد و روز لبش را درآورد و مالید و بعد گریه کرد. گریه می کرد.

«برو، برو سر کارت.»

دوباره داشت قد می کشید و دستور می داد و نباید هیچ کس می فهمید که او پیرزن عروسکی اش را هم از دست داده است و دیگر هیچ کس را نمی شناسد و فقط فهمیده است که یک دانه نارنج هم حتی نمی تواند با یک تانکر آب نمک خشک شود و باید خشک می شد و نشده بود.

چشمانش را با لبه روسری پاک کرد به میدان انقلاب که رسید دیکتاتور گفت:

«کار هست. کار.»

کار بود و سوارکار و می توانست پدر را بر ترک زین اسب بنشانند و به جنبش بتازد. سوارکار و پدر و اگر نبود؟ قدمهایش سرعت گرفت و به جانب سوارکار دوید که دهنه اسب را به سوی شیراز گردانده بود:

«می روم به دنبال پدر.»

خندید.

فصل بیست و دوم

منشی گفت:

«از چاپخونه زنگ زدن، داره تموم می شه!»

توانی دیگر گرفت. روزنه ای نور. راهی برای گریز. دیوارهای مؤسسه تنگ بود و از وقتی آمده بود جلو می آمدند و می خواستند که او را له کنند مثل آن جوان... که گوشواره هایش را دزدیده بود و زیر مشت و لگد له می شد.

می رم چاپخونه! باید کارو ببینم...

ماشین شرکت بود و چاپخانه و سر و صدای غریب دستگاہها، می توانست صداها را فراموش کند، صدای سوارکار، صدای گوشواره ها و هرچه صدا در جهان بود و نبود.

تمام روز در چاپخانه بود و هزاران سوارکار غریب رو به او می تاختند و او زیر دست و پای اسب ها له می شد؛ اما نمی توانست فریاد بزند، فریاد بکشد مبادا بدانند که من، من دارم له می شوم بعد وقتی سوارکاران خسته می شدند و می رفتند حتماً بلند می شد، سر و صورتش را با آب جویبار می شست و پیراهنش را مرتب می کرد و آنچه را که نوشته بود زیر بغل می گذاشت و می رفت... دختر کاتب اما می لرزید. صدایش در نمی آمد. دستهایش توی هوا تکان می خورد تمام اوراق نوشته شده در باد پنخش و پرا می شدند.

مگر سوارکاران فقط آدم ها را له می کنند؟ نگاه کن این کاغذها چطور توی هوا...؟! خم شده بود روی نمونه های چاپی و ظاهراً می خواند اما هوش و حواسش نبود. مهاجرانی یکبار آمد و او را دید که مشغول است مشغول کار.

«کار می کند، خانم سربلند کار می کند!»

و آن کارگران خسته چاپخانه سر تکان دادند و جرأت نکردند نزدیک بیایند با یک لیوان چای و یا بگویند که وقت نهار رسیده است. غروب به سراغ بنگاه‌ها رفت. چیزی را باید نجات می‌داد. حالا که سوارکاران دختر کاتب را له و لورده در صحرایی بر جای گذاشته بودند باید کاغذها را در صحرا که دم باد رفته بود جمع می‌کرد تا تاریخ، تاریخی که اینقدر بی‌عرضه بود بداند که روزی روزگاری در چنین صحرایی کاتبی بود و...

«بله خانم داریم، پانصد هزار تومن پیش»

«سرویس کامل ششصد هزار تومان»

«بله خانم جایی هست که آقای زندگی می‌کنند، تنها هستند»

«تنها... چرا خانم؟»

گفت: «فقط به خاطر کاغذها!»

و مرد بنگاهی برو بر نگاهش کرد و او بیرون آمد. حالا دیگر باید زنده بماند و زندگی کند فقط بخاطر کاغذها... حتی اگر یک اطاق، یک اطاق باشد تنگ و تاریک.

دیروقت، ساعت نه بود که به خانه رسید و تمام یادداشت‌های دختر کاتب را جمع کرده بود و حالا باید جایی پیدا می‌کرد و می‌داد بقیه‌اش را بنویسد، جایی که توی کوچه‌اش هیچ خانه‌ای آتش نمی‌گرفت و هیچ زنی و هیچ چیزی.

خانه شلوغ بود. کفش‌ها و صداها. میهمان آمده بود. سرگرد محسن حمیدی! پیرزن را دید که با چشمان پف کرده در اطاق را باز کرد و او بی‌یکلام از پله‌ها بالا رفت تا دختر کاتب را وادارد به کار. «در را چفت کن!»

و کرد. اما گیج بود و منگ به دختر کاتب گفت:

«خودت بنویس، بنشین روی صندلی اینجا و بنویس!»

و دختر کاتب دستهای زخمی‌اش را به او نشان داد :

«نمی‌توانم جای شمشیر و جای پای اسب... کمک کن!»

نشست اما صداها و آنچه در پائین می‌گذشت!؟

«... همه این کاغذهای پریشان و ورق ورق شده را جمع کن و گرنه دوباره می‌آیند خیل سواران و تو را دوباره...»

اما دختر کاتب گوش نمی‌داد هوش و حواسش پائین بود. چه می‌گذرد؟ این صدا... این فریاد این حرف چه بود؟ و چه چیز پرت شد و به در خورد و توی هال افتاد!؟

در می‌زدند، دختر کاتب بلند شد و دیکتاتور رو در رویش ایستاد :

«نرو...»

چند قدم، قدم‌هایی لرزان به جانب در.

«باز نکن می‌ریزند توی اطاق و همه این کتاب‌ها و قصه‌ها را دم باد می‌دهند.»

«اما بگذار بینم کیست، شاید کس دیگر باشد. یک جوینده راه، پرسنده جاده»

«نه! سواران قاجارند که می‌آیند و دقای که بر دروازه‌ها کوبیده می‌شود»

«دروغ می‌گویند... حتماً خانم سرهنگ است و یا...»

خودش پشت در رفت و دختر کاتب پشت سرش آن گوشه ایستاده بود و می‌لرزید و دیکتاتور فینش را بالا می‌کشید. و سرخ شده بود. عصبانی بود.

صدای سرهنگ که به التماس افتاده بود :

«باز کنین افسانه خانم، خواهش می‌کنم باز کنین!»

چشمان پف کرده و بهانه سینی شام. نشسته بود. و هنوز معلوم بود که گریه کرده و خودش را کتک زده و یا کسی موهایش را کشیده اما نمی‌خواست حرفی نزنند و یا می‌گذاشت و بعد می‌زد :

«دیر اومدین افسانه خانم!»

لج کرد. بازی. شطرنج کلمات و جمله‌ها. یک جمله می‌گویی و بعد حریف را می‌پایی.

«رفتم دنبال خونه.»

زد زیر گریه! و توی صورتش:

«مادر جون...»

«آخر با این وضع که نمی‌شود. من باید کار کنم.»

دلش خنک می‌شد و دختر کاتب باور کرده بود و رفته بود پشت میز و کاغذها را دسته می‌کرد و می‌نوشت و او دلش داشت حسابی خنک می‌شد.

«سیاوش...»

می‌خواهد چه بگوید؟ سیاوش! اما او در جایی در مرز ایران و توران زمین مرده است. نام دیگری برایش بگذار یک اسم با سمه‌ای...

«خ... خیلی دلواپس بود. می‌ترسید شما فهمیده باشید.»

«چه چیز خانم! من هیچ چیز نفهمیده‌ام و دوست هم ندارم که بدانم چون مشکل من نیست مشکل شماست و فقط اگر می‌گذاشتید تا خانه‌ای پیدا شود و کارم را بکنم؟»

پیرزن گریه می‌کرد و مستأصل بود و او دلش خنک می‌شد وقتی تمام نارنج‌های جهان خشکیده باشند و خودت هم بدانی بعد می‌توانی دلت را خنک کنی. وقتی مهره شطرنجت را پیش می‌کشی، چرا فیل است و اردها نیست؟ می‌توانست با اردها پیرزن را ببلعد تمام خانه را ببلعد.

«سر گردونه... از سر غروب تا حالا چشم چشم می‌کنه!»

می‌خواست بگوید گوشواره‌ها اما نگفت. و دختر کاتب که جا خورده بود و از او ترسیده بود گفت:

«توی گوش آدم صدا می‌کنند و آن وقت آدم نمی‌تواند بنویسد!»

راست می‌گفت؟ پیرزن اشکهایش را پاک می‌کرد:

«آخر شما روانشناسی خوندید، می‌تونید کمک کنید»

«اینجور آدم‌ها...؟»

نگفت. این جور آدمها که چشمانی معصوم و میشی دارند و دستانی دزد. اما کار او بود و یا... شاید نبود شاید دو پیردختر... فرقی نمی کرد. از اینجایی رفت و دیگر هیچ پنجره‌ای را باز نمی کرد. هیچ پنجره‌ای در هیچ شب مهتابی... اما چرا نمی ترسد؟ چرا هیچ واهمه‌ای ندارد و آن جوان با آن دو چشم میشی و مست!

«بیرونش کن... وقت می گذره»

اما پیرزن نشسته بود و دیکتاتور عصبی بود و سیگار می کشید. لعنت! سیگار زر را درآورده بود و می کشید و دختر کاتب هم و این گلدان‌ها - گل‌های حسن یوسف بزودی معتاد می شوند.

«گاهی می گفتم تورو خدا فرستاده... که به ما کمک کنی»

ساکت! حرفی نزن بازی شطرنج است و او اردها دارد یک اردهای دو سر.

«دوتا دانشجو اومدن و اون دو تا پسر زود عروسی کردن.»

«من خانم عزیز... من دانشجو نیستم»

اینرا محکم گفت و خانم سرهنگ دوباره گریه کرد:

«می دانم افسانه خانم... اما اقلأ کمک کنین... جوونه... روزگاری داشته... جبهه...»

و باز صدای گریه، صدای گردباد و شانه‌هایش که تکان می خورد مثل مادرش. قلیان می کشید. می نشست گوشه اطاق و گریه می کرد و چهار خواهر باردار بافنده می آمدند و می رفتند:

زیر سر تو بود، زیر سر تو!

و او در خودش جمع می شد و پدر کتابهای تاریخش را باز می کرد و می خواند.

«تخت جمشید، حتی تخت جمشید را زنی به آتش کشیده است.»

دختر کاتب گفت:

«اما آن زنی که تخت جمشید را به آتش کشید قلیان نمی کشید.»

«می دانم، اما پدر نمی داند. اصلاً نمی داند و می گوید زنان چه

قلیان بکشد و یا نکشد کارشان آتش زدن است.»

«شاید، اما بعضی ها فقط خودشان را آتش می زنند.»

گرمش شد و دید که تخته پاره های تنش آتش گرفته اند و جزغاله می شوند و تخته پاره های تن خانم حمیدی که گریه می کرد، می سوخت دلش سوخته بود.

«من! چکار می تونم بکنم خانم حمیدی؟»
ناباور برگشت.

«خیلی کارا... سیاووش تا پیش از شما همه چیز برایش علی السویه بود، اما حالا سر شب می آد خونه، مواظبه که دعوا نشه که شما چیزی بدونین و از اینجا برین و تمام روز هم چشمش به این بالاس.»
می خواست بگوید این بالا راحت تر می شود زد و یا کشید و نشه شد، اما مادرش قلیان می کشید و گریه می کرد و او نگفت، نتوانست که بگوید. دستهایش را بلامتکلیف تکان داد:

«من می بینم... کار دارم»

«درسته اما می تونین، باهاش حرف بزنین، نصیحتش کنین، پناهش بدین»

دیکتاتور گفت:

«آن وقت می آید همین بالا یله می شود و تا صبح می زند!»

مادر قلیان را از گوشه لب برداشت. خواست حرفی بزند و نزد. و او گفت

بنخاطر تو مادر و بنخاطر آن شبی که گم شد.

و دیکتاتور گفت:

«تاریخ دروغ است و زندگی، هر دو با هم!»

فصل بیست و سوم

«جوری وانمود کن که نمی دانی!»

قبول. قبول کرد و او - جوان معتاد که دیگر اسمش سیاوش نبود، همان شب وقتی که خانم سرهنگ رفت آمد بالا. دید که می ترسد. نه از او که حالا مطمئن بود چیزی نمی داند، از پائین و لابد از سرگرد محسن حمیدی که پهلوان است و تخت سینه هر کسی بزند... دیگر هیچ.

آمد و نشست. توی چشمانش عکس گوشواره ها نبود. صاف بود و زلال و هیچ عکسی نبود فقط دانه های زنجیر، حلقه حلقه زنجیر. و دستهایش بی پناه به هم گره می شد و می لرزید و بعد دو سه بار می خواست حرفی بزند اما چیزی راه گلویش را می بست. جمع شده بود انگار و آن سوارکار... سوارکار تنها بود و همه رفته بودند. ایلات و عشایر... رهایش کرده بودند و او مانده بود در کنار اسبی که سم به زمین می کوبید و شیهه می کشید. دشت پر از شمشیرهای زنگ زده قدیمی و اینجا و آنجا زره و جوشن و کلاه خود، رها کرده بودند و اسب نمی دانست چرا و سوارکار غصه می خورد انگشتانش را درهم گره می کرد، رو به افق آه می کشید رو به همانجایی که یاران رفته بودند و سرانجام سیگارش را درآورد سیگار زرش را...

جوان دستانش می لرزید و حلقه های دود را به هوا فوت می کرد. حرف نمی زد و او چه بگوید؟ بنشیند به تماشا؟ باید کاری کند و دکتر مهرسای کجا بود، می توانست کمک کند با او حرف بزند، مثل تمام شب های بیمارستان که با آنها که تکه های خمپاره در بدنشان هنوز می خواست که منفجر شود می نشست و حرف می زد... اما حالا این وقت شب چکار کند؟

«می خواین یک کتاب بخونین؟»

رفت و کتابی از توی قفسه درآورد و جلویش گذاشت. گرفت و معلوم بود که هوش و حواسش نیست و فقط می‌ترسد. و او انگار روی آینه نشسته بود. زنی که می‌ترسید، همیشه می‌ترسید ناگهان دستی از اینطرف از آن طرف و یا یک کلمه که می‌توانست کار شمشیر کند، از خواهران باردار بافنده و پدرش و مادر که قلیان می‌کشید و نمی‌توانست حرفی بزند هیچ حرفی!

اما به مادر قول داده بود. نداده بود؟ با این همه این تصویر ترسیده، دوست نمی‌داشت مکرر شود؛ می‌گریخت از خودش و گریخته بود تا آن تصویر مکرر نشود و خودش را نبیند که گوشه‌خانه کز کرده و دارد می‌ترسد از همه چیز می‌ترسد؛ و او که آمده بود تا تمام تصاویر قدیمی را در چاپخانه‌ها نابود کند و باید بگریزد همانطور که از همه گریخته بود. از شیراز و از خیابان پاستور. باید خانه‌ای پیدا کند نه اینکه هر شب کسی در بزند و بنشیند اینجا، جوانی و یا پیرزنی و آنوقت هرگز نمی‌تواند خاطره‌یک شب گم شده را در ذهن‌ها پاک کند. هرگز.

«حتماً باید بروی حتماً.»

دیکتاتور بود که دیگر انگار حال و حوصله او را نداشت و دوباره جان گرفته بود و حالا رو به مرد جوان اخم کرده بود و دختر کاتب لبخند مرموزی بر لب آرام روی صندلی نشست؛ عادت نداشت اما یاد می‌گرفت؛ کمی روی صندلی تکان خورد چند بار به جوان نگاه کرد و به دیکتاتور که حالا آن گوشه درست روی جوان ایستاده بود و بعد ماشین تایپ را جلو کشید... عوضی می‌زد و اصلاً نمی‌دانست که چکار کند و او باید یادش می‌داد.

«نگاه کن کاغذ را اینطور می‌گذارند توی ماشین و این حروف است و پنج انگشت اینجا و پنج انگشت دیگر روی این ردیف حالا شروع کن، اینطور.»

کمی زد تا یاد بگیرد و گرفت و چه زود.

«(یک شبه می‌شود یک کتاب نوشت!)»

خیال می کنی! فقط این ماشین که نیست و خودت. اینجا پر از کبوتر چاهی و درخت نارنجی است که توی ماه درآمده نگاه کن! می خواست ماه را به او نشان دهد اما نبود و دختر کاتب نشست به کار و صدای هزار پرندۀ زخمی در اطاق پیچید... روی ورقی که دختر کاتب می زد خم شده بود و می خواند.

«اشتباه می کنی... نگاه کن!»

ورق را از توی ماشین تایپ درآورد و دختر کاتب با تعجب نگاهش کرد و او خواند:

«صدای دور توپها و آژیر خطر که نشان می داد حمله هوایی صورت می گیرد...»

دختر کاتب هنوز نمی فهمید و او بلند گفت:

«تاریخ چه زمانی را می نویسی؟ سوارکار و تو... تاریخ خودت را بنویس، زنده...»

دختر کاتب کاغذ را از او گرفت و دوباره توی ماشین گذاشت:

«چه فرق می کند؟ سوارکاران همیشه تنها بوده اند، سوارکاران

غریب!»

و بعد بی آنکه یک لحظه سرش را برگرداند و به او و یا جوان و یا آن دیگری نگاه کند مشغول شد و دیکتاتور کلافه بلند شد، لیوانی آب برداشت سر کشید و سیگاری آتش زد سیگار زر و به سرفه افتاد... اما کشید... غصه دار بود و شیرازه تمام کارها از دستش در می رفت و او اعتنایی نکرد نشست کنار دختر کاتب و به جوان نگاه کرد که کتاب می خواند... شعر مولوی...

دیروقت شب بود ساعت یازده و نیم که دختر کاتب بلند شد و او که پا به پای دختر کارها را ویرایش کرده بود، کاغذها را دسته کرد و برگشت و جوان را دید. یعنی دختر کاتب بود که اول جوان را دید و با انگشت او را نشان داد و او خندید - چه خوب کار کرده بود دختر کاتب که حالا با حضور جوان جا می خورد. آرامش کرد:

«سیاوش است. همین جا بود یادت نیست؟»

دختر کاتب گفت:

«مثل گل‌های حُسن یوسف است!»

و رفت به جانب گلدان‌ها و دست روی گل‌های سرخ آتشین آن کشید و خندید:

«آن وقت‌ها توی گلدان نمی‌کاشتند و وقتی مهاجمان حمله می‌کردند... مهاجمان»

دختر کاتب صورتش را با دو دست گرفت و گریه کرد،

«تمام گل‌ها له می‌شدند و همه چیز آتش می‌گرفت»

«مثل تمام گل‌های سرخ خرمشهر و یا آبادان»

«درست است.»

«اما تو که ندیده‌ای؟»

«دیده‌ام. بارها، رفته‌ام و دیده‌ام.»

حتماً خسته بود و خوابش گرفته بود که زمان‌ها را قاطی می‌کرد.

«بگیر بن خواب، خسته‌ای...»

دختر کاتب رو به جوان اشاره کرد:

«درست نیست، این جوان.»

و سیاوش بلند شد. انگار صدای آنها را شنیده بود و ساعت دیگر

دوازده بود.

«خیلی ممنون افسانه خانم!»

و رفت و حالا وقتش بود که دیکتاتور ورق‌ها را بخواند. سرش را

تکان بدهد و لبخند بزند از سر رضایت:

«می‌توانید با هم کار کنید، کار سرعت می‌گیرد اما نه اینجا»

و او حرفش را قبول کرد. تا زمانی که خانه‌ای پیدا نکرده همینجا با

دختر کاتب می‌ماند و بعد می‌رفت اما تا آن زمان:

«باید بیاید بالا، دیگر خیالمان از آن پائین هم راحت است، هیچ

کس کتک نمی‌خورد و هیچ سر و صدایی نیست...»

«اگر بهانه نباشد خوبست، بهانه ماندن.»

و بعد انگار چیزی را بداند، از پیش بداند، قاه قاه خندید دلش را گرفت، جای جوان که رفته بود نشست و خندید و دختر کاتب گوش‌هایش را گرفت. دید که تمام نگهبانان شهر شیراز که بر دیوارهای قلعه پاس می‌دادند گوششان را گرفتند و او توی رختخواب رفت. پتو را روی خودش کشید تا نشنود.

وقتی آن دیگری از خنده دست کشید و دختر کاتب از خستگی خوابید، پتو را کنار زد تشنه بود و تنگ آب خالی. آهسته بلند شد؛ تنگ را برداشت. ساعت یک و نیم بود و پائین رفت. از آخرین پله که گذشت دید که اطاق سمت چپ درش باز است و آتش سیگاری هنوز روشن و آتش سیگار انگار صدای پایش را شنیده بود که توی تاریکی تکان خورد. خطی سرخ و آتشین کشید و یا شاید چیزی در هوا نوشت. خندید. خسته نبود و خوابش نمی‌آمد.

صبح با صدای شلاق‌های سرهنگ از خواب پرید. بالای پشت‌بام ایستاده بود و شلاقش را بر سر و روی کبوتران چاهی می‌کوبید. کبوترانی که گیج شده بودند. سرهنگ انگار هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دید... و ختماً اول دونه‌هایش را پاشیده و بعد به جان کبوترها افتاده، سرخ شده از خشم می‌کوبید...

«با من لجبازی می‌کنی، با من؟»

کبوتران پریده بودند و نگاه سرهنگ به آن دو کبوتر یاغی بود که حالا آمده بودند روی دیوار حیاط و بهم نوک می‌زدند. داد سرهنگ درآمد:

«مادر قحبه‌ها... روز روشن؟»

کبوتران چاهی بی‌اعتنا به سرهنگ بالهایشان را بهم مالیدند و سرهنگ کیسه خالی را از همان بالا توی حیاط انداخت، شلاق را پشتش

قایم کرد و آهسته از نردبان پائین آمد.

روی تخت بلند شد و پنجره را باز کرد. سرهنگ و لبخند شرورش! برقی که از سر بدجنسی در چشمانش می درخشید. پاورچین پاورچین به دو کبوتر یاغی نزدیک می شد... زن سرش را از پنجره بیرون آورد و خواست فریاد بزند «کیش» که صدای جوان را شنید:

«کیش...»

وقتی شلاق سرهنگ فرود آمد، کفترها گریخته بودند و پیرمرد دیوانه وار روی دیوار شلاق می زد و نعره می کشید، زن از بالا دید که پیرزن هراسان توی حیاط آمد و دست سرهنگ را گرفت و کشید و صدای پردخترها را شنید که ریز ریز می خندیدند و لابد این سرگرد محسن حمیدی بود چهارشانه و کوتاه قد، با صورت گرد سیاه رنگ و چشمان برآمده پردخترها که دست سرهنگ را گرفت و سرهنگ مانند کودکی آرام و سربزیر رفت.

فصل بیست و چهارم

در کار، سخت می گرفت و جدی بود، خیلی جدی تر از سابق اما دیکتاتور دست بر نمی داشت مدام می خندید و آرام آرام از شکل و شمایل خودش در می آمد و به یک دلک تبدیل می شد. شکلک در می آورد. شکلک های عجیب و غریب! «تمام دیکتاتورهای جهان عاقبت دلک می شوند».

اما این را بلند نگفت. هنوز ازش می ترسید. و نمی خواست برود. روزگاری به او تکیه داده بود و کمک حالش بود و اگر می رفت معلوم نبود که مثل یک درخت نارنج پوسیده ناگهان روی خودش نرمید. منشی نمونه های تایپ شده را آورد. با ای. بی. ام زده بود. نگاه کرد و باز هم کادر صفحه بندی رعایت نشده بود و همان جمله اول... یک کلمه افتاده بود و این بار دوم بود که منشی کار را آورده بود و باز دوباره باید می برد. سرش داد کشید:

«حواستان کجاست خانم!»

و کاغذهای تایپ شده را وسط اطاق پرت کرد و مهاجرانی رسید.

«هوش و حواست کجاست دختر؟»

منشی رنگش پریده بود و خم شده بود وسط اطاق و کاغذها را جمع می کرد. مهاجرانی گفت:

«این بار اگر اشتباه کنی اخراجی.»

و نگاه کرد به او که ایستاده بود و سیگار را میان دو انگشت گرفته بود و گیج بود و نمی دانست چطور آنرا روشن کند. برایش فندک زد و لبخندی از سر رضایت بر لبش:

«با وجود او جهان گلستان است!»

لبخند مهاجرانی را بی پاسخ گذاشت. قبولش دارد، می داند. همیشه

همینطور بوده و هست... وای اگر کسی را در ذهن خودت بسازی. یک شکل آرمانی... چنان ساخته می‌شود که هیچ کس نمی‌تواند بر چهره ساخته شده خطی بکشد... درست بود. همان مُرید و مرادی که نسرین می‌گفت. و اما اگر تسلیم بشوی و تو را تسلیم شده ببینند، آنوقت له شده‌ای تا ابد له شده‌ای در چرخ خیاطی مُرید سازی گیر می‌کنی و سوزنش تمام تنت را تکه پاره می‌کند و دوباره بهم می‌دوزد و چیزی از تو در می‌آورد که خودت نیستی... یک لباس عروسی کپک زده... چرخ، چرخ مُرید سازی، ناتوان می‌شوی اصلاً نمی‌دانی که توانی داری یا داشته‌ای، یک بُزاخفش فقط همین. و از همین ترسیده بود تمام این سالها و برای همین بود که او را از زیر درخت نارنج درآورده بود تا حکومت کند، می‌ترسید له شود زیر پای آدم‌ها و سوارکاران و اما... آنجا در خانه سرهنگ چه بود؟ اینجا مُراد بود توی مؤسسه، آنجا چه بود؟ مُرید بود و یا مُراد... مراد بود! باید پسرک را بسازد. رویش تاثیر بگذارد این را پیرزن گفته بود: تو می‌توانی؛ درس خوانده‌ای، روانشناسی... می‌توانست؟ اما باید از کار خودش می‌زد توش و توانش را بکار می‌برد تا آرام شود و شاید خوب... اما چطور، به دکتر مهرسای زنگ بزند؟ چه بگوید به او چه... اما می‌تواند قصه‌اش را بنویسد، سوارکار، کمک می‌کرد. باید هر شب بیاید بالا تا پائین شلوغ نشود و او و دختر کاتب بتوانند کار کنند، اما اگر سرهنگ هم بیاید بالا و پردخترها هم و پیرزن هم. مجبور بود که چیزی نگوید حتی اگر همین حالا که اینجا نشسته سرهنگ بیاید بالا و همه چیز را زیر شلاق بگیرد و دختر کاتب را!

می‌خواست مراد باشد اینجا و همه جا و تا خانه‌ای گیر نمی‌آورد باید صبر می‌کرد و جوان می‌آمد بالا و او حرفی نمی‌زد فقط به خاطر همین و گرنه از او گذشته بود و دختر کاتب هم هرچند جوان بود اما دل به هیچ کاری نمی‌داد. فقط می‌خواست بنویسد تا چیزی از تاریخ گم نشود و بعد کسی مجبور نباشد بدنبال تاریخ گم شده بگردد.

مهاجرانی گفت:

«شما خیلی خسته‌اید باید استراحت کنید!»

زل زد به چشمانش. صدایش ناگهان همه چیز را در ذهنش بریده

بود:

«چرا؟»

نفهمید برای چه گفت «چرا» بعضی وقت‌ها هوش و حواس آدمی پرت می‌شود و مهره‌ای که می‌گذاری از سر فکر نیست کیش کرده بود. و مهاجرانی مات بود. بازی ادامه همان بازی پنج سال پیش بود و وقتی کسی را به کوچه بن‌بست بکشانی و از همه طرف محاصره، دیگر یک مهره سرباز چندان کاری نمی‌تواند بکند، تو برنده‌ای.

مهاجرانی جا خورد:

«توهین نمی‌کنم، اما تمام روز و... تمام شب کار می‌کنید، به

مسافرت بد نیس!»

پوزخند! و این حرکت می‌تواند حریف ضعیف را بثاراند.

«تسلیم. من تسلیم هستم، رفتم.»

رفت و او ماند و صفحه شطرنج را بست. می‌دانست که مهره‌ها را

چطور چیده است. بازی با مهاجرانی بیهوده بود. مات شده بود و حالا خودش بود و فکرهایش.

هر شب جوان بالا می‌آمد تا ساعت یازده و یا گاهی دوازده و او با دختر کاتب مشغول کار می‌شد و جوان حرف نمی‌زد. کتاب می‌خواند و بعد آسوده خاطر می‌رفت. وقتی دیگر هیچ صدایی از پائین نمی‌آمد. و خانم سرهنگ گاهی بالا می‌آمد چیزی می‌آورد و او را می‌بوسید و اما اگر خانه‌ای می‌گرفت و این آدم، این مرد جوان عادت می‌کرد؟ لابد می‌آمد بالا توی اطاق تنها می‌نشست و فکر می‌کرد... و بعد می‌زد و آن پشنگه‌های خون دوباره به دیوار پنخس می‌شد و بعد دوباره کتک بود و دوباره فریادهایی که زده نمی‌شد.

تلفن را برداشت. زنگ میزد. مهاجرانی گفت که امروز برای استخدام ویراستار آگهی داده است. شنبه چاپ می کنند. می خواست از دل او درآورد. بازنده ها همیشه مجبورند که توضیح بدهند، همیشه. تلفن را گذاشت. پنج شنبه بود و دو که می شد مؤسسه تعطیل. اما او همیشه مانده بود و امروز هیچ جلسه ای نبود و هیچ کس به میهمانی نمی آمد. می توانست به خانه برود و با دختر کاتب مشغول شود. اگر ادامه می دادند، کار تمام بود. بزودی تمام بود.

دلش می خواست که زود دو شود و مهاجرانی و منشی بروند و بعد او کیفش را بردارد و خلاص. اگر زودتر می رفت و یا مهاجرانی می دید که رفته است آنوقت با خودش می خندید و می گفت «راست می گفتم خسته است.»

و یک مهره شطرنج جابجا می شد و او نمی خواست.
اما نرفت مهاجرانی نرفت و دخترک ساعت دو ترسیده از او در
اطاقش را باز کرد:
«کاری ندارین خانم سربلند؟»
«نه»

و رفت. ترسیده بود. اما همیشه می خواست زود به خانه برود. خانه داشت. پدر و مادر و خواهر... که بافنده نبودند و باردار، و برای همین بود که می رفت و حالا گریخته بود. و مهاجرانی تا کی می خواهد بماند؟ می شنید که دارد تلفن می کند و داشت بی حوصله می شد. اگر تا غروب بماند!

ساعت چهار به خانه رسید. با تا کسی آمده بود. دلش می خواست زودتر برسد. خانه! دو تا اطاق تو در تو و گلدان ها و بوی سیگار زر که همه چا پیچیده بود.

سرهنگ توی هال نشسته بود و صفحه شطرنج روبرویش بود. تنها بازی می کرد. جهان روبرویش بود. جهان و لابد زمانه از دست رفته!

گاهی عصبی سرش را تکان می‌داد. با دست چپ گوش چپش را می‌گرفت و می‌کشید و آن زمان که نوبت مهره‌های سفید بود با دست راست با موهای سمت راست سرش بازی می‌کرد. پیرزن همانجا استکانی چای به او داد و او نشست روی پله‌ها و دوباره نگاهش روی در و دیوار و هال سُرید و دوباره دید که کثیف است. پیرزن رد نگاهش را گرفته بود:

«محسن از وضع خونه تعجب کرده»

نگاه کرد و پیرزن توضیح داد:

«اینکه اینقدر تمیز و مرتبه، گفتم کار افسانه‌اس.»

نگفت که دوباره دارد همه جا کثیف می‌شود. یک لحظه دیگر اگر بماند کار تمام است و بازی شطرنج! پیرزن را باید مات کرد و همیشه انگشت به دهان و منتظر گذاشت و اصلاً مگر می‌شود با همه بازی کرد؟ بازی شطرنج؟ بالا آمد.

ساعت هشت جوان با سینی چای آمد. وحشت زده بود و مضطرب، ماندگار نبود. می‌دانست، دلشوره هم می‌تواند مسری باشد. دلشوره گرفت و دختر کاتب هم مانده بود و کار نمی‌کرد و جوان بلند شد. چیزی نمانده بود، فقط ده دقیقه بلند شد و رفت. دستش را دید که می‌لرزید. سیگار زرش می‌لرزید و بعد صدای نعره‌های سرهنگ را شنید. خانه را روی سر گذاشته بود:

«ساعتم، ساعتم نیست.»

پس امروز هم زده است و یا شاید کار دیروزش باشد. پوزخند خودش و دختر کاتب که ناگهان خسته شده بود و پیر و جای پای زمان روی صورتش ترک می‌گذاشت. و دید که نزدیک است پنخس و پرا شود. داشت از هم می‌پاشید، به طرفش رفت و فریاد کشید:

«تو باید بمانی... زنده بمانی!»

اما دختر کاتب از هم وا می‌شد و لبخند خسته‌ای روی لبش بود و گفت:

«نترس، فقط بگو ساعت چند است؟»

ساعت خودش هم نبود، ساعت مچی‌اش. از حمام که درآمده بود
توی دستش بود. کار آن روز جمعه است که ساعت را پائین توی
دستشویی گذاشت و بعد فراموش کرد آه... چه گردبادی، چه گردباد
غریبی!

دختر کاتب آه کشید و او توی گردباد تمام ساعت‌های دنیا را دید
که بالا می‌روند. گردباد آنها را کجا می‌برد؟
«بگذار ببرد... اگر زمان نباشد من هستم»
«پس برو... گردباد غریب، بیر»

و گردباد تمام ساعت‌ها را برد و فقط ساعت روی میز مانده بود که
با اشاره دختر کاتب آنرا از کار انداخت.

«اگر دوباره اینطور شدم تو ساعت‌ها را از کار ببنداز!»
مطیع دختر کاتب بود و با او نمی‌شد شطرنج بازی کنی و دختر
کاتب دوباره جمع می‌شد و خودش می‌شد و جان می‌گرفت.
بالای پله‌ها ایستاده بود و گوش می‌داد. پوزه کسی را گرفته بودند
و می‌زدند و دو پیردختر ریز ریز می‌خندیدند و پیرزن التماس می‌کرد.
با صدای ناشی شطرنج بازش التماس می‌کرد:
«کشتیش... کشتیش محسن!»

و صدای سرهنگ که حالا کنار کشیده بود و دلش خنک شده بود:
«گفتم که ژنرال، گفتم اگه بیاد حسابت تخته‌س!»
و بعد صدای سرگرد محسن حمیدی که نفس نفس می‌زد:
«زنجیرها کو؟»

دختر کاتب جیغ کشید، توی اطاق بود. دختر کاتب و خیل
اسیران دست و پا به زنجیر و سوارکار با دستان شیار شیار از تیغه شمشیر
به سوی درگاه خان قاجار برده می‌شد و خان قاجار می‌خندید و فریاد
می‌کشید:

«حالا همان جا بمان تا بمیری»
و صدای غل و زنجیر و سوارکار؛ لب‌های ورم کرده زخمیش را بهم

مالید؛ تشنه بود و دختر کاتب قلم از دستش افتاده رو به پنجره نگاه می‌کرد؛ خیل اسیران در تاریکی شب، و دختر کاتب سیگار می‌کشید... سکوت! دیروقت شب و همه در خواب الا او که به عادت هر شبش باید باید که پائین می‌رفت تا تنگ آب را پر کند و روشنایی سرخرنگ سیگاری را در تاریکی اطاق ببیند و نبود. هیچکس در اطاق نبود انگار. توی آشپزخانه رفت از تاریکی می‌ترسید، صدای باد بود و چکاچک شمشیر... اگر چراغ را روشن کنی صداها می‌روند، صدا در تاریکی جان می‌گیرد فقط صدا. روشن کرد تنگ را زیر شیر آب گرفت و ماند! ناله‌ای. ناله‌ای انسانی و دردمند:

«خدایا هلاکم کن!»

در چهارچوب آشپزخانه ایستاد و گوش داد. صدای جوان بود اما از کجا؟

نزدیکتر برو صدا از اینجا می‌آید

دختر کاتب بود که بین خوابی به سرش زده بود و ایستاده بود روی پله‌ها کنار انباری.

درست می‌گفت. صدا از انباری بود. جلوتر رفت و در را آهسته فشار داد. باز نشد. دست کشید قفلی بزرگ بر در و صدای ناله که آرام و کند ادامه داشت. اما به او چه مربوط بود که در را باز کند و یا نه! «وقت خوابست برو، برو، فردا باید به سر کار بروی... خسته می‌شوی». صدای دیکتاتور بود و او پا کج کرد که بالا برود. از روی پله‌ها بالا برود و بگیرد بخوابد. اما دختر کاتب رو در رویش ایستاد، گریه می‌کرد:

«نبن! چشمانت را نبند. پلک نزن یک لحظه غفلت و تصویری به

تصویر دیگر.»

«به او چه ربطی دارد بگذار برود.»

«مربوط است به همه ما الا به تو - تو بیخود اینجا ایستاده‌ای!»

دختر کاتب تخت سینه دیکتاتور زد و خودش را به او رساند که

داشت از پله‌ها بالا می‌رفت:

«می‌میرد. تشنج ناگهانی او را می‌کشد... تصویری دیگر... یک

تصویر مرده»

برگشت. نمی‌خواست ببندد. گرچه ساعت و گوشواره‌اش را توی گردباد انداخته بود تا برود. و این صدای کیست؟ یک لحظه ترسید و خیال کرد که دختر کاتب دوباره پیر می‌شود اما خانم سرهنگ بود. یکدست روی دهانش یعنی که هیس و دستی دیگر به سوی او و کلیدی در آن. کلید در دستانش می‌لرزید. خودش نتوانست در را باز کند دختر کاتب باز کرد و پیرزن از ترس گریخته بود و یا در تاریکی ایستاده بود. از ترس سرگرد محسن حمیدی.

و تاریک بود. تاریک و دید که دختر کاتب فندک را آورد و روشن کرد:

«تو را خدا داداش... بسمه.»

نور فندک را بطرف صدا گرداند و سرانجام او را یافت. همه چیز له و لورده، خونی و پف کرده، عقب کشید، ندیده بود. اصلاً ندیده بود و آنوقت‌ها وقتی خودش کتک می‌خورد وقتی با مشت زیر چشمش می‌خوابانند هرگز به آئینه نگاه نکرده بود. می‌خواست با خودش غریبه نشود و حالا غریبه را می‌دید. دختر کاتب فندک را گرفت و روی صورت مرد جوان روشن کرد چشمانش به زور باز می‌شدند و انگار آنها را شناخت که چشمانش خیس اشک شد و لبانش به زور باز- گریه می‌کرد و او از صورتش می‌ترسید. شیار شیار. بریده بریده و خونین... و دختر کاتب نمی‌ترسید عادت کرده بود

«آنوقت‌ها با شمشیر می‌زدند و...»

حرفش را خورد و جوان خون تف کرد.

«برو آب بیار باید صورتش را بشوریم»

«این آب.»

«نه! آب گرم!»

و یک تنگ آب گرم می‌تواند چشمان میشی و غصه‌داری را باز

کند. یک تنگ آب گرم که شور نباشد. دید که چشمانش سرگردان است و انگار هنوز آنها را نمی‌شناسد نه او را و نه دختر کاتب را.

«کی هستی؟»

«من.»

و دختر کاتب بغضش را خورد.

«آخه چرا؟»

و دید که جوان گریه می‌کند. و اشک زخم صورتش را می‌سوزاند و این چهره چهره‌ی مثله شده از آن کسی است که روزگاری آدم بود. گریه امانش را بریده بود. شانه‌های مرد جوان تکان می‌خورد و مرد سوارکار گریخته بود از دست مهاجمان گریخته بود و از درد در گوشه‌ای افتاده بود و دختر کاتب بر زخم‌هایش مرهم می‌گذاشت.

ای مهربانی، مهربانی و مهر، مهربانی گم شده بر باد رفته
دختر کاتب خم شده بود و شانه‌های مرد را گرفته بود. شانه‌های آن
سوارکار غریب را

آرام. صدایت را باد به گوش دشمنان می‌رساند!

و سوارکار صورتش را خم کرد و دستان دختر کاتب را بوئید.
دستانی که بوی شلاق نمی‌داد و پر از بوی کاغذ بود و مداد و گل‌های
حسن یوسف.

روسریش را درآورده بود دختر کاتب و سوارکار مانند کودکی
سرش را رها کرده بود روی دست او و دخترک صورتش را می‌شست و
اسبی آن دورتر ایستاده بود. نگران شیهه می‌کشید. صبح می‌شد جرعه‌ای
آب به او داد و تمام کفترهای چاهی بال‌بال زدند و سوارکار خندید و
دختر کاتب هم. مرد جوان تکانی خورد. لب‌های ورم کرده و قاچ قاچش
را تکان داد:

«افسانه... افسانه خانم!»

«تقلا نکن، آرام باش!»

مرد جوان دوباره تقلا کرد و دختر کاتب شانه‌هایش را گرفت:

«درست نیست تکان بخورید»

مرد جوان دوباره گریه کرد. و بازوهایش را عریان به جانب او گرفت:

«اینجا نگاه کنید... بخاطر این...»

شعله فندک را روی دستهای جوان سراند! رگهای سیاه و سوراخ سوراخ شده: مرفین!

از در انباری که بیرون آمد کلید را به پیرزن داد که منتظر روی پله‌ها در تاریکی ایستاده بود. ایستاده بود تا او را ببوسد و کلید را بگیرد. تنگ آب را به آشپزخانه برد. آب خونی. یک تنگ خون! خسته بود. و تنگ را رها کرد و سرش را زیر آب گرفت و مدت‌ها همانطور ماند تا بخار سرش تمام شود و تمام نشد. بالا آمد. خروسی در دوردست می‌خواند سه بار خواند. معلوم نبود که چه کسی که را در کجا انکار می‌کند!

دختر کاتب گفت:

هیچ کس هیچ چیز را در هیچ جا انکار نمی‌کند!

فصل بیست و پنجم

صبح از پشت پنجره سرهنگ را دید که از نردبان پائین می آمد و سرگرد محسن حمیدی که در حیاط ورزش می کرد. هیکل خرس وار گنده اش را تکان می داد. مشت هایش را باز و بسته می کرد و در خیال کسی را با مشت می کوبید. سرهنگ از پله ها که پائین آمد کیسه خالی بدست ایستاد و با اشتیاق به سرگرد نگاه کرد.

ترسید. از مشت های سرگرد و خیلی زود از خانه بیرون زد. نکند دوباره آن نعل زخمی را بیرون بیاورد و بزند؟ نمی توانست زیر دست و پا له شود و اصلاً چرا شب را آن همه بیدار مانده بود و این بازی تا کجا ادامه داشت. و کار چه می شد، کار؟ دیکتاتور را دید که قدش کوتاه شده بود و شانه هایش پهن مثل سرگرد و سرش را تکان تکان می داد و از توی کوچه می رفت. چند قدم آن طرفتر.

باید خانه ای پیدا کند و برود و گرنه... و گرنه چی؟ چی ندارد نمی شود که هر شب بیدار ماند و آنهم توی انباری و اگر بمیرد... اگر بمیرد چه؟ باید با دکتر مهرسای حرف بزند و بگوید اما او چه ارتباطی با توان بخشی دارد؟ و اصلاً چه او باشد و یا نباشد، جوان مردنی است، حتماً می میرد توی انبار نمیرد گوشه ای دیگر توی کوچه خواهد مرد این رسم و رسوم زمانه است... چکار کند؟ هیچ... کار کند بهتر است خیلی بهتر...

توی مؤسسه بود و یک صفحه کاغذ سفید جلوی او و می خواست کار کند و دید که نمی تواند و این شکل های بی معنا و مفهوم نقطه چین و این دیگر چه بود این که کشیده بود... دانه های ریز زنجیری که ابتدا و انتهای کاغذ را بهم وصل کرده بود، دور خودش پیچ می خورد و مثل دهان ماری موزی بظرفش خیز برمی داشت. و می خواست بیلعد، هر کسی را که

می‌دید می‌بلعید...

ضربه‌ای بر در خورد و منشی سرش را با احتیاط داخل آورد و ترسیده گفت:

«نسرین خانم هستن، چه بگم؟»

شاید نسرین بتواند کاری کند با او حرف بزند و یک خانه دیگر پیدا کند و یا حرفی بزند که فراموش کند. تمام زنجیرها و سوارکاران جهان را فراموش کند.

صورتش پف کرده بود. بی حرف نشست و منشی در را بست و رفت و او نتوانست. حتی اگر نسرین در تنهایی خودش گریه نکرده بود نمی‌توانست. چه چیز را بگوید... اگر می‌گفت؟ حتماً می‌خندید... خوب کار خودت را بکن تو چکار داری که آن پائین چه می‌گذرد؟ مگر نه می‌خواستی کار کنی اصلاً تو چکاره‌ای که نیمه شب به انباری بروی و زخم‌های یک مرد جوان را پاک کنی... فقط از سر دلسوزی؟ منکه باور نمیکنم و هیچ کس باور نمی‌کند آنها هم یک همچو آدمی! دلسوزی ندارد! دارد؟

و بعد تمام مهره‌هایش کشته می‌شدند و او مجبور بود دستهایش را بالا بگیرد، تسلیم و او بخندد نسرین، یا هر کس دیگری بخندد و باور نکند هیچوقت هیچ چیز نگفته بود و حالا هم نمی‌گفت.

«تقصیر خودت بود.»

نسرین بود که می‌گفت یا خودش! هیچکدام و همه. بگذار او بگوید. دارد گریه می‌کند نگاه کن دوباره می‌گوید خسرو... همان مرد که روزگاری او را رها کرد تا برای خودش کسی باشد و حالا هیچ کس نبود فقط گریه می‌کرد. نسرین گریه می‌کرد.

«رفتم شرکش، گفتن از اینجا رفته، رفتم که بگم...»

توی گل مانده است چون یک درخت نارنج را وقتی که تازه باشد و تمام نارنج‌هایش روی شاخه‌ها برق بزنند اگر رها کنی می‌مانی. بعد مجبوری به جای درخت نارنج به یک پیرزن فکر کنی که توی پنجره نشسته

است و با ماشین حسابش تو را کنترل می کند. آن روزها چیزی نگفته بود تا مجبور نشود تمام مهره هایش را نشان دهد. سکوت کرده بود.

«می دانی؟ آدم را بی شخصیت می کند... زن سستی می خواهد یک زن سستی و سرم داد می کشد:

که غلط کردم زن روشنفکر گرفتم»

و او روشنفکر بود و آمده بود بیرون و آن پیرزن با چرتکه او را سستی کرده بود.

«می ترسم، می ترسم دیگه هیچ وقت پیدااش نکنم!»

پوزخند زد. نمی خواست بزند اما زد. و نمی خواست چیزی بگوید اما گفت:

«پس چرا؟»

«چه می دانستم اینطور است؟ من... آخر خودش را... خودش را هم دوست دارم!»

«دوست دارم.» دروغ بود. دروغ فقط از پیرزن می ترسید همو که در چهارچوب پنجره نشسته بود و حالا هم به خودش و هم به او دروغ می گفت و دید که تمام سوارکاران را همین دروغ ها می سازند و از تمام سوارکارها بدش آمد و بیزار شد از خودش از درخت نارنج نخشکیده و از تمام انباری ها اگر کسی تویشان باشد، کسی که خس و خس نفس بکشد و در حال مرگ باشد. محکم روی میز کوبید و صدایش آنقدر بلند بود که صدای پای منشی را شنید که دوید:

«دروغ... همه اش دروغ... منم دروغ می گویم دروغ!»

نگاهش کرد بروبر، فقط آن روزها روزهای انقلاب توانسته بود اینجور فریاد بکشد و بر در و دیوار بکوبد. با خودش، با همین نسرین:

«راست می گم بخدا... همه چیز گم شده بود لای دعاها و حالا باور کن دلم برای همون دعاها تنگ شده.»

آرام شد. سعی کرد خودش را آرام کند و دید که منشی پشت در بسته ایستاده است و گوش می دهد. پاهایش از زیر در معلوم بود.

خنده‌اش را خورد. ناشی. دزد ناشی گوشواره نمی‌دزدد و به کاهدان می‌زند.

«پس مازوشیستی!»

و آرام خندید و نسرين هم آرام شده بود ولی او به نسرين کاری نداشت به «مازوشیستی» کار داشت. دید که کلمه سوار اسب است و دختر کاتب دارد دنبال اسب می‌دود و کلمه اسب را هی می‌کند و می‌تازد، به طرف او می‌آمد و دختر کاتب می‌دوید... لعنت! خسته بود و داشت قاطی می‌کرد. اما این کلمه روی هر چیز که سوار باشد نسرين مازوشیستی پیش نبود. در طلب رنج زندگیش را همیشه پریشان و آشفته می‌کرد و خودش چی؟ چکار به انباری داشت؟ در طلب رنج نبود؟ نباید باشد، دیگر نباید هیچ کس را به اطاقش راه بدهد و باید بگریزد، از آن خانه بگریزد.

با صدایی که نمی‌شناخت خیلی رسمی گفت:

«شما ضعیفید، ضعیف و بقیه همه حرف حرف!»

با که بود؟ با نسرين و یا با دختر کاتب که هنوز دنبال آن کلمه و آن اسب می‌دوید؟ بیزار بود از همه. خودش، نسرين، منشی و دختر کاتب. و بیشتر از خودش که تمام هوش و حواسش را خانه سرهنگ برده بود. نبرده بود؟

دختر کاتب گفت:

«اما آنها قصه می‌شوند؟»

«ما قصه‌ایم ما، آنها حقیقی‌اند»

دختر کاتب سرش را بالا گرفت و گفت: «نُج!»

و او دادش در آمد:

«چه می‌گویی؟ این قصه نیست که سر شب تا غروب بالای پله‌ها

بایستی و گوش بدهی و ببینی که پائین چه خبر است؟ چه کسی کتک می‌خورد چه کسی توی انباری است، ها؟ آنها مرا آورده‌اند توی خانه خودشان و من حالا قصه‌ام، و آنها با من مشغول می‌شوند تفریح می‌کنند،

نمی کنند؟»

نسرین گفت:

«من خیال می کردم می توانم مثل تو...»

بد مهره‌ای پیش کشیده‌ای نسرین، ایندفعه من بازی نمی کنم!

فقط گفت:

«مال من فرق می کرد.»

و منشی هنوز پشت در بود و اگر هم نبود حرفی نمی زد. اصلاً.

غروب و بنگاه‌های معاملاتی. لجاجت با خود و با تمام جهان. دختر کاتب رهاپش نمی کرد:

«مگر نمی خواهی کار کنی، دیر می شود»

لج کرد و نرفت تا تمام خیابان‌ها خلوت شد و او دیگر دید که پاسبان‌ها دوباره سوت می زنند و او را بهم نشان می دهند و قاه قاه می خندند:

«به دنبال خانه نمی گردد!»

و صداها توی شهر می پیچید و او می دید که آسمان صدای پاسبان‌ها و سوت‌ها را پس می دهد:

«نمی گردد... نمی گردد!»

ساعت نه شب بود و سرهنگ توی اطاق سمت چپ برای کفترها نان خرد می کرد و با خودش می خندید و پیرزن مضطرب روی پله‌ها نشسته بود و چشم به در داشت و در انباری. این بار زنگ نزده بود؛ کلید را توی در حیاط چرخانده بود.

بی صدا می روم بالا و چراغ هم روشن نمی کنم.

و پیرزن دید و او به آشپزخانه رفت. تشنه بود و پیرزن بدنالش با چشمان نگران و موهای ژولیده سفید:

«چه... چیزی لازم دارین؟»

بلند گفت که انگار سرهنگ بشنود و بعد دست او را گرفت علامتی داد یعنی که برو بالا من می آیم.
زن ماند:

«آب می خواستم.»

«شما برید من می آرم.»

تسلیم شد.

پیرزن روی کاناپه نشست و دوباره گریه کرد. انگار فقط منتظر بوده که در این بالاخانه باز شود و او بیاید تا بتواند جایی بنشیند و دل سیر گریه کند:

«نمی زاره درو وا کنم، می گه یا همونجا خوب می شه یا می میره»

آنقدر گریه کرد پیرزن و آنقدر مهره های شطرنجش را پیش کشید که از دهان او در رفت:

«چیزی هم خورده؟»

«نه! محسن نداشت... گفت بذار بمیره.»

دردی در سراسر شکمش پیچید و دختر کاتب را دید که از توی اتاقی بیرون آمد، زمان عقب نشست و قحطسالی شد و دروازه های شهر بسته بود و مهاجمان شهر شیراز را محاصره کرده بودند؛ دختر کاتب می رفت در کوچه باغ های خشکیده شیراز، لاغر شده بود و چشمش از گشنگی گود افتاده به کندی راه می رفت و صدای ناله ای، صدای ناله هایی از سراسر شهر به آسمان بلند بود:
نون...

بویی شنید، بوی نان، بوی گوشت... جایی خرید و فروش حجه می کردند. جایی خرید و فروش تابوت و می دید آنان که می توانند از کوچه ای بیرون می آیند چیزی را زیر لباس خود پنهان کرده اند. رفت. توی کوچه رفت... و در را پیدا کرد. انبارها پر از نان پر از گوشت و کسانی که ریش داشتند و کسانی که ریش نداشتند قاه قاه خندیدند:
اولی گفت: «مواد اولیه نیست، شهر در محاصره است، مجبوریم.»

و دومی گفت: «می‌توانیم ضربه بزنیم از همین داخل شهر به زودی سقوط می‌کند.»

و دختر کاتب فریاد کشید:

«اما مردم، مردم از گشنگی می‌میرند!»

اولی گفت: «صلوات بفرستید خانم مرگ آدم‌ها دست ما نیست.»

و دومی خندید: «خودشان می‌خواستند و حالا بیکشند!»

و دختر کاتب گریه کرد و دید که توی قفسه‌ای پر از سیگار است

سیگار زر، دستش را دراز کرد و یک پاکت سیگار گرفت.

اولی گفت: «ارزان است نان که نیست که گران باشد.»

دومی گفت: «دندان‌شان نرم حالا بنشینند غصه بخورند.»

و ناگهان دکتر مهرسای فریاد کشید. صدای فریادش را فقط دختر

کاتب شنید.

«آخر چرا این همه گران! یک تابوت که نباید این همه گران

باشد!»

و صدای مرد فروشنده را شنید:

«یکبار مصرفه. می‌دونی، این مرده‌ها مرده‌های غریبی هستن، باید با

تابوت خاکشون کنی. غسل که ندارن»

«رفتم به کلید ساختم!»

پیرزن بود که کلید انباری را به او می‌داد و بلند شده بود و او را

می‌بوسید:

«مثل دیشب مهربونی کن، به چیزی بهش بده بخوره، امشب جای

سرهنگ و محسنو توی اون دوتا اتاق گوشه حیاط می‌اندازم... مثل دیشب

مهربونی کن!»

نگاه کرد به پیرزن. سکوت. حرفی نباید زد. پریشان بود و گیج

دختر کاتب پریشانش می‌کرد.

«نمی‌دونی چه پسری بود و همین سرهنگ که اینقدر بداخلاق

شده... نمی‌دونی چقدر دوستش داشت.»

و او دید که می‌لرزد. می‌لرزد. تمام تابوت‌ها گران‌اند و یک‌بار مصرف! و او دیشب تا بحال گذاشته است که کسی آن پائین توی انباری بماند و از گشنگی بمیرد و این، این حرف را کجا شنیده بود که ناگهان اگر ترک کنند بیم مرگ است و نابودی، هیچ کس از هیچ عادت نمی‌تواند به این سادگی دست بکشد. حتی عادت سیگار، سیگار زر... شاید تا حالا مرده باشد، خشک شده باشد، همانجور توی زنجیر!

«گفتم که چشمانت را نبند. پلک نزن حالا تصویری دیگر، یک تصویر سیاه و قاج قاج شده خونی.»

پیرزن رفته بود و او تنها توی اطاق. سرگردان و پریشان. باید حرف بزنند باید به محسن، به سرگرد محسن حمیدی بگویند که باید باز کند و گرنه می‌میرد باید به سرهنگ بگویند و دختر کاتب را نشانشان بدهد و از او بخواهد که آن چه را در سال قحطی دیده است برای همه تعریف کند. تمام تابوت‌ها یکبار مصرف‌اند.

صدای نعره‌های دردمند کسی از توی انباری... دوباره می‌زنند، لگد می‌زنند و یا این تشنج است؟ تشنج مرگ؟ و چرا هیچ کس کمکی نمی‌کند؟ و چرا هیچ کس نیست که با او حرف بزند؟ پیرزن چرا رفت؟ چرا گذاشت برود؟ سردش بود.

دو پیردختر که آمدند، شاد شد. بوی انسان می‌آمد. بوی آدمی و فراموش کرده بود که آنها زیر سوزن‌های چرخ خیاطی له شده‌اند و دوخته شده‌اند. حتماً می‌توانستند کمک کنند. آدم بودند، روی دوبا راه می‌رفتند و می‌خندیدند. می‌توانستند.

پری کتابی را که زیر بغل داشت نشان داد:

«احضار ارواح! قراره با نویسنده‌ش حرف بزنیم»

زری ناخنش را می‌جوید:

«یکی این رو داد که روح مادرشو حاضر کردن»

عقب نشین. می‌توانی آنها را به این زمان برگردانی. زمان زنده‌ها،

زنده‌هایی که له می‌شوند:

«حالا... بفرمائید بنشینید.»

با مهره‌های شطرنج نمی‌شود این‌ها را برگرداند اصلاً بازی نمی‌دانند. باید اسیرشان کرد باید روی صندلی چرخ‌دار بنشینی قدرت بگیری و قدرت... اگر داشته باشی می‌توانی کار کنی، هر کاری! خندید:

«حالا شاید من بتوانم کاری کنم.»

دو پیردختر بهم چسبیدند مشتاق نگاهش کردند و انگار خودشان را برای سفری دور و دراز آماده کنند ساکت نشستند و به او زل زدند و بعد اولی گفت:

«می‌خواین شیشه بیارم؟»

یادش رفته بود. گفت:

«واسه چی؟»

«واسه اینک روح مادرمون بره توش»

و دومی گفت: «دیگه هم در نیاد.»

و او خسته دید که حتی صندلی چرخ‌دار دارد دور می‌شود اما نماند نباید می‌ماند:

«می‌گم، مادرتون کی مرده؟»

پری گفت: «شش ماه پیش.»

زری گریه کرد «نه! نه ماه و شش روز.»

و بعد هر دو باهم گریه کردند:

«انگار دیروز... همین دیروز!»

آب دهانش را قورت داد. به صندلی چرخ‌دار نزدیک می‌شد:

«پس سیاوش چرا مثل شما ناراحت نیست؟»

زری گفت: «مال این زنه‌اس»

و پری ریز ریز خندید:

«پسر! همه‌ش پسر زائیده»

نباید می‌گذاشت که صندلی چرخ‌دار دور شود و این زن فلج شده

از کجا پیدایش شده که حالا دارد چهار دست و پا به جانب صندلی می‌خزد؟ نباید می‌گذاشت:

«سیا ووش کجاست؟ رفته مسافرت؟»

هر دو پیردختر ریز ریز خندیدند. زری گفت:

«نه! مامانش دروغ می‌گه، تو انباریه!»

زن فلج شده، مادر دخترها به صندلی رسیده بود و دوباره نشسته بود و تکان نمی‌خورد و او نمی‌توانست:

پری گفت: «هیس!»

و زن بلند شد، سیگاری روشن کرد خسته بود... این بازی احمقانه و زشت:

«نه! من می‌دونم.»

دخترها سر جایشان وول خوردند و به هم نگاه کردند:

«همه چی رو می‌دونه!»

«آره می‌دونم و می‌دونم که حالش خوش نیست ممکنه بمیره.»

روی کلمات مکث کرد و دخترها تکان تکان خوردند و ساکت نگاهش کردند. مگر زنی که روی صندلی چرخ دار نشسته است چقدر قدرت دارد چقدر؟ امتحان کن! بازی شطرنج! یک مهره بگذار بین چقدر هوش و حواسشان بجاست:

«اون برادر تونه... مگه نه؟»

زری گفت: «مادرش که هس، مادرش که لوسش کرده!»

پری با آرنج به پهلوی زری زد:

«همه لوسش کرده‌ن، مگه یادت رفته بابا»

بازی بلد بودند و هوش و حواسشان به جا بود. این بازی شطرنج را تمام زنان جهان از برند هر کس که می‌خواهد باشد فقط اگر زن باشی می‌توانی بازی کنی. عصبی سیگارش را خاموش کرد. دستانش می‌لرزید:

«حالا هر کی کرده بد کرده... ممکنه بمیره، سخته کنه!»

دو پیردختر بهم نگاه کردند. نگاههای معنی دار و ریز ریز خندیدند

و با هم گفتند:

«می‌خواهی برات لباس عروسی بدوزیم؟»
مات! اول کیش و بعد مات! شطرنج بازان قهار!
«بیرون! برید بیرون!»

تسلیم بود. مجبور می‌شوی. مجبور می‌شوی کاری کنی که می‌خواهند، فکری کنی که می‌خواهند. تمام پردخترهای دنیا همیشه در چهارچوب پنجره نشسته‌اند و با «چرتکه» جهان را کنترل می‌کنند. مات شده بود... دیوارهای اطاق تنگ بود مثل قفس! و آن پائین کسی می‌مرد. کسی داشت خشک می‌شد.

«به تو چه؟ چه ربطی به تو دارد.»

دیکتاتور بود. هر وقت هر جا مات می‌شد حی و حاضر بود و حالا دوباره داشت سرش را تکان می‌داد و فکر می‌کرد.

ربطی به تو ندارد می‌فهمی؟!

اما آن چشم‌های ساده معصوم و آن طور که گریه می‌کرد! نه، نمی‌توانست رها کند، رها کردنی نبود. قدم زد سیگار کشید و دختر کاتب گوشه‌ای ایستاده بود زل زده بود به او و حتی وقتی پیرزن هم آمد با سینی غذاها تکانی نخورد. دو ظرف غذا. لابد برای دختر کاتب بود.

پیرزن با التماس نگاهش کرد و اشاره‌ای به پائین:
«اینم برای اون!»

«پسر شما... ممکنه به خاطر اون... چیز یکدفعه سخته کنه!»

و این پیرزن که فقط می‌توانست گریه کند. فقط گریه.

«برادرش، برادرش نمی‌ذاره!»

«اما این خطرناکه... غذا زیاد مهم نیست»

«شما، شما باهاش حرف بزنین»

اما چطور شروع کند؟ چه حرفی دارد که بزند و اگر او، سرگرد محسن حمیدی هم بخواهد برایش لباس عروسی بدوزد و یکبار دیگر اگر مات شود دیکتاتور قد می‌کشد و سرش به سقف آسمان می‌رسد و آن

پائین کسی می میرد.

ساعت روی دوازده بود که پیرزن ندا داد که همه خوابیده اند و او پائین رفت. پیرزن از مشت و لگد می ترسید. داخل نشد. و یا شاید نمی توانست او را ببیند که به خود می پیچد، عرق کرده است و دست و پایش مرتب می پرد و سرش را به دیوار انباری می زند.

«شمائید؟...»

غذا را به زور و لقمه به لقمه به او داد. و دختر کاتب رفت و از بالا پتویی آورد و روی او کشید و پرش های دست و پای جوان هر لحظه زیاده تر شد. باید با دکتر مهرسای تماس بگیرد باید به او بگوید و این دستها و پاهای که می پرند؟ صورت جوان را با آب گرم شست. زنجیرها سر و صدا می دادند و بهم می خوردند. دو بازوی جوان را محکم گرفت که نپرند ولی زورش نمی رسید. سیاوش هنوز جوان بود و پرزور. مستاصل به دوربرش نگاه کرد و دختر کاتب با نگاه او پاهای جوان را محکم گرفت اما همه چیز دوباره می پرید. پاها و دستها. درمانده صدای دختر کاتب را شنید:

«آخر چطور این بلا...»

جوان انگار دلش برای این صدای خسته و مستاصل سوخت و با خودش هوای نالیدن داشت.

«توی جبهه این طور شد»

ماند! دروغ می گوید. آنجا فقط خون بود و صدای خمپاره ها، دروغ می گوید و این جور آدم ها همیشه همینند. شنیده بود که آسمان و ریسمان را بهم می بافند تا رویت را برگردانی و به آنها بخندی، مهرطلبی حتی دست از دامن آنان که اسیر عادت خویشند بر نمی دارد. مهرطلبی انسانی.

«وقتی اسیر بودم... تو به بیمارستان عراقی!»

تیر خلاص! تمام شد. یا قصه ای زیرکانه است و یا حقیقت! دختر کاتب گفت:

«گوش کنیم بهتر است.»

«اما دارد دروغ می گوید.»

«از کجا می دانی؟»

«می دانم. او در رفته است.»

دختر کاتب پرسید:

«پس تو... در نرفتی؟»

و صدای مغرور جوان را شنید، صدایش غریب بود. انگار می خندید
و شعله فندک گفت که می خندد.

«نه! نه!»

و بعد نالید:

«اما هیچ کس باور نمی کنه!»

دیگر نتوانست حرفی بزند. گریه می کرد.

صبح همه چیز برایش علی السویه بود. بگذار خیال کنند که
برده اند. کیش و مات. همین. این حساب و کتابها را همه می کنند حتی
تو... و اگر جوان دروغ گفته باشد، قصه ای شنیده ای و اگر راست، قصه
سریسته ای را باز کرده ای و دیگر هیچ! بعد می توانی کار کنی و این
جور... اصلاً... ابداً.

وقتی همه اعضای خانه سرهنگ دور سفره جمع شده بودند پائین
آمد. مثل دیکتاتور قدم بر می داشت. باید حمله می کرد. در موضع دفاع
از خودش حمله می کرد و اگر هر جا که باشی خودت را فراموش کنی،
مات می شوی مات.

جوری در چهارچوب در ایستاد که همه لقمه به دست ماندند.
سکوت و نگاهی سرد و خشک و سرها که به جانش چرخید.

«جناب سرگرد من با شما کار دارم.»

سرگرد خپله جا خورده بود. مثل همه آدمهای قلدر که در برابر
قدرتی قرار می گیرند؛ دست و پایش را گم کرده بود.

«بله... افسانه خانم...»

«من با این اوضاع جناب سرگرد نمی‌تونم کار کنم، من اینجا کرایه می‌دم که...»
پیرزن نالید:

«ندین... قابل نداره.»

دو پردختر ریز ریز خندیدند و با نگاه سرگرد خنده‌اشان را خوردند و او نمی‌خواست بیازد، اما نمی‌توانست بازی کند، سخت بود.
«این کار خطرناکه و احتمال مرگ هست.»
پیرمرد نفس بلندی کشید:

«راحت می‌شیم.»

و سرگرد انگار خودش را یافته بود، کمی جابه‌جا شد:

«خانم عزیز، هفت سال همین بساطه، هفت سال.»

حالا دیگر فضا شکسته بود، ترسشان ریخته بود و دو پردختر ریز ریز می‌خندیدند و سرهنگ پوزخند می‌زد و یکی از دختران باردار بافنده فریاد می‌زد:

«مثل سگ باید بکشیش بابا، مثل سگ.»

و دومی گریه می‌کرد:

«تو ناز و نعمت بزرگش کردی، دانشگاه رفت که چی.»

و بعد هر چهارتا با هم دم گرفتند و فریاد کشیدند:

«که ولو بشه، ددری بشه.»

مادر که تنش زخمی بود به دست و پای پدر افتاد:

«آخر می‌میرد، یک هفته‌اس که می‌زنی خودت و این... این

مرد...»

و پدر شلاق را انداخت، و فریاد کشید:

«تو انباری... بندازش تو انباری ناصر، این دیگه برای تو زن

نمی‌شه.»

مادر چند بار آمد و رفت، سرش را روی سینه‌اش گذاشت و سرانجام

فریاد کشید و پدر گفت:
«بگذار بمیرد چه بهتر؟»
سرگرد با خیال راحت لقمه‌ای توی دهان گذاشت:
«هیچ مرگش نمی‌شه.»
و مادر رو به مرد فریاد کشید:
«شکایت می‌کنم... شکایت می‌کنم»
وزن گفت:
«جناب سرگرد به خاطر وضعیت خودم مجبورم اطلاع بدم.»
پدر و دختران باردار بافنده مادر را که در حیاط جیغ می‌کشید
کشان کشان به داخل آوردند و مرد گفت:
«می‌رود. آبروی همه ما می‌رود.»

همانجا در خانه سرهنگ به دکتر مهرسای زنگ زد و او بلند
خندید. پیر شده بود:
«سی و یکمین؟»
«نه! به آنجا نرسیده.»
و آن شبهای غریب! بیمارستان و سالهای اول جنگ و آن شب که
سی رزمنده جوان راتوی متقال پیچیده بود و تحویل سردخانه داده بود.
دکتر خندید:
«قصه می‌گوید، نمی‌گویند؟»
«نمی‌دانم... به هر حال...»
«همیشه به هر حال همیشه. هم من و هم تو... یک به هر حالی
هست.»
«برای هر کسی که بخواهد یک به هر حالی هست!»

فصل بیست و ششم

«نباید از انباری بیرون بیاد.»

سرگرد محسن حمیدی قدرت را زیر دندانهایش می‌چشید و او اطاعت می‌کرد. سخت بود اما قبول داشت مثل روز اول که بیمارستان رفت تا با دکتر مهرسای حرف بزند. مهاجرانی توی شرکت بود و فهمید و خودش توضیح داد و مهاجرانی گل از گلش شکفت:

«نیکوکاری!»

و حالا نیکوکار بود و چشمان منشی و مهاجرانی و همه برق می‌زد. الا سرگرد که از روی صندلی چرخ‌دار که چرخ‌هایش لق بود پائین نمی‌آمد. و نمی‌گذاشت که مرد جوان به بیمارستان برده شود و حتی گوش به حرف مهاجرانی و دکتر مهرسای هم نداده بود و پشت تلفن داد کشیده بود. قدرت. اعمال قدرت! جوان دچار تشنجی غریب بود. عرق از چهاربند تنش می‌چکید و درخشندگی چشمانش له شده بود. دستانش رها شده از زنجیر و پاهایش هنوز در بند! پیرزن آستین او را بالا زد و او سرنگ را در رگ آبی و برآمده‌اش خالی کرد. جوان آرام می‌گرفت. گیج می‌شد و سرهنگ تکیه داده به در و یک دست به قد، پوزخندی بر لب ایستاده بود:

«خوب خدا برات ساخته!»

زن برگشت به سرهنگ نگاه کرد و دید که سرگرد پشت سرش ایستاده است:

«این بازی آخره یادت باشه!»

جوان در خلسه فرو می‌رفت. سرش کند و آهسته پائین افتاد و لحظه‌ای بعد ناگهان وحشت‌زده انگار از خواب پریده باشد تکان خورد. دلشوره داشت. می‌دانست. دلشوره داشت و می‌ترسید:

«جلوی نور رو لطفاً نگیرید!»

پیرمرد مردد جابجا شد و سرگرد پوزخندی زد کمر بند پهن و مهره‌دارش را درست کرد و رفت اما انگار پشیمان شده باشد برگشت. دست به شانه سرهنگ زد:

«دلت به این چیزا خوش نباشه جناب سرهنگ!»

و سرهنگ را عقب زد. جلو آمد، داخل انباری شد و با نوک پا محکم به ساق پای جوان کوبید:

«نشسته است، نشسته اونم جلو همه و روز روشن... کور از خدا چه می‌خواد؟»

دوبار دیگر زد که زن بلند شد و شانه‌اش را گرفت و فریاد کشید:

«بیرون، بیرون آقا!»

چنان فریاد کشیده بود که سرگرد با تعجب و ناباور نگاهش کرد و عقب نشست. جوان نگاهش کرد. چشمانی خیس اشک و ملتمس و او درگیر شده بود و باید می‌رفت تا به آخر.

«خدا برایش رسونده، بیست و یک روزم خوبه، بعدش از راه دیگه

وارد می‌شه!»

از انباری بیرون آمد. می‌لرزید و سرگرد توی اطاق نشسته بود و بلند بلند حرف می‌زد و پیردخترها می‌خندیدند و سرهنگ سرش را تکان می‌داد. در چهارچوب در ایستاد. سرگرد ساکت شد:

«شما باید کمک کنید نه خرابکاری!»

پیردخترها ساکت شده بودند و سرگرد بروبر نگاهش می‌کرد و پیرزن آرام توی صورت خودش می‌زد و سرهنگ ایستاده بود و گوش می‌داد.

«سرهنگ شما مسئول این خونه هستین و اگه همکاری نکنین»

سرگرد خودش را باز یافته بود و پوزخندی می‌زد:

«حالا کسی کاری نکرده که!»

«شما، شخص شما همه چیز را خراب می‌کنید، این حرفها و

متلک ها!»

پیرمرد پوزخند زنان سر تکان داد:

«شما دیر اومدین... چی از خونه ما می دونین خانم؟»

«من نمی خوام چیزی از خونه شما بدونم... من به جای آروم

می خوام و تا جایی رو پیدا نکردم... اینجا باید آروم باشه»

محسن بلند شده بود و روی پنجره نشسته بود. در چهارچوب پنجره

جا گرفته بود و دیگر هیچ جا هیچ تکه ای از آسمان پیدا نبود:

«خانم عزیز... بغیر از شما ما رو هم ذله کرده... می دونین

روزگاری تمام اختیارات خونه دست این پسرۀ بی عرضه بود.»

و سرهنگ انگار داغ دلش تازه شده باشد داد کشید:

«پس خیال کردین چی خانم! تو خونه همه افراد ازش حساب

می بردن، درست مثل به ژنرال، حتی انتخاب غذا دست او بود. همه گوش

به فرمان و خبردار. می خواستم ازش به ژنرال بسازم به ژنرال نیروهوایی!

آخر... من... من چقدر پا به زمین زدم چقدر پیش فنگ پافنگ کردم

برای چی، ها! شما بگید... این... اینها تقدیرنامه های من -»

سرهنگ بلند شده بود و با دستان لرزانش در کمدی را باز

می کرد، با آن کلنجار می رفت سرش روی گردن باریک و لاغرش تکان

تکان می خورد. سرخ شده بود. پیرزن وحشت زده به کمکش رفت، در را

باز کرد. انبوه نامه هایی که بیرون آورد و جلوی پای زن انداخت و خودش

کنارشان نشست. انگار بر مزار فرزندی یگانه و جوان باشد، یکی یکی

آنها را نشان می داد و گریه می کرد:

«این تقدیرنامه هاس. نگاه کنین، سواد دارین بخونین، نگاه کنین به

من از سربازی به سرگردی رسیدم... سرگرد شدم، سرگرد، صدهزار

سرباز زیر دست من بود. به فرمان من! صبح همه را به خط می کردم و

می دواندم... گوش به فرمان من بودند... همه و تا سرگردی رسیدم و

نزدیک بود سرهنگ بشم... سرهنگ -»

سرهنگ گریه می کرد:

«نگذاشتن، دشمنان ملت نگذاشتن...»

هق هق دور و دراز سرهنگ و سکوت. سکوت خانه و او که نمی‌دانست کجا بگریزد و چهره سرگرد محسن حمیدی که در قاب پنجره نشسته بود و از پشت شانه‌اش آسمان پیدا بود. پیرزن بیرون رفت و با لیوانی آب برگشت و سرهنگ لیوان آب را گرفت. جرعه‌ای نوشید. آرام شده بود لحظه‌ای لیوان بدست ماند. به جای دوری نگاه می‌کرد خیلی دور.

«یک روز اعلیحضرت بمن گفت... به شخص من... آفرین... آفرین سرگرد»

پیرمرد مکث کرد. مژه‌های بهم چسبیده‌اش و آن ابروان بلند سفید. لیوان را زمین گذاشت و مستاصل رو به او گفت:

«جنگ که شد گفتم حالا وقتشه، باید جنبید... اما این نامرد توی ارتش ثبت نام نکرد، حتی توی سپاه نرفت که جا و مکان معینی داشته باشه و همین‌جا ایستاده بود. جای شما وقتی که جنگ شروع شد گفت می‌رم و رفت. رفت که مرفین بزنه و با رگ‌های ورم کرده پاره پاره شده برگرده.

شب در اطاقش قدم می‌زد و سیگار می‌کشید. هیچ جا نبود و همه جا بود. پهلوی سرهنگ که گریه کرده بود توی انبار و آن دو تا چشم ترسیده میشی و کنار مادرش که قلیان می‌کشید و حرف نمی‌زد و گریه می‌کرد. هیچ کس را ندیده بود که با رگهای ورم کرده پاره شده از جنگ برگشته باشد و تمام شب‌های شصت و یک که در بیمارستان کار می‌کرد همه بر می‌گشتند با زخم‌های کاری و ترکش خمپاره‌ها هیچ کس را اینطور ندیده بود. تو دیده‌ای؟

دختر کاتب گفت نه! و سکوت کرد. و ماشین تابلو بیکار و غبار گرفته روی میز افتاده بود و سوارکار غیب شده بود. کجا بود؟ هیچ کس پیدایش نبود و حتی دیکتاتور در مهی غلیظ ایستاده بود و معلوم نبود که چه می‌گوید به کجا اشاره می‌کند و به کجا نگاه؟! دکتر مهرسای گفته

بود:

«این جور آدم‌ها بسیار خیالباف و قصه‌پردازند! چنان دروغ‌هایی می‌بافند که به عقل هیچ آدمیزادی قد نمی‌دهد. شاید اصلاً جبهه نرفته باشد... نباید ساده بود.»

و چرا حرف نمی‌زند؟ تعریف نمی‌کند؟ راست می‌گوید یا دروغ؟ دختر کاتب مانده بود و نمی‌دانست چه چیز را باور کند و از سر حسرت به ماشین غبار گرفته نگاه می‌کرد که بیکار مانده بود...

«گفتم که فقط ماشین تایپ نیست، چیزهایی هست که نمی‌ذاره.»
و همین چیزهاست که نمی‌گذارد و نگذاشته تا پدر سرش را از لای کتابهای تاریخ بیرون بیاورد و او را ببیند و اگر هرگز نمی‌دید؟ و اگر نمی‌توانست؟

ترسید. دید که آن دیگری از توی مه بیرون آمد و مستقیم نگاهش کرد و دستش را تکان تکان داد:

«زمان را از دست می‌دهی فقط به خاطر این آدم...»
حرفش را خورد به سمت چپ نگاه کرد سوارکار می‌آمد. دستانش خونی اما می‌خندید رو به او می‌خندید:
«گوش نده، نمی‌داند!»
«اگر تو می‌دانی بگو!»
«از خودش پرس.»

و باید پرسد. حتماً اما این وقت شب، تنها؟ ممکن است تمام خیاط‌های دنیا برایش پیراهن عروسی بدوزند و نمی‌خواست.

«نمی‌خواهم، می‌دانی؟»

سوارکار می‌خندید:

«می‌دانم»

«اما چرا می‌خندی؟»

«چون می‌ترسی از آن پیرزن که در چهارچوب پنجره نشسته است!»

«باید بترسد. باید»

صدای دیکتاتور بود که سوارکار دیگر اعتنایی به او نمی کرد و حتی رویش را برنمی گرداند تا او را ببیند.

«باید از کسی بترسد تا مطیع باشد.»

سوارکار فریاد کشید:

«اطاعت برای چه؟ او تمام عمرش ترسیده است.»

«برای آنکه بتواند «آن شب» را پیدا کند!»

سوارکار گفت:

«جهان پر از دیکتاتور است... چه فرق می کند که کی باشد و

کجا»

اسب رو به افق شیهه کشید و سوارکار دهانه اش را محکم گرفت:

«باید بروم و تو... پسر حتماً پسر.»

فصل بیست و هفتم

شبهای بی شمار! سخت! شبهایی که آرام آرام رنگ سپیده می گرفت و روشن می شد. روشن تا صبح شود. و هر شب کمتر و جوان آرام می گرفت. سر به زیر و مطیع گوش می داد و می دانست که تمام روز را در انتظار غروب می ماند، تا او بیاید و سرنگ را در رگهایش خالی کند و می دید که وقتی می خواهد بالا برود اخم می کند. لبانش می لرزد و می پرسد تا او را در کنار خودش ماندگار کند و اگر خو می گرفت، به حضور او خو می گرفت؟ دکتر مهرسای گفته بود:

«چیزی باید جایگزین شود. جایگزین مرفین و نه هر چیزی، یک چیز خوب.»

و بعد وقتی دیگر نمی توانست تلفن کند و مرد دیگر نبود تا از آنطرف سیم، بخندد و بگوید:

«خودت هستی! آخر منکه شماره تلفن خانه را داده ام، اینجا منهم نمی توانم حرف بزنم.»

و وقتی همه فقط او را با لباس بلند نارنجی می دیدند و هیچ کس نبود که حتی سرش داد بکشد و یا تن او را زیر ضربه های کمر بند له کند، آنوقت به سراغ کتابهای تاریخی پدر رفت و در آن پستی که از آن او شده بود، کتابها را از مادر گرفت، گرفت و خواند و دیکتاتور قد کشید، بزرگ شد و رفت برایش کاغذ و مداد خرید، جلوش گذاشت و گفت:

«عادت، آدمی اسیر عادت است و توهم آدمی، همین.»

و اگر جوان، سیاوش، عادت کند به او به حضور شبانه او؟ باید بشکند، باید بداند که نیست که او نمی تواند جای مرفین را بگیرد، باید دیر برسد، به خانه و انتظار را بشکند.

در خیابانها می گشت. کتابفروشی ها که فراموش شده بود و گلخانه ها که از یاد رفته بودند و چه چیز در یاد مانده بود؟ یک سوارکار غریب که رهایش نمی کرد و نمی دانست که چرا می خندد. سوارکار می خندید و اما قصه ای نبود. هیچ قصه ای و تا می آمد پیرسد جوان رعه می گرفت، چشمانش به اشک می نشست و حرفی نمی زد. هیچ نمی گفت چون چیزی وجود نداشت. داشت؟

«آخر حرف بزن، چیزی بگو، یک کلمه، بگو اشتباه کردم، گناه کردم، این را که می توانی بگویی.»

مادر بود. می آمد در همان پستو که دیگر پر از کتابهای تاریخی پدر بود و التماس می کرد و او چرا نمی گفت، چرا نمی توانست حرف بزند؟ چیزی بود و یا نبود؟ کجا رفته بود، آن شب با لباس نارنجی و جهان پر از دست بود دست مردان خسته و مست اما دور، دور از او و شاید خیال می کند که دور، کجا رفته بود؟ تمام شب و بعد چطور آمده بود به خانه چه کسی او را به خانه آورده بود؟

خسته بود و پاهایش توان رفتن نداشت. اما می رفت و چیزی تلخ راه گلایش را می بست و می دید که انگار هنوز لباس نارنجی به تن دارد، خیس آب است، لباس به تنش چسبیده و موهایش خیس و مهاجرانی و منشی و تمام پاسبانها در سوتهای خود می دمند و به دنبالش می دوند و اگر عادت کند، آن خیالاف و دروغگو که حتی قصه خود را فراموش کرده بود؟

«دیر کردین، افسانه خانم!»

تمام پیرزنها ماشین حساب دارند و هرکدام به قصدی ماشین حسابشان را به کار می گیرند و خانم حمیدی هم داشت.

حرفی نزد و داخل شد و دیدش که مانند کودکی می خندد:

«چطورید؟»

«خوب»

و پیرزن آنها را تنها گذاشت و زن مردد ماند که برود بالا یا نه؟

«اگه بگم باور می کنین؟»

در آن پستو، در چهارچوب در مادر ایستاده بود و او می ترسید
برود، می خواست صدای آدمیزاده‌ای را بشنود و مادر می ترسید که آنجا
بماند. از پدر می ترسید و از خواهران باردار بافته و او چیزی نداشت که
بگوید و اگر می گفت خودش هم نمی دانست که راست می گوید یا
دروغ.

دختر کاتب گفت:

«گوش کن دیگر... شاید راست باشد.»

و سوار کار دور خودش چرخ می زد و دهنه اسب را گرفت:

«بمان و بشنو.»

و زن خسته بود و خوش نداشت که بنشیند و دروغ بشنود. دروغ؟!؟
مادر گفت:

«این را که صد بار گفته‌ای که سوار تاکسی شدی و رفتی توی
کوچه باغ، باید بگویی چرا شبانه گریختی، آن هم با لباس نازک خواب.»
و او گفت فردا شب، بگذار یادم بیاید، حالا خسته‌ام.»

زن توی آشپزخانه سرنگ را کشید. پر از آب مقطر و بیرون آمد
نگاهش می کرد سیاوش و بدجوری می خندید:

«دیگر تمام شده، نشده؟»

«نه! سه شب دیگه مونده.»

و زد. خودش می دانست که چیزی نیست و جوان هم. آب مقطر.

فقط همین.

«فردا شب تعریف می کنم.»

مثل شهرزاد قصه گو کار می کند. هر شب به بهانه فردا شب. جوان
اخم کرده بود و او سرنگ را توی سطل انداخت و بالا آمد. خسته بود از
همه چیز و بیشتر از تمام چیزهایی که نبود. سیگاری روشن کرد و قدم
زد. چرا چیزی که نیست می تواند آدمی را آنقدر عذاب دهد؟ قصه‌ای
که نیست. درخت نارنجی که نیست و یک شب که مثل این قصه انگار

اصلا نبوده است.

پیرزن دو سه بار بالا آمد و هر بار به بهانه‌ای و خبر می‌داد و می‌خواست او را وسوسه کند که پائین برود. پیرزن، پیرزن شطرنج باز و حرکت آخر ناشیانه و بد:

«شما که بیکارین، چرا نمی‌بین پائین؟»

دیکتاتور قاه قاه خندید. دلش را گرفته بود و می‌خندید:

«این یعنی کشک!... یعنی هیچ!...»

و اشاره کرده بود به کاغذها و کتابها که از صدای نفس‌های دختر

کاتب ورق ورق می‌شدند و می‌سوختند.

«کار دارم خانم.»

نرم گفته بود و لابد که پیرزن دست برد نداشت:

«برای خودتون می‌گم، این همه کار، شما جوانید، حیفه!»

مادر گفت:

«گفته اگر بدونم کجا بوده، می‌بخشم، حیفه، جوونی... نمی‌تونی

مادر.»

گفت: «می‌توانم.» و دید که هنوز خیس است موهایش، لباس نازکش و تمام صورتش که از اشک شوره بسته بود و اشک کوچه‌باغهای شیراز را پر می‌کرد، بالا می‌آمد بالا و تمام بهار نارنج‌ها را می‌خشکاند، سیل می‌آمد و همه چیز را با خودش می‌برد و او دست شنا نمی‌دانست، در کوچه‌های لبالب از گریه غرق می‌شد و نمی‌توانست خودش را به خانه‌ای برساند، تمام بهار نارنج‌ها روی اشک و این دست... دست کیست، دست مردی انگار بگیرد آنها، بگیرد؟ می‌خواهد نجات بدهد و چشمانش، سیاه بود. سیاه و شاید حقیقی... پس چرا می‌خندد و چه نیشخندی؟!

اخم کرده بود و پیرزن جمع و جور شد:

«من منظور بدی ندارم... می‌دونم تمام عروسای من پنج شش سال

از پسران بزرگترن، همین جا مستاجر بودن، تو اون دو تا اطاق.»

و این پیرزن رها نمی‌کرد. نشسته بود توی قاب پنجره با ماشین حساب و نگاه می‌کرد. فقط یک زن. یک زن تنها!
دیکتاتور قاه قاه خندید
«گوش ندادی و حالا با هر ماشین حسابی می‌شود تو را محاسبه کرد.»

«نه! من فضای خانه را عوض کرده‌ام، دیگر دعوایی نیست و حتی سرهنگ و سرگرد هم...»
«کشک است. فقط همین، خودت بهتر می‌دانی!»
گفت:

«خانم حمیدی لطفاً بروید پائین، کار دارم.»
و خودش سرگردان توی اطاق ماند. چه بود؟ دستانی کارساز یا نیازمند، دختر کاتب گفت:

«بنویسم؟»

«چی را؟»

«دستانی کارساز یا نیازمند.»

سوارکار به تاخت خودش را رسانده بود:

«کارساز.»

و دیکتاتور قاه قاه خندید:

«نیازمند.»

فصل بیست و هشتم

با آژانس به خانه آمد. دلشوره داشت... امشب قصه شهرزاد تمام می شود. هیچ کس خانه نبود. جز پیرزن که توی کوچه ایستاده بود منتظر و تا او را دید بطرفش دوید، او را بغل کرد و بوسید. دخترکی در چهارچوب پنجره‌ای آنها را دید. عقب کشید، چشمانش پف کرده بود.

«افسانه خانم غروبها دلم براتون تنگ می شه.»

پیرزن سرش را تکان داد و او دلشوره داشت و یک راست بالا رفت، لباسش را عوض کرد و توی آشپزخانه آمد، دست و رویی شست و روی روی آینه ماند. پیر شده بود و چشמהایش آنوقتها که سرمه می کشید چقدر زیبا بود؟ دیکتاتور قاه قاه خندید و او خیز برداشت که محکم توی گوشش بخواباند، نتوانست، قدش بلند بود و دستش به او نمی رسید.

«مگر می خواهی بروی عروسی؟»

دوباره می خندید و او داشت سرش را توی آینه شانه می کرد و موهایی که سفید شده بود. شانه را انداخت. مزه‌ای تلخ در گلویش. موهایش سفید بود و ده سال گذشته بود و نمی خواست شهرزاد قصه‌اش را بگوید و تمام کند. دختر کاتب گفت:

«من می روم.»

کاغذ و مداد دستش بود و بروبر نگاه می کرد. زن خسته سرش را تکان داد، از پله‌ها بالا رفت و دختر کاتب کنار انباری ماند. و دیروقت شب وقتی بالا آمد، چشمانش پف کرده بود و تمام کاغذها خیس بود و او باور نکرد. نمی توانست باور کند. آن ماههای اول جنگ برود در یک گروه پارتیزانی و از دشمن اسلحه بدزد و بعد اسیر شود و در بیمارستانی بستری شود و روزها شکنجه و شب که پرستاری ایرانی، ایرانی الاصل به او مرفین بزند و بعد فرارش بدهد و او بیاید به سرزمین خودش و لابد آن

زن نامش فرنگیس بوده... نه، دختر کاتب... نکند قصه را خودت ساخته‌ای؟ نکند؟

«آخر گوش بده، بین چطور دستگیر شده.»

«می‌خواهی تعریف کن، من باور نمی‌کنم.»

«حالا تو گوش بده، فقط یک لحظه... می‌دانی یکی از دوستانش خمپاره می‌خورد، ترکش. و بعد قلبش می‌زند بیرون، روی زمین و همانطور می‌زده و او بالای قلب و صدای تاری که همه جا پیچیده بوده، صدای تار و بعد بالای سر اون قلب می‌نشیند و گوش می‌دهد به صدای تار و دستگیر می‌شود...»

«چرا خودش را معرفی نکرده چرا به کسی نگفته.»

«می‌گوید هیچ کس باور نمی‌کرد. هیچ کس.»

دیکتاتور گفت:

«مثل قصه خودت، مگر کسی باور می‌کرد؟»

دختر کاتب گفت:

«من باور می‌کنم، تعریف کن...»

زن ترسید. لرزش گرفت نشست روی تخت و پتو را تا روی گردن بالا کشید. سرد بود هوا، مثل همان شب. دیکتاتور سیگاری آتش زد. روی صندلی روبروی دختر کاتب نشست:

«دختر کاتب! هیچ وقت تو را در قمار نباخته‌اند. باخته‌اند؟ و یک شب، شبی تاریک و غریب ساعت دوازده و نیم مردی در اطاق با دوستانش نشسته است. قمار می‌کند و زن وقتی می‌آید تا برایشان میوه بگذارد می‌بیند که همه می‌خندند، همه مست و خراب. خنده کش می‌آید و زن پریشان و گیج است و سرانجام مرد می‌گوید:

«تو را باختم تو را...»

باور نمی‌کند، تا وقتی دوستان قدیمی آنچه را برده بودند طلب می‌کنند و مرد دستهایش را خواب‌آلود تکان می‌دهد، خمیازه‌ای می‌کشد و اشاره می‌کند به زن:

«با خودش مسئله را حل کنید...»

و زن می‌گریزد، از روی پشت‌بام و آذرماه پنجاه‌وشش است و باران شروع به باریدن کرده و او سرانجام از دیوار خانه‌ای پائین می‌آید، کوچه و بعد خیابان و تا کسی... کجا می‌روید خانم؟ و کنار کوچه باغی پیاده می‌شود و سرگردان تا صبح همانجا می‌ماند و چرا به خانه پدر نرفت... شرمساری! شرمساری انتخاب و سکوت سکوتی که با خود می‌کشید، تا هیچ کس نداند که قمار باز است، مردش را می‌گویم.»

زن آه بلندی کشید و گفت:

«باران نمی‌بارید.»

و دختر کاتب مشکوک به دیکتاتور نگاه کرد.

«چرا با لباس نارنجی! آنهم لباس خواب...»

دیکتاتور خندید، از تک و تا نیفتاد و گفت:

لباس مهم نیست، بقیه‌اش را گوش کن. خباثت را ببین... صبح مرد به خانه پدر تاریخی می‌رود و عریده می‌کشد که دختر شما گم شده است و هیچ کس نمی‌پرسید چرا و همه می‌گفتند کجا رفته است. کجا؟! و بعد شروع می‌شود و اگر من نبودم من! حالا معلوم نبود که چند هزار شب را گم کرده باشد، چند هزار شب...»

زن گریه می‌کرد و دختر کاتب بلند شد، کنارش نشست، دستی به موهایش کشید و انگار او را دل‌داری بدهد گفت:

اما من روایت دیگری می‌دانم، قصه‌ای از یک زن که شوهرش همیشه او را خواب می‌کرد و او را نمی‌دید و حتی صدای او را نمی‌شنید و یک شب که زن خودش را به خواب زده بود، می‌بیند که مرد چشمانش را از حلقه بیرون می‌آورد و می‌گذارد بالای سرش، چشمان شیشه‌ای و نقره‌ای‌اش را، همانطور که در روزگار شما، سالخوردگان دندانهایشان را در می‌آورند... مرد همیشه زنش را خواب می‌کرده، باشریتی، قرصی و زن آن شب نخورده بود و می‌بیند و وحشت‌زده بلند می‌شود و می‌گریزد و مرد به دنبال چشمانش می‌گردد تا آنها را در دو حفره خالی صورتش

بگذارد و رد زن را بگیرد... مرد ابتدا به ساکن کور بوده، چیزی
نمی‌دیده... چشمانش رازوگاری دراز پیش از این خان قاجار از نور
بصر عاری کرده بوده...

فصل بیست و نهم

به مهاجرانی که گفت شاد و شنگول بشکن زد:
«بنویس، راست یا دروغ قصه‌اش را بنویس. در عرض یک هفته
چاپ می‌کنم.»

و دکتر مهرسای پشت تلفن قاه قاه خندید:
«چه قوه تخیلی! باید حسایی مواظبتش باشی، این جور آدمها
خطرناکند.»

راست‌ترین حادثه باید شاهد داشته باشد و تمام آن چیزها که مردم
باور می‌کنند دروغی بیش نیست و آنکس که شاهی ندارد و نمی‌تواند
پیدا کند باید بگریزد. از همه بگریزد. مثل او که گریخته بود و حالا
آمده بود اینجا در شهری دور و برای خودش شاهد جمع می‌کرد... خانم
سربلند حرف ندارد... خانم سربلند بی‌نظیر است. -منظم و مسئول و
شریف!

داد گاهها همیشه برقرارند، و مردم همیشه محکوم می‌کنند تا تبرئه
شوند. هرکس محکوم می‌کند قصد دارد تبرئه شود و یا از خوف آنکه
انگشت اشاره کسی به جانبش تکان تکان بخورد فریاد می‌کشد. مثل آن
مرد که آن روز صبح در خانه مردی که تاریخ می‌خواند فریاد کشیده
بود... و چرا نگفتی چرا؟... چه بگوید... دیکتاتور راست می‌گفت یا
دروغ؟! محکوم می‌کند تا تبرئه شود لابد... آخر همه بازی می‌کنند و
همه می‌برند و یا می‌بازند و وقتی باختی رسوایی است، برنده‌ها همیشه
برنده‌اند... و دختر کاتب... توجیهی تاریخی برای همه چیز... شاهد
ندارد و چطور می‌شود چشمان شیشه‌ای کسی را درآورد و به همه نشان
داد و گفت نمی‌بیند، اصلاً نمی‌بیند؟ باید شاهد داشت حتی برای آن
چشمان سبزی که در بیمارستان له شده بود و صدایش می‌کرد... فریاد

می زد و صدایش می کرد...

مهاجرانی و جوان ویراستار! کی آمده بودند داخل که او ندید:
 «ایشان همکار جدید ما هستند... اگر شما قبول کنید.»
 متنی به او داد. بخش اول از دست نویس سوارکار غریب و گفت:
 «بیرون لطفاً...»

و جوان که خم شده بود تا بنشیند، کاغذها را گرفت و به جانب در رفت. مهاجرانی هم.

ترسیده بود که ناگهان دهان باز کند و آنچه را در خیال خود داشت به جوان بگوید و به مهاجرانی. حتی خنده می تواند روزنه ای باشد تا مرد عاقل وجودت را بخواند. ذهنت را بکاود و آن وقت تو را ببیند که از روی پشت بامها می گریزی و بعد از تو بپرسد:
 «تمام شب را کجا بودی؟»

کجا بود؟ کجا رفته بود. جوانی گفته بود... بیا حرف بزنیم... گفته بود؟ ساعت یک؟ نه هیچ مردی و جوانی ندیده بود و اگر دیده بود حتماً حالا با روسری سبز رنگ در میدان پاستور می ایستاد تا پیکانی سبز رنگ برسد و او روژ بمالد و گریه کند... همان کوچه بود، به دکتر هم گفت دکتر شیرازی که می خواست روزانه یادداشت هایش را بنویسد شاید پیدا کند و یادداشت هایش کجا بود؟ شیراز؟ نه خواهران باردار باکره می آمدند و تمام کاغذهایش را زیر و رو می کردند و دنبال سند می گشتند و پیدا نمی کردند... اما او نوشته بود و آنها را جایی جایی زیر یک درخت نارنج چال کرده بود... پیکان سبز، روسری سبز و...

لرزید، تنش یخ بست و در پناه انبوه کاغذها قرار گرفت.

«سنگر تا شلیک نشود و مختم را پریشان نکند.»

خواسته بود برود و با جوان حرف بزند، همان جوان که حالا زنجیر پاهایش باز شده بود و گاهی می آمد بالا می نشست و حرف نمی زد ساکت بود. اگر گفته بود دیگر نمی توانست مراد باشد. دور، دور از دسترس و اینطور هرگز از تو نمی خواهند که چیزی را روشن کنی. وقتی

مراد باشی دیگر نمی پرسند چرا و کجا؟ خم می شوند و تسلیم...»
«و تو این را برای چه می خواهی؟»

سوارکار آشنا! کی آمدی که نفهمیدم، کجا بوده‌ای؟
می خندید، سوارکار می خندید و چهره‌اش جوان شده بود و انگار
قد کشیده بود:

«نگفتی برای چه می خواهی؟»
«که حرفی نزنم فقط همین:»
«تا کی؟»

نمی دانست تا کی و سوارکار برای اولین بار انگشت اشاره‌اش را به
جانب او تکان داد:

«تو می ترسی. همین.»
«شاید راست بگویی!»
«شاید نه، حتماً. حتی اگر دروغ، روایت کن... صد جور روایت
کن، آنوقت خودش پیدا می شود.»
سوارکار دهانه اسب را گرفت و به جانب خیابان گرگان تاخت.
چقدر مرا می شناسد... مرا می فهمد.
دیکتاتور سرفه‌ای کرد و مردد سر جای خودش تکان خورد:
«همه می شناسند.»

«نه! تو، نه.»

«فقط با یک کلام اسیر می شوی و یا با یک درخت نارنج و ایندو با
هم فرقی نمی کنند... دوباره باخته می شوی...»
«نه!»

«و اگر خودت را رها کنی تمام می شود.»
«نمی کنم. اصلاً نمی کنم.»

دلتنگ چرخ‌های در خیابانها زد و دو دسته گل میخک خرید و به
خانه رسید. هوا تاریک بود و پیرزن منتظر و با دیدنش اخم کرد انگار که

انتظار نداشت دیر بیاید.

«سیاوش می‌خواست به شرکت تلفن کند.»

نگاهش کرد. زل زد به چشمانش تا پیرزن عقب بنشیند و مهره‌هایش را جمع کند. دیده بود که می‌خواست آن دو را به هم نزدیک کند... سیاوش و افسانه... سیاوش و افسانه... و می‌دانست که فرنگیس نیست و دیگر دوره درمان گذشته بود و جوان قد کشیده بود... شانه‌های مردانه و دستهای کارساز و گردنی که به زور در یقه پیراهنش می‌چرخید...

بالا که آمد کیفش را روی تخت انداخت و نشست. خسته بود و ناگهان با صدای غریبانه تازی ماند! کسی آن پائین از قدیمی‌ترین قصه جهان حرف می‌زد. گریه می‌کرد. می‌خندید و می‌خواست. چیزی را می‌خواست که گم کرده بود.

ترسید. یکدرخت نارنج در چهارچوب دری نیمه باز... نه! سردش شد. سیگاری آتش زد و دختر کاتب را دید که با چشمان سیاه غریبش نگاه می‌کند. سوارکار به پهنای صورتش می‌خندید و دیکتاتور گوشه‌هایش را گرفته بود تا نشود.

دو ساعت صدای غریب تار بود و حرفها! و ناگهان در که باز شد و هوا پر از بوی بهار نارنج:

«بیکارید.»

جا خورد. صدای در را نشنیده بود و یا اصلاً دری نزده بود.

«نه! دارم فکر می‌کنم.»

نشست و نگاهش کرد و زن ناچار شد بنشیند و برویش. انگار می‌خواست بگوید: کیش! و او نمی‌خواست مات شود. یک بار باخته بود و دیگر نمی‌خواست و حالا او باید می‌رفت با دسته‌ای کاغذ و می‌رفت تا جوان راهش را بگیرد و برود. اما نرفت. ماند.

«دیر نمی‌شه خانم افسانه! بنشینید.»

در کلامش غیض بود و توقع. برگشت نگاهش کرد. در چشمانش

خرنگه های آتش بود. آتش گرفته بود.

«کارتان تمام شده، مگه نه؟»

«کدام کار؟»

«کار روی موش آزمایشگاهی!»

ماند و در سکوت نشست و جوان دیگر مرد بود و او فقط زنی که سرش را با انبوه کاغذها گرم می کرد.

«توی جبهه هم خیرات می کردن، صدقه می دادن.»

با پوزخند می گفت. تفنگش را گذاشته بود روی رگبار و شلیک می کرد و ناگهان ترکید. بغضش. با مشت روی میز کوبید:

«ای کاش همانطور مانده بودم.»

دکتر مهرسای گفت:

«انگار قصه اش را باور کرده ای، به هر حال جایگزین می کند.

مواظب باش.»

و هر شب صدای تار بود و مهربانی های خانم سرهنگ و احترامات سرگرد و خنده ریز پردخترها و دیگر ماه آذر بود، ماه آخر پائیز و باید کرایه اش را می داد و دور می شد، دور.

خانم سرهنگ نگرفت. زد زیر گریه و او را بوسید و گفت نه! و بعد... آخر شما هم زنید مگه نه؟ نه! نبود و نمی خواست که باشد.

«می ترسم. می ترسم دوباره برگرده!»

و او چکار کند؟ می تواند تا ابد مواظب باشد که آن جوان که دارد آن پائین تار می زند تارش را نفروشد و یا نشکند؟ و بعد هجوم خانواده سرهنگ به بالا و سرگرد و سرهنگ که نشستند و چهار ساعت حرف زدند و دیکتاتور که داشت جیغ می کشید و سوارکار که می خندید و دختر کاتب که در کوچه های شهر فریاد می کشید و زخم کاری شمشیر را بر پهلوی جوانی مرهم می گذاشت.

تسلیم. پای انسان در میان است. و همیشه برای کسی که بخواهد «به هر حالی» هست. قبول کرد که از جوان دور نشود و بعد تا دیکتاتور

خط و نشان نکشد رو به خانواده سرهنگ گفت:

«این یک حس کاذبه!»

و به جوان هم گفت که آمده بود بالا و ساکت نشسته بود، جوان گفت:

«نیست.»

«شما جایگزین می کنید.»

«برای جایگزینی، کس دیگری هم هست!»

«می دانم، ناهید.»

«دیگر بس کنید... دارم می رم.»

«کجا؟»

«اورمیه، آنجا دوستی دارم که کاسه سه تار می سازه، دوست دارم یاد

بگیرم فقط نمی دانم که شما تا شش ماه دیگه اینجا هستید.»

«هستم.»

و دستش را به علام قسم به شوخی بالا گرفت.

«اما شما نخواهید بود.»

لبخند کمرنگی که بر لبان جوان نشست و نگاهش که به دستان

باریک و بلند او خیره شد.

تا دیروقت شب صدای تار در خانه می پیچید. دشتی پر از گل
میخک. دشتی پر از نرگس و صدای پرواز پرنده ها و زنی که در میان
گلها می دوید. وقت کار بود. دستانش در تمنای نوشتن، دختر کاتب
می خندید. گفت:

«مدتهاست که کار نکرده ایم. بنشین.»

و پشت میز نشست.

سوارکاران به دروازه شهر می رسیدند و چه شهری است این؟ پر از
گلهای میخک. میخک سرخ. شهری به نام شیراز، زرگان، جویم... نه!
شهر دیگریست بالاتر، تاریخ را رها کن. می شود با صدای تاری تاریخ را

عوض کرد رها کن و بار این شترها چیست؟ بار این قافله؟... سوارکاری از دروازه شهر بیرون آمد و قافله می‌خواست داخل دروازه شود. سوارکار گفت:

«با خود چه دارید؟»

و تمام شترها ناگهان نشستند و سوارکار دید که بارشان کاسه‌های تار است و سه تار

«پس بمانید.»

در شهر تمام شمشیرها ذوب می‌شد، گلهای حسن یوسف از زمین می‌روئید و صدای تار همه جا می‌پیچید و همه به رقص در می‌آمدند و همه تار می‌زدند، گونه‌های دختر کاتب گل انداخته بود، در کوچه‌ها و خیابانها می‌دوید و می‌دید، باور نمی‌کرد، اسبها به رقص در آمده بودند و بر لبان سوارکار غریب لبخند شیرینی خانه کرده بود و نگهبانان بر روی دیوارها و برجها ناگهان دست از نگهبانی کشیدند و با اشاره سوارکار داخل شهر شدند. رقص سماع، ترانه تار و با صدای تار دیوارهای شهر فرو می‌ریخت.

«حمله می‌کنن.»

نه، دیگر گذشته است. هیچکس نمی‌تواند از صدای تار عبور کند. دور تا دور شهر حصاری از صدای تار... و هوا پر از ذره‌های عشق، عشق و ترانه و گلهای میخک و این دخترکان که در میان سواران می‌خندند... نامشان چیست؟ کجای شهر خانه دارند و چه می‌خواهند و این دخترک که به جانب سوارکار می‌رود، کجا او را دیده است؟

فصل سی ام

نسرین توی تلفن غش غش می خندید:

«عجب ماجرای! خانم سرهنگ مسئله رو جدی گرفته.»

ماند. فقط لبخند گنگی زد که نسرین ندید. نسرین که حالا پیرزنی بود و نشسته بود در چهارچوب پنجره و ماشین حسابش کار می کرد و علامت می زد... دوباره می خندید و او تلفن را دور گرفته بود تا گوشش از خنده های نسرین کر نشود.

«از من خواسته، تورو نصیحت کنم و بگم که تو هم بالاخره زنی!»

«حالا حال خودت چگونه؟»

باید قطع می کرد و کرده بود:

«من! خوبم! خیلی خوب. اول تلفنی حرف زدیم و بعد دیدمش. هر

دو تسلیم هستیم.»

«تسلیم چی؟»

«تسلیم عشق!»

و دوباره قاه قاه خندید و او گوشی را دور گرفت:

«بین دنبال خونه می گردیم، سراغ نداری... اما راستی راستی اون

پسر معتاد بود؟»

دست بر نمی داشت. حالا که در قاب پنجره نشسته بود دیگر تکان نمی خورد و انگار همیشه همینطور است یا باید از کوچه بگذری و یا در قاب پنجره بنشینی و آن همه حرف که سالها پیش زده بود، نسرین. و اگر قدرت داشت می توانست تلی از چشمهای درآمده در هر شهر و دیار بسازد. چشمهای درآمده و مردهای عصا به دست.

«می دانی تمام نابسامانی ها مال چیه؟»

«نه!»

«چون حکومت دست مردها س!»

و حالا نشسته بود و علامت می زد. توی قاب پنجره... و خانم سرهنگ چه را گفته است؟ مگر نمی دانست که این فقط، فقط یک بازی است و اگر پدر بداند، پدر که در تاریخ گم شده است و این سوارکار چرا عرق کرده است، روی اسب نشسته عرق کرده و نگاهش نمی کند و این بو... بوی چیست؟ بوی خشخاش و سوارکار که می گریزد. می گریزد... اما پدر گفته بود عارف و شاعر و تار هم می زده و دیگر هیچ و این حتماً صدای خنده های خواهران باردار بافنده است که آسمان ترک بر می دارد و بهار نارنج ها از شاخه جدا می شوند و چه می گویند:

«دیگر هیچ چیز برایمان نمانده با این کارهایی که می کند.»

و بعد بیایند با هم، با شوهرانشان و هجوم بیاورند و پدر از خواندن بماند و از تاریخ و بگویند:

آن طور که انتخاب کرد. آن طور که عروسی کرد، معلوم بود... معلوم.

«رها کن. رها.»

«درست است. تو درست می گویی.»

«از اول گفتم، گوش نکردی.»

«من کاری نکرده ام.»

«اگر کاری نکرده بودی حرف نمی زدند... من دیگر نمی توانم

قصه بسازم، برای این یکی، همه دنیا که قمارباز نیست.»

دیکتاتور سرش را تکان داد و او دید که دوباره تسلیم می شود و منشی در چهارچوب در بود و گفت، تلفن و او وا رفت. و رفت. می خواست کتاب بخرد و می خواست که او انتخاب کند و دیکتاتور دوباره با مشت کوبید روی میز، او نگاه نکرد، گوش نداد و منشی خندید و او ساعت چهار بیرون زد و سوارکار را دید که دیگر پیاده بود. در کنار اسبش، دهنه اسب به دست می رفت، ترسید که نگاهش کند، همه و باد خبرها را ببرد، به شیراز برساند ولی آن مرد کجا بود؟ اصلاً

بود و پدر و خواهران باردار بافنده چه کم نور بودند حالا که در کنار جوان راه می رفت و به کتابفروشی ها سر می زد. چند سال بود که با کسی قدم نزده بود؟ دید که هیچ پاسبانی به او نگاه نمی کند و سوت نمی کشد، آسمان آبی بود و گرم و سردش نبود و دلش نمی خواست به خانه برسد و این فروشگاه که دامن چین دار آبی دارد... چه زیباست و آن بلوز یقه اسکی سبز رنگ! و این سینی با استکانهای دسته طلایی و آن قاب که می شود به دیوار خانه ای آویخت:

«صبر کنید...»

پشت ویرین ایستاد و به ظروف گلدار ملامین نگاه کرد و آن طرفتر دیگی سفید با گلهای ریز مینا، رنگهای آبی، صورتی، و سبز... گفت:

«نگاه کن ناصر، چه گلهای مینایی!»

ناصر نگاه کرد و ندید. نمی دید هیچ وقت. و مهاجمی به خانه دختر کاتب تاخته بود و با ضربه شمشیر همه چیز را خرد می کرد و می شکست. همه چیز و گلهای تمام دیگها می پریدند، شیون می کردند و می گریختند و دختر کاتب به دنبالشان سرگردان می گشت، دستانش توی هوا، در کوچه باغهای شیراز می دوید و گلها می پریدند و دور می شدند. همه زنهای و پسرانهای محله گرگان توی قابهای پنجره نشسته بودند و نگاه می کردند و او زیر نگاه آنها جمع شد و از جوان فاصله گرفت و لبخند تلخ جوان را دید و آن دخترک را هم که پشت پنجره ایستاده بود، شاخه ای از موهایش را به دندان گرفته بود و می جوید و با دیدن آنها گریخت و جوان که پوزخند زد.

نزدیک بود توی کوچه بن بست پنخس زمین شود. درها و پنجره ها که با دست دیکتاتور باز و بسته می شد و صداها که با زبان دیکتاتور در گوشش می پیچید:

«اوهای، خانم سر بلند.»

و نمی دانست که کیست. که بود؟ همیشه وقتی به کوچه ای بن بست

می رسی نمی دانی که کیستی و چکاره‌ای و این در، در آبی رنگ آها... هنوز رنگش نکرده بودند... و چقدر دور است در... کی می رسیم. خودش را توی راهرو انداخت جوان را پشت سر گذاشت و بالا آمد. و بالا آورد. مگر چه کرده بود؟ دیکتاتور می خندید و تلنگری بر در خورد و سرگرد حمیدی و دو پیردختر وارد شدند. پشت سرشان سیاوش ایستاده بود.

می رفتند. سرگرد محسن حمیدی و دو پیردختر. سرگرد گفت:
 «اگر در این مملکت ده تا مثل شما بود. جهان گلستان می شد...»
 دو پیردختر ریز ریز خندیدند و جوان گفت:

«زن محسن می ره سر کار، می رن خونه اون، چهارتا بچه داره.»
 و چطور چرخ خیاطی، آدم را ریز ریز می کند، وقتی گوشه‌ای از پیراهنت زیر سوزن رفت، تمام تنت ذره ذره له می شود و توی چرخ می چرخ می نابود می شوی. دیکتاتور قاه قاه خندید. انگشت اشاره‌اش را در مه تکان داد و او خواهران باردار بافنده را دید. می زانیدند و هر کدام چند قلوو این کیست که لگن زیر پایشان می گذارد آه دختر کاتب است... نگاه کن چکار می کند، می شوید، بر می دارد و عروبق این بچه‌ها و لگن که از دستانش می افتد و گه پنخش می شود توی صورت دختر کاتب و بچه‌ها از توی قنذاق او را نشانه می کنند و می خندند و او لباس کپک زده سفیدش را می خواهد پاک کند، می چرخد، چرخ می زند و خواهران بافنده می خندند ریز ریز می خندند...

اولی گفت: «داریم می ریم.»

و دومی ریز ریز خندید: «سیا هم می ره.»

و هر دو رو به زن ریز ریز خندیدند و گفتند:

«تو هم می زاری می ری مگه نه، حتم دارم که هیچکی اینجا

نمی مونه.»

و آنوقت هر دو به هم چسبیدند. ناخنهایشان را جوییدند و گفتند:

«تو چطور نمی‌تونی روح رو زنده کنی؟... تو که اینو خوب کردی؟»

فصل سی و یکم

خانه خلوت شده بود. خلوت و آرام. سرهنگ در حیاط قدم می‌زد. رد کفترها را در آسمان می‌گرفت و سر تکان می‌داد و این صدا، صدای خانم سرهنگ است که دارد زیر لب زمزمه می‌کند و جارو می‌کند و حیاط را می‌شوید و ظرفها را برق می‌اندازد. جوان پائین بود، می‌توانست از پشت پنجره او را در حیاط ببیند. قوطی رنگی آبی روبرویش و دستهایش رنگی بود و همه چیز نو بود انگار همه چیز، و او نبود. بوی کهنگی می‌شنید از خودش و بوی ماندن و گرد و غبار در جانش بود و باید می‌رفت زیر دوش آب داغ، می‌ماند چند ساعت بلکه پاک شود. نو شود.

خانم سرهنگ گفت:

«یک آرایشگاه همین نزدیکی هست.»

و او انگار اخم کرده بود که پیرزن عقب کشید:

«مقصودی ندارم، افسانه خانم.»

مقصودی نداشت. هیچ کس مقصودی ندارد اما فقط می‌خواهند راه آنها را بروی و کار آنها را بکنی و تو چرا سخت می‌گیری؟ بلند شو، بلند شو، ساکت را بردار و برو... کجا بروم؟

اندوهی بر دلش. تلخی غریبی در گلویش. ساک به دست از کوچه گذشت و آن پنجره ناگهان بسته شد. پنجره‌ای که در ابتدای کوچه بود و همیشه دخترکی با چشمان پف کرده در قاب آن می‌ایستاد و شاخه‌ای از مویش را می‌جوید... قهر کرده بود. قهر بود. چرا؟

آرایشگاه! بغض کرده بود و نمی‌دانست داخل شود یا نه؟ داخل شود که چکار کند و برای چه؟ دیکتاتور گفت:

«همینجوری تلف می‌کنی... چیزی هستی مثل همه.»

و سوارکار دهنه اسبش را گرفته بود و می‌خندید و گونه‌های دختر کاتب گل انداخته بود.

زنی چاق از پشت شیشه نگاهش کرد و بیرون آمد.
«سلام افسانه خانم!»

درست. پس او را می‌شناختند و او هیچ کس را نمی‌شناخت. مراد.
مراد و مرید!

«خانم سرهنگ گفتن که شما تشریف می‌آرین اینجا!»
پیرزن تمام حسابهایش را کرده است و علامتهایش را زده است و نتیجه‌اش را به خانم آرایشگر گفته است. و دو دوتا همیشه چهارتا می‌شود. همیشه.

مانده بود در چهارچوب در، ایستاد. در چهارچوب دری نیمه‌باز درخت نارنجی دید. در را با دست هل داد و داخل شد. نگاه کرد به درخت و مردی که معلوم نبود از کجا بیرون آمد با خنده‌ای و چشمانی نقره‌ای:

«بفرمائید.»

خیال می‌کرد حرف نمی‌زند فقط می‌رود کنار تا داخل شود، اما گفته بود بفرمائید... و او با انگشت به درخت نارنج اشاره کرده بود.
«این...»

«درخت نارنج.»

می‌دانست. پس چرا می‌گوید. چرا حرف می‌زند... رفته بود و چیده بود. دو تا نارنج نارنجی و بزرگ.

«مگر شیرازی نیستید، اینجا پر از درخت نارنج.»

و بعد مرد خندیده بود. خنده‌اش نقره‌ای بود مثل چشمانش راست نگاه می‌کرد. نقره‌ای، نقره‌ای، وقتی کنار دریا می‌نشست بوشهر و نگاه می‌کرد و بخاطر درخت نارنج بود که او اولین بار به آرایشگاه رفت و مرد پرسیده بود:

«آرایشگر زن بود یا مرد؟»

نگاهش کرده بود و مرد پرسیده بود:
«با چشمانت که کاری نکرد. کرده؟»
نشست روی صندلی و زن آرایشگر بالای سرش.
«فقط موهامو کوتاه کن.»

«ابروها؟»

«نه!»

«صورت؟»

«نه! نه!»

«چرا؟ هنوز که جوانید.»

و هنوز جوان بود و دید که چشمانش می سوزد و اگر صورتش
س شود و گونه هایش؟!
«بد نیست صورتتان را...»

قبول کرد. دردش می گرفت و می توانست زیر بند آرایشگر گریه
. و هیچ کس نداند که چرا و گریه کرد. پوستش زیر بند آرایشگر
می کرد. پیر شده بود. ده سال گذشته بود... اما شاید هنوز باشد...
ه هایش، می توانی دوباره بکاری یک تخم کوچک نارنج روی زمین...
«زمینها همه شوره زارند... همه زمینها.»

دیکتاتور بود که با خشم نشسته بود و به آینه نگاه می کرد و
له ای دیگر اگر می ماند با مشت آینه را خرد می کرد.
هوای سرد و خنک به صورتش می خورد، آسمان آبی بود و آفتاب
رنگی خودش را به کوچه ها و خانه ها می رساند، مثل گریه ای سر و
شش را به شهر می مالید و دختر کاتب می خندید شهر آرام بود...
م ه زنهای حمام می رفتند، مشاطه ها سرگرم کار بودند و صدای تار
ه جا پیچیده بود.

زن حمامی گفت:

«نمره ده.»

و چرا خودش را کشته بود. توی نمره ده؟! دو پیردختر پیش از او

آمده بودند و لخت شده بودند و ریز ریز می خندیدند و خودشان را کیسه می کشیدند و سینه های شل و پوست چروکیده و کیسه می کشیدند و با هم ریز ریز می خندیدند و زنی لخت، لخت و عور بالای سرشان مثل آونگ تکان تکان می خورد و پاهای سفید و سردش به صورتش می خورد به صورت زن و او می خواست زنده بماند، زنده بماند حتماً.

محکم به پشت در کوبید و گفت:

«کارگر»

و آمد و حرف زد و می دانست.

«سرنوشت پسرهای سرهنگ همینه، مستاجر می آرن و بعد»

و حالا چطور به خانه برود؟ با این صورت که سرخ شده و موهایش؟ و این صورت، صورت سرخ شده و آن پیرزن که در قاب پنجره نشسته است... می تواند بگوید مال بخار حمام است، اما این پشت لبها!... باید جوری برود که هیچ کس نبیند و یک زن، زنی که بیوه است مگر می تواند، می تواند هر کاری بکند هر کاری؟

خانم سرهنگ بلند بلند خندید و گفت:

«مبارک باشه.»

و او گفت:

«هیس!»

و جوان آمده بود در چهارچوب در اطاق ایستاده بود و او خیس عرق بود و خانم سرهنگ روسری را از سرش کشید و کل بلندی زد و جوان در رفت تا تارش را کوک کند و زد. خانم سرهنگ گفت:

«خوب کاری کردی افسانه، سیا عقده ای می شد... اگر همینجوری

می رفت»

«می رفت؟»

«آره، بلیط گرفته برای پس فردا... می دونی دنبال یه کسب و کاره به

خاطر شما!»

می رفت. و چه خوب. راحت می شد. راحت. و حالا صدای تار که

همه جا پیچیده بود... بر می گردهم با دست پر... نگذاری بروی می روم که
کاری یاد بگیرم... نگذاری بروی...»

دختر کاتب گفت:

«ما هم کار کنیم...»

و پشت میز نشست.

هوا آفتابی و خوب، آسمان آبی و دخترکان شهر که آسوده و فارغ
بال در شهر می گشتند. بوی شادمانی و مردم، مردم شهر، خانه ها را تمیز
می کردند، کوچه ها را آب می پاشیدند و صدای ساز و نقاره می آمد.
دیکتاتور گفت:

«می خواهد عروسی کند.»

«نه!»

«پس این ساز و نقاره به خاطر چیست؟»

«به خاطر شادی.»

«اما نمی شود. آن وقت ها اینجور نبوده، جایی فتح می شده و یا

مناسبتی...»

«چقدر به تاریخ چسبیده ای...»

سوارکار از قصر بیرون آمد. اسبش را عوض کرده بود. اسب سفید
و پیراهنی بر تن بی آنکه بر خود شمشیر و دشنه و خنجر ببندد و رفت رو
به سویی که گردونه ای از آسمان فرود می آمد. آسمانی که پنجره داشت
و همان گوشه ایستاد و دختر کاتب گفت:

«این دیگر کیست؟»

سوارکار مردد ماند و صدای مردم در شهر پیچید:

ناهید بر گردونه ای سوار است، صاحب آبهای روان و مهربانی و

مهر.

فصل سی و دوم

جوان گفت:

«برویم بیرون گشتی بزنیم، افسانه خانم!»

غروب بود و هوا داشت تاریک می شد. جوان فردا می رفت و همه چیز تمام، حتی صدای تار... وقتی برود دوباره کار است و کار... اما حالا باید با او برود و در کوچه، کوچه بن بست دور از او حرکت کند نه دوش به دوشش و جوان که پوزخندی بر لبانش بود و خودش فاصله می گرفت تا به خیابان رسیدند و آنوقت به سمت پل چوبی پیچید:

«می خواستم کسی را به شما نشان دهم!»

پیرزن عروسکی بود که موهایش را رنگ نکرده بود و ژولیده بود و روی زمین با ناخن های بلند و چرکی اش سیگارهایی را که روبرویش بود می شمرد. جوان گفت:

«همه را می شناسد. گذشته و آینده همه را می گوید، مثل یک قصه نویس!»

جوان و نگاهش، نگاهی شوخ و معنادار... به عمد او را نشانش می داد. به عمد.

«اسمش نرگس است. نرگس خانم.»

و اگر همینطور بگردد، ول بگردد در چهارراهی عاقبت می نشیند و آینده همه را و گذشته همه را می گوید و خواهران باردار بافته هزار بار باد می کنند و پدر هرگز جواب نمی دهد به هیچ کدام از نامه هایش و چرا جواب نداده بود و او کجای کار بود کجای دلاور زند، سوارکار غریب و کاش می رفت سیاوش و همه سیاوش ها...

نرگس خانم فریاد کشید:

«دیگه خوب شدی ها! ناهید کو؟»

جوان اخم کرد و روی دو کنده پا کنار نرگس خانم نشست:

«مُرد، ناهید مُرد.»

نرگس خانم فریاد کشید:

«نه، نمرده... اونجاس.»

و انگشت اشاره‌اش را رو به انتهای کوچه‌ای گرفت و تکان داد:
گردونه‌ای به رنگ خورشید، با اسبهای سفید در انتهای کوچه
ایستاده بود و دختری که در چهارچوب پنجره کوچه بن‌بست و در آن
شهر تاریخی دیده بود، از دور چشمان سیاهش را دید و مژه‌های بلندش و
دستها که دهانه اسبها را تکان می‌داد و به جانب جوان هی می‌کرد و
بادی خش و خاشاک خیابان را به هوا بلند کرد، سیگارهای پیرزن در
هوا پراکنده شدند و گردبادی به سرعت دور آنها پیچید و زور زد که هر
سه را بلند کند و جوان روی زمین ماند و او نرگس شد و نرگس او و هر
دو برگ زرد خشکیده‌ای که در میان گردباد گیر کرده بود و بالا
رفت... دستهایش بالای گردباد به دنبال سیگارها می‌دوید، سیگارهای
زر... اشنو... شیراز...

گفت:

«برویم خانه، خسته‌ام.»

دیکتاتور قد کشیده بود، جوان پائین تار می‌زد و او نمی‌شنید.
می‌خواست بخوابد با او با دیکتاتور، دستش را گرفت توی رختخواب
رفت و صدایش را شنید و پوزخندش را...

«آدمهای بزرگ تحت شرایط عمل نمی‌کنند...»

ساکت ماند، ساکت، میلی غریب در جانش دویده بود، خودش را به
دست دیکتاتور داده بود تا به او تجاوز کند.

فصل سی و سوم

رفت. رفته بود. با نامه‌ای که بر می‌گردم و این حس کاذب نیست و زنگ می‌زنم، زود خیلی زود و پیرزن که چشمانش از گریه پف کرده بود و از او می‌خواست که مهربان باشد، جواب نامه‌اش را بدهد و او نبود. خسته بود. مثل همان روز که در کوچه‌باغی در شیراز گذشته بود و هنوز نمی‌دانست که کسی بوده یا نبوده، جایی رفته و یا نرفته... پس چرا خسته بود. چرا خسته است؟ دیکتاتور... آه قول داده بود که کار کند و کرد. اول به جان اطاقها افتاد. برگهای زرد شده گلدانها را چید، کاغذها را روی میز مرتب کرد و سطلی آب آورد و دید که هنوز پشنگه‌های خون هستند، خون پرنده‌ای زخمی که بال‌بال می‌زده. بال‌بال و پیرزن که چند بار آمد، سر تکان داد با حیرت و رفت و لابد فکر می‌کرد که همه باید غصه‌دار باشند و او نبود... اما این پشنگه‌های خون و دلش که گرفت. چرا؟

«حالا باید یک‌بند کار کنی و جواب هیچ چیز را ندهی!»

«جواب چه چیز را!»

«نامه و یا تلفن...»

خندید و محکم روی شانه دیکتاتور زد که هنوز خمیازه می‌کشید:

«نگران بودی، نه؟»

«آره.»

«آخر مرا باید بشناسی، نه سال گذشته است.»

«برای همین می‌ترسم.»

به عادت روزهای اول تا دیروقت شب کار کرد. دختر کاتب مطیع و فرمانبردار پشت میز نشسته بود. صدای غریب و خوش حروف! حتی حرکت دستان دختر کاتب را نمی‌دید. سریع و شتابزده می‌زد بی‌آنکه

رویش را برگرداند و نگاهی به او بندازد و یا لحظه‌ای به صندلی تکیه دهد.

«نمی‌خواهی استراحت کنی؟»

«نه، می‌ترسم، می‌ترسم همه چیز ناگهان به هم بخورد.»

«چطور؟»

«خوب! فقط این ماشین که نیست. چیزهای دیگری هم هست.»

قاه‌قاه خندید و دست روی شانه دختر کاتب گذاشت:

«اما تو چه زود همه چیز را یاد می‌گیری... راحت باش، گذشته

است.»

«تو نمی‌دانی، یک دفعه حمله می‌کنی. ناگهان صدای سم اسبها

رامی‌شوی.»

و همه در آن شهر غریب که پر از بهار نارنج بود. زندگی می‌کردند. هوا را می‌بلعیدند و در تمام روز می‌دیدند که گوش به زنگ سم اسبان مهاجمند. دختر کاتب نشسته بود. توی آشپزخانه، روبروی ماشین تایپ در خانه‌ای که پنجره داشت رو به کوچه و رو به حیاط، یک ساعت تمام، گوشی را گرفته بود و مردی که چشمانی نقره‌ای داشت با او حرف زده بود و گفته بود که شبها خواب او را می‌بیند و چهره‌اش را دیده است در خواب، چشمان سیاه، موهای مجعد سیاه و دستهای باریک و لاغرش... دختر کاتب نوشت:

«نکند اندوهی سر رسد از پس کوه...»

و مرد می‌آمد. ساعت پنج، زن گفت:

«این شعر را چرا می‌نویسی؟ مال آن دوره است.»

لج کرده بود دختر کاتب:

«مال همه دوره‌هاست و دوره‌ها هیچ فرقی با هم ندارند...»

نمی‌خواست جدل کند. بی‌حرف سرش را تکان داد و دختر کاتب

توی فکر بود و می‌خواست چیزی بگوید:

«نگاه کن بوی حمله می‌آید و این آدمها بویش را توی هوا

شنیده‌اند.»

شهر، انگار شهر ارواح بود. مردم آهسته با هم حرف می‌زدند، آرام حرکت می‌کردند و نگاهشان به آسمان بود... خطی سفید، در آسمان آبی... خطی سفید... و این صدا مال چه بود، از کجا آمد؟ ناگهان شهر مانند درختی که از ریشه کوبیده شود تکان خورد و صدای وحشت‌زده خانم سرهنگ را شنید:

حمله، حمله هوایی و رادیویی که در دوردست باز شده بود و آژیر خطر و برق‌ها که ناگهان رفت...

«به پناهگاه بروید.»

کدام پناهگاه؟ دور خودش چرخید و توی تاریکی نشست... ناصر کنارش دراز به دراز خوابیده بود. زن سیگاری در تاریکی برداشت و دنبال فندک گشت و پیدا کرد، خواست بزند که مرد فریاد کشید:

«روشن نکن... خاموش... خواب از سرم می‌پرد»

«آخر روشنایی یک سیگار؟»

«آری، همین سیگار، همه چیز از آن بالا دیده می‌شود. فقط یک

قطره روشنایی در تاریکی فقط یک قطره.»

اما سیگارش را پنهانی روشن کرد و این شش سال جنگ همینطور

روشن کرده بود

«باید تمام کنند.»

دختر کاتب گفت:

«فرقی نمی‌کند. آنها کاری به تمام شدن ندارند. می‌خواهند

بکوبند.»

«چرت می‌گویی! شب و روز التماس می‌کند که بیایید و تمامش

کنید.»

«خودشان نمی‌کنند. می‌خواهند تمام شهر تسلیم شود، تمام شهر.»

«آخر خرمشهر را مدتهاست گرفته‌اند، از همان روز باید...»

«زیرش می‌زنند...»

«اگر از موضع قدرت باشد نمی‌توانند.»

«خیال می‌کنی! دوباره می‌آیند.»

«آخر نمی‌شود تا ابد جنگید و این همه کشته، جایی باید تمام

کرد.»

آزیر سفید، برق آمده بود و رادیو می‌گفت که حمله هوایی تمام

شده و از پناهگاهها بیرون بیایید، خندید، تشنه بود و پائین رفت، دید

جناب سرهنگ مثل بید می‌لرزد و پیرزن چهار پتو رویش انداخته است و

او هنوز گرم نمی‌شود.

فصل سی و چهارم

توی مؤسسه بود و منشی که دیگر نمی‌خندید و با انگشتان دستش مردد بازی می‌کرد، غباری از غم روی چهره‌اش نشسته بود دلش می‌خواست حرف بزند، با هر کسی، دلتنگ بود... اما چه بگوید؟ چه بگوید ها؟ بهتر است از دخترک پرسد... چرا با انگشتانت بازی می‌کنی... نه نمی‌شود، اصلاً نمی‌شود، چطور است از حمله هوایی پرسد... آها خوبست، این بهتر است و معلوم نیست چرا دلتنگ است، خیلی دلتنگ...
«دیشب کجارو زدن خانم آذری؟»

«لویزان، پادگان لویزان.»

و دیگر هیچ نگفت و دوباره رفت توی خودش انگار تمام دنیا برایش علی‌السویه بود، حتی خانم سریلند را هم نمی‌دید. پس چرا این منشی اخم کرده است؟... آخر به تو چه... همینطور می‌آیی و می‌روی... توی اتاقت برو... بروم چکار؟ کار کن!... نمی‌توانم... حوصله‌اش را ندارم ممکن است دوباره بگویند... فقط بنخاطر همین است؟ تلفن زنگ زد. منشی با تردید گوشی را برداشت و گفت «بله، هستن» و گوشی را بی‌حرف به طرفش گرفت با اشاره‌ای به اتاقش رفت و گوشی را برداشت. نسرین بود. قاه‌قاه می‌خندید:

«طرف شما که نبوده؟»

«نه»

«خدا را شکر!»

آری همینطور است! خدا را شکر. همیشه بعد از هر حمله هوایی همه وقتی خودشان را زنده می‌بینند همین را می‌گویند، خدا را شکر، به خیر گذشت، روی سر ما نریخت و چه مهربان است که از ما گذشت و این شهر بی‌دفاع و بی‌سرپناه تا کی؟

صبح وقتی از خانه بیرون آمد، دیده بود که چهره‌ها خسته و خواب‌آلود است. دیده بود که مردم آهسته حرف می‌زنند مبادا که شیطان بداند که زنده‌اند و بار دیگر هواپیماها بارشان را روی سر آنها بریزند... آری خدا را شکر!

«شنیده‌م رمنورفته!»

نسرین بود که دوباره می‌خندید و او لبش گرفت از حرفها و خنده‌هایش و دلش خواست که گوشی را محکم روی تلفن بکوبد اما نکوبید.

«راحت شدی! پسرۀ جعلی! به خسرو گفتم، قاه‌قاه خندید، گفت چه لقمۀ گنده‌تر از دهان خودش گرفته...»

پس روزگار بر وفق مراد است و خسرو جان دیگر فتودال و خودخواه و زورگو نیست... ای زمانه، زمانه بی‌در و پیکر.

«خانه‌ای گیر آوردیم و می‌رویم محضر، به زودی، و تو چی؟ همینطور می‌خواهی تا ابد تنها بمانی؟!»

در قاب پنجره نشسته است و حرف می‌زند و این ماشین حساب از کار نیفتادنی... آری می‌روند محضر و آنوقت دوباره همه می‌بینند که او کنار خیابان نایستاده و پیرزن کمی جابجا می‌شود در قاب پنجره و نسرین کنارش راحت می‌نشیند ساعت می‌زند و می‌شمارد... مجبورت می‌کنند، مجبورت می‌کنند کاری کنی که می‌خواهند! اما او را نه! هیچکس نمی‌تواند به هیچ کاری مجبور کند، به خاطر آن نی‌قلیان که از گوشۀ لب مادرش افتاد و به خاطر آن در نیمه باز و آن درخت نارنج.

کار کرد تا غروب و مهاجرانی یکبار آمد و به شوخی گفت

«دختر ممکنه بمباران بشی.»

و او از همان جا پشت میز خندید، دوباره مشغول شد و مهاجرانی رفت تا لابد به همه بگوید:

حتی زیر بمباران... می‌دانید...

غروب خسته بلند شد و دید که نمی‌خواهد به خانه برود. خیابان‌ها

و گلفروشی‌ها! چیزی نخرید و این گلفروشی‌ها انگار از وحشت بمباران دیشب تمام گلبرگهایشان پژمرده بود و این خیابانها مردم انگار می‌ترسیدند به خانه بروند و آجرها و تیرآهن ناگهان روی سرشان هوار شود. همه گیج، همه مردد و منتظر. و خودش چرا نمی‌رفت؟ چرا نمی‌رود... نمی‌دانست اصلاً نمی‌دانست. نگاه کن دوباره پاسبان‌ها نگاهت می‌کنند، کسی که در کنارت نیست همین حالا در سوت‌های خودش می‌دمند و می‌گویند... چه می‌گویند، خانه که دارد پس چه می‌گویند... امشب اگر برق‌ها نرود می‌تواند کار کند و کجا بود کجا منتظر یک حمله بودند و این دختر کاتب پاک پریشان احوال است همه چیز را قاطی کرده، زمان و مکان و سوار کار دیشب چرا نبود؟ کجا رفته بود. ندیدم که چیزی از او بگویند و بنویسد. امشب لابد پیدایش می‌شود و حالا بهتر است بروی دارد خلوت می‌شود، می‌خواهی تا پل چوبی پیاده بروی... خسته می‌شوی بعد چطور می‌توانی کار کنی می‌افتی و می‌خوابی برو... نه! پیرزن دوباره می‌آید آنطور نگاه می‌کند و آدم سردش می‌شود چه پرتوقع خیال کرده است که تو را اجیر کرده، تو را خانم سربلند...

وقتی رسید دیگر هوا تاریک بود و زیر نور چراغ کوچه دید که رنگ در آبی است و یکه خورد. انگار اولین بار بود که می‌دید آبی، آبی دریایی و آن روز برای اولین بار با نسرين که آمده بود آبی نبود... چه رنگی داشت نه! همین بود تو نمی‌دیدي تمام درهای جهان آبی‌اند فقط باید ببینی همین!

توی راهرو ایستاد و یکه خورد. چیزی کم بود. نبود! خانه لخت و عور بود. صدای تار! و عادت! عادت کرده بود که هر غروب وقتی که می‌آید صدای تاری باشد و یا کسی که تار را کوک می‌کند و حالا نبود و این هوا چقدر سرد است، سرد سرد لابد مهمان دارند که در را بسته‌اند و اگر او را ببینند و آن نگاهشان... ترسید مثل کسی که جرمی داشته باشد و خودش هم دیگر بداند ترسید و از پله‌ها بالا رفت. اما نتوانست کار کند. سرد بود و دختر کاتب لرزش گرفته بود و زن

پالتویش را به او داد. بی فایده بود. دندانهایش بهم می خورد و این خانم سرهنگ چای نمی آورد. چرا نمی آورد؟ حتماً دارد آن پائین گریه می کند، نشسته است با میهمانش حرف می زند و گریه می کند، دیگر با او حرف نمی زند می داند که کار دارد. می داند! پائین رفت و دید که با صدای پای او پیرزن لنگه در را که باز شده بود بست، لابد نمی خواست آن درخت نارنج را ببیند و بعد این صدای پیچ پیچ کیست، درخت نارنج که گریه نمی کند.

«چرا... نگفتین که داره می ره.»

صدای دختری بود و حتماً جوان- ناهید همان که بر گردونه ای سوار است و منتظر... صاحب آبهای روان!

توی آشپزخانه دید که معطل می کند برای چی؟ و اگر بلند شود سوار بر گردونه از در بیرون بیاید و لابد با چشمان پف کرده

«تقصیر خودت بود، گذاشتی و رفتی...»

صدای سرهنگ! جناب سرهنگ و بعد گریه، گریه همو که گردونه اش از روشنایی خورشید است!

بالا رفت بگذار تمام جهان بر گردونه سوار شود. هیچ کس را نمی خواست ببیند، هیچ چیز را نمی خواست بشنود به او ربطی نداشت و بالا بود که در حیاط بهم خورد و یک لحظه خیال کرد که آمده است، پشیمان شده و برگشته اما نه! لابد کس دیگریست، رفت، پنجره رو به کوچه را باز کرد و ناهید برگشت سوار بر گردونه با خشم به او نگاه کرد و او بی اعتنا پنجره را بست!

دختر کاتب گفت «تا برق نرفته کار کنیم!»

«راست می گفت. و حالا از کجا شروع کنیم؟»

«از آنجا که شهر بمباران می شود»

«و بعد لابد باید کشته ها را جمع کنیم»

«همینطور است»

«و آن گردونه چطور آنهم له می شود»

«باید در شهر بگردیم شاید همه چیز بریاد رفته باشد»
دختر کاتب نشست.

بمب در میدان شهر ترکیده بود. اما گردونه‌ای که از تور خورشید باشد می‌تواند به راحتی غیب شود و هیچ بمبی در جهان نیست که بتواند آنرا منفجر کند دید که مردم شهر دوباره رو به آسمان نگاه می‌کنند گردونه به سوی خورشید می‌رفت تا از روشنایی آن نور بگیرد، ناهید رویش را برگرداند و از آن بالا از توی آسمان گفت:

آنچه آدم روی زمین می‌بیند روشنایی را ذوب می‌کند.
و گردبادی از روی زمین بلند شد، پنجه‌های زنی در آن رو به گردونه قد کشید می‌خواست آنرا به زمین بیاورد و گردونه گریخت و گردباد گریه کرد، زنی در اوج گردباد ضربه می‌کشید و تمام کشته‌ها از زمین بلند می‌شدند، هیچ کس نمرده بود. خانه‌ها دوباره درست می‌شدند، درها و پنجره‌ها سر جای خودشان برمی‌گشتند داد زد:

«بمباران شده و آنوقت؟»

دختر کاتب گفت:

«دست من نیست، خودش اینطور می‌شود و گرنه می‌دانم که چه باید باشد، به گمانم زیر سر اون گردونه است.»
«سوار کار کجاست؟»

«نمی‌دانم چه می‌کند و کجاست... اما می‌دانم که با گردونه نرفته است، لابد در گوشه کنار این شهر و یا شهر دیگری...»
بمب...!

برق‌ها که می‌روند و این صدا که دیگر آشناست،
به پناهگاه بروید

همیشه همینطور است اول می‌زنند و بعد باید به پناهگاه بروی...
کشید! یک سیگار زر که ته پاکت سیگار مانده بود خشک شده بود و زود می‌گرفت و هیچ پناهگاهی نبود که برود و حالا لابد دکتر مهرسای دو دستش را تکان می‌دهد و خسته فریاد می‌زند.

«وای خدایا... همشون باید کور بشن...»

«چرا مانده‌ای دکتر برو...»

«نه! می‌خواهم بدانم چه می‌شود»

موش‌های آزمایشگاهی! می‌خواهی مثل دیگران امتحان کنی؟

دختر کاتب لبانش لرزید:

«چه چیز را امتحان کند؟»

«آستانه درد، آستانه صبر و آستانه همه چیز را...»

برق که آمد دختر کاتب را دید که نشست. لب ورچیده بود، انگار فکری دور و دراز را دنبال کند. کاغذی توی ماشین تایپ گذاشت و بی‌اعتنا به او که ایستاده بود و می‌خواند شروع به کار کرد... زن کلمات را می‌بلعید و حیران می‌ماند این بار انگار جنگ بر سر گردونه‌ای بود! از آسمان آتش می‌ریخت، خانه‌ها زیر شعله‌های آتش می‌سوخت و آن دخترک منتظر بود و سوارکار غریب که در بدر دنبال او می‌گشت و صدا معلوم نبود که دور می‌شود و یا نزدیک... برویم شعله‌ها را خاموش کنیم...

اما چیزی نبود، تنها مه و گردونه‌ای در انتظار، نه شب بود و نه روز گرما مفهومی نداشت، سرما را کسی نمی‌فهمید و ارا به‌ران جوان سر را به صدای سوارکار می‌چرخاند و معلوم نبود که صدا می‌آید، دور می‌شود و یا نزدیک.

«فردا دیگر تمام می‌شود»

دختر کاتب نوشت و او با تعجب دستش را گرفت

جنگ!؟

نه! دیگر نمی‌زند، از آسمان نمی‌زند به خاطر آن گردونه که در آسمان سرگردان است، سرگردان دنبال صدای سوارکار. سوارکار را دید که از گردونه دور می‌شود، دخترک با چشمان پف کرده فریاد می‌زد:

«از که دور می‌شوی، به که نزدیک می‌شوی.»

تا صبح پریشان غلتید معلوم نبود چرا؟ وحشت بی‌پناهی بود و آذیر
خطر و یا چیزی دیگر خاطرش را مشغول می‌کرد و اگر فردا دوباره
بزنند، خوب که نیست خوب که سوارکار رفته است و خودش دیده است
که از همه چیز دور می‌شود از گردونه و از زمان و اگر دوباره از آسمان
پیدایش شود و این شبهای بی‌برق و تاریک و دختر کاتب که دیگر
پریشان می‌نویسد و حتی گوش به حرف او هم نمی‌دهد، به مهاجرانی چه
بگوید و قرار است کار را تحویل دهد، چهارماهه و یا... نه گفته‌ام شش
ماه، و شش ماه خوب هنوز مانده خیلی مانده، اما می‌گذرد همه چیز
می‌گذرد و باید به دختر کاتب بگویی که حواسش باشد و پریشان‌نویسی
نکند.

نزد! و رادیوهای خارجی گفته بودند که دیگر نمی‌زند و چه خوب،
اما این منشی که لاغر شده و حرف نمی‌زند! از ترس بمباران و یا... رها
کن ربطی به تو ندارد، عقب افتاده‌ای و کار را باید تمام کنی... اگر
دختر کاتب ننویسد چی؟ او را هم رها کن، خودت بنویس.
مهاجرانی گفت:

کار در چه وضعه؟

و او که پشت میز نشسته بود، جا خورد و مهاجرانی دید و خندید.

شاید این بمباران‌ها نذاره درست حسابی کار کنید:

و او رفت توی قاب خانم سربلند

نه! درست سر وقت به شما تحویل می‌دهم.

و بعد چهار روز کار! کار یک بند، انگار که مهاجرانی با حرفش

توانسته بود او را مثل یک نارنج بچیند و بیندازد دور، ترسیده بود و دیده

بود که زمان می‌گذرد و نشسته بود پشت کار و با هیچ کس حرف

نمی‌زد نه دختر کاتب نه پیرزن و نه سرهنگ که از او فاصله می‌گرفت و

روز چهارم پیرزن پائین پله‌ها جلویش سبز شد.

اگه نامه بده... به خط هم که شده برایش بنویس!
و یادش آمد که باید زنگ بزند، امروز بود یا فردا... فردا، فردا
هفت روز بود که می گذشت و او چه خوب کار کرده بود.
و صبح وقتی از خواب بلند شد نه با پرواز کبوتران چاهی بود.
صدای زنگ بود که او را از جای پراند، ساعت پنج و نیم و این وقت روز
که هنوز هوا تاریک است و صدای خنده اش را شنید خنده دیکتاتور که
خمیازه می کشید و از خنده به سسکه افتاده بود انگار میچش را گرفته
باشد.

«خواب می دیدی.»

و ماند که اینجا زنگ می زند و یا شرکت؟ و اگر شرکت زنگ
بزند و او نباشد لابد منشی می پرسد که کی هستی و چه می خواهی... نه
باید برود مؤسسه و اگر اینجا زنگ بزند چی؟ آنوقت پیرزن گوشی را بر
می دارد، آری این بهتر است برو... باید بروی... و در آنجا بگویی که
دیگر به مؤسسه زنگ نزنند و به خانه تلفن کند و اگر منشی یا مهاجرانی
گوش بدهند! مگر چه می خواهی بگویی... این فقط یک حرف جدی و
منطقی است...

اما هیچ کس هیچ تلفنی نکرد. با هر صدایی از جا بلند می شد،
عرق می کرد. گرم می شد و دلش می زد، اما کسی با او کاری نداشت
هیچ کس. و سرانجام ساعت دو، خسته و دلتنگ گوشی تلفن را برداشت.
باید وضع را روشن کنم، اینطور که نمی شود تا این ساعت یک خط
ننوشته ام، اما چه بگویم! چه جور به خانم سرهنگ؟ تو شماره بگیر حرفه
خودش می آید، خودش درست می شود.

«چه خبر خانم سرهنگ... یک بسته پستی قرار بود از شیراز پدر

بفرستد...»

و هیچ چیز نرسیده بود و هیچ خبری نبود. حالا چه کند؟ کار؟! ن
نمی شود، پس چه کار کند، با منشی حرف بزن تا وقت بگذرد، بگذرد
که چی؟ که بروی... کجا آخر... به خانه آنجا شاید خبری باشد و

شاید... شاید گفته است روز هشتم. باید بروی خانه و نامه را دوباره بخوانی... حتماً بخوانی، پسرک به تو نیازمند است، مبادا درشت توی تلفن حرف بزنی و یا اگر نامه‌ای نوشت... این همان تعهد است که می‌گویند... این لعنتی دوباره می‌خندد، ولش کن این روزها کارش خندیدن است، تمام دیکتاتورهای جهان آخرش دلقک می‌شوند... اگر نتوانند بگریزند! به منشی گفت:

«با یک طراح قرار دارم»

و پس از آنکه مؤسسه تعطیل شود بیرون آمد، دلهره و اضطراب رهایش نمی‌کرد. انگار چیزی را از دست می‌داد، انگار شاهد بود که گردباد، گردبادی غریب چیزی را که نمی‌دانست چیست با خودش بلند می‌کند بر می‌دارد و آنقدر می‌رود تا به آن گردونه برسد و آن چیز را توی گردونه می‌گذارد، بعد به زمین بر می‌گردد با دیکتاتور که قاه قاه می‌خندید:

«صد تومان پل چوبی!»

و نیش ترمز راننده و حرکت.

«زود باشید آقا، دیرم شده»

به کجا می‌رفت؟ چرا می‌رفت؟ راننده در سکوت نگاهش می‌کرد و او دید که انگار شکلک در می‌آورد و به او زبانش را نشان می‌دهد، رویش را برگرداند و از پشت شیشه نرگس خانم را دید که در چهارراهها تکثیر شده بود و با سیگارهای روی زمین ور می‌رفت و فریاد می‌کشید:

«ناهید... ناهید کو»

و دید که در چهارراه آخر نرگس خانم دستش را دراز کرد، دستی دراز، به اندازه یک تیر آهن، نخ سیگاری را به طرفش گرفت و گفت:

بکش! بزودی سیگارهای زر نایاب می‌شود.

سرش را تکان داد و دوید، دوید تا کوچه بن‌بست و ناگهان به دیوار تکیه داد... اگر کسی دیده باشد؟ برای چه می‌دوید؟ و این کارها... مگر چه جایی آتش گرفته بود. و حالا به خانم سرهنگ چه

بگوید، چه جور حرف بزند، او که دیگر حتی بالا نمی‌آمد و او را صدا می‌زد و سینی چای و سینی شام را روی پله‌ها دستش می‌داد؟ چرا باید بداند که کار دارد و آن روز که خانه را تمیز می‌کرد برای این بود که کار کند... باید بداند که غریبه نیست و او هم دلش... و او هم چی؟ حالا ساکت... این در، در آبی... روزگاری بد رنگ بود خیلی بد رنگ به تمام درهای جهان باید بررسی تا آبی شوند و گرنه گردباد می‌تواند همینجا کمانه کند و رنگش را بدزدد.

پشت در ایستاد. نفسی تازه کرد.

نباید... این جور خوب نیست و حالا می‌دانی مات می‌شوی، اگر همین‌جور بروی..

با خودش خندید: «زنک زد و خانم سرهنگ در را باز کرد.

»(چطورید، خانم حمیدی.)»

و خانم حمیدی راه داد و او مردد به آشپزخانه رفت و ماند تا خانم حمیدی تعارفش کند و پیرزن که نکرد، فقط یک استکان چای توی سینی گذاشت و کنار پله‌ها ایستاد:

»بفرمائید افسانه خانم.»

»آه ممنون همین جا می‌خورم.»

و نشست روی پله‌ها و بدنبال حرفی، کلامی تا پیرزن را آشتی دهد.

امروز قسمتی از کارم تمام شد، برای همین... ر... راحتم

پیرزن خندید ولی خنده‌اش آشنا نبود، خنده‌ای دور و غریبه و او

دلش گرفت، مگر چه کرده بود؟

و حالا باید حرف بزند... چیزی بگوید، مثلاً از خانه بپرسد و یا

بگوید چای، چای خوب است و یا این سرهنگ... درست شد خود

سرهنگ: ج... جناب سرهنگ آن دانه‌ها را از کجا می‌خرد؟

پیرزن گفت: نمی‌دانم و با صدای زنک در بلند شد، می‌خندید

خوشحال بود انگار.

»بیا، بیا داخل کسی نیست... مستاجر مونه»

و بعد صدای پیچ‌پیچ و دختری که نمی‌آمد و دید که ناهید است.
 بالا آمد! فرار کرده بود، از چه؟ فقط می‌خواست خودش را پنهان
 کند، جایی قایم شود، خوب که چیزی نگفت از خانم سرهنگ چیزی
 نپرسید و گرنه می‌فهمید... چه را می‌فهمید، نه چیزی نیست، اصلاً باید
 بنشیني به کار کردن اینطور اگر توی اطاق راه بروی صدای پایت را
 می‌شنوند و می‌فهمند، باید بدانند که تو... برایت مهم نیست اصلاً مهم
 نیست و کار کنی... این صدای تایپ خیلی خوبست... آدم گرم می‌شود
 و دیگر نمی‌خواهد خودش را قایم کند، از دست هیچ کس قایم
 نمی‌شود...

پشت پنجره‌ای در آن شهر که پر از بوی بهار نارنج بود، دختر
 کاتب نشسته بود و گریه می‌کرد، دیگر شهر آرام بود. صدای چکاچک
 شمشیر نمی‌آمد. مردم به سراغ زندگی خود رفته بودند و حالا دختر
 کاتب گریه می‌کرد چون نمی‌دانست از چه بنویسد و چه بگوید... هرگز
 شهر را در امن و امان ندیده بود و حالا غربت و تنهایی گریانش را
 گرفته بود و آه می‌کشید.

«کاش دوباره شروع می‌شد.»

«این چه حرفی است که می‌زنی، می‌خواهی همه آدم‌ها بمیرند.»

و دختر کاتب گفت:

«آخر بگو، من چه کنم!»

«نمی‌دانم، نمی‌دانم.»

و راستی چکار باید بکند. انگار بعد از نه سال که گذشته بود در
 جنگ و گریز و بمباران، دیگر فراموش کرده بود که می‌توان جور
 دیگری هم زندگی کرد. اما چطور. بر تمام گردونه‌ها سوار شده‌اند و
 سوارکاران به جانب گردونه‌ها می‌تازند.

«معلوم نیست، شاید اینطور نباشد»

«پس چرا زنگ نزد»

خجالت کشید و رویش را برگرداند تا دختر کاتب او را نبیند اما

دیکتاتور را دید که قاه قاه خندید دهانش را کج و کوله کرد و برایش شکاک درآورد،

خانم سرهنگ که بالا آمد کاسه‌ای آش توی دستش بود
«آش پشت پاست... ناهید ساخته»

بلند شد از پشت میز و نشان داد که خیلی کار کرده و خیلی خسته است و خانم سرهنگ ترسید که مزاحم شده باشد، دست و پایش را جمع کرد و از اطاق بیرون رفت. ناگهان او دید که پیرزن رفته است و کاسه آش روی میز مانده و خانم سرهنگ چرا رفت... آها! خوب بگذار بداند که کار می‌کند، امروز را حسابی کار کرده است و فردا، فردا حتماً می‌رود و حتماً لابد از پسرک خبری می‌شود، نمی‌تواند بی‌خبر بگذارد نمی‌تواند.

رفت و نامه را درآورد و خواند و خندید... حتماً می‌زند، مخابرات خراب است و شاید آنجا، آنجا را کوبیده‌اند آخر آنها سراسری حمله می‌کنند و اورمیه هم که معلوم است، اما نکند بزند جایی که کاسه سه‌تار می‌سازند؟ نکند زده باشد... روزنامه... روزنامه‌ها را نخوانده بود... اما نه اگر خبری بود پیرزن اینجور نگاهش نمی‌کرد. مثل کسی که دیگر کارش تمام شده و فقط یک مستاجر است، حتماً می‌آمد بالا یقه‌اش را می‌گرفت و سرش داد می‌کشید:

«تو کشتی، تو.»

پس چرا نزده؟ فردا، حتماً می‌زند.

صبح توی شرکت تمام روزنامه‌های روزهای گذشته را دید و به مخابرات زنگ زد و هیچ کجا، هیچ حمله‌ای نشده بود. تمام تلفن‌های دنیا درست بود و کار می‌کرد و او دست و دلش به کار نمی‌رفت و تا غروب هزاربار رفت و آمد و به منشی گوش داد که تلفن‌ها را جواب می‌داد و هزاربار از صدای زنگ از جا پرید، اما هیچ، هیچ خبری نبود.

غروب خیابان تاریک و دلتنگ بود و مردم بی‌حوصله بودند و نمی‌دانستند که فردا چه خواهد شد... اما تو از کجا می‌دانی؟ از راه رفتنشان... نگاه کن هیچ کس نمی‌داند به کجا می‌رود. تو می‌دانی تو...؟
به خانه که رسید به خانم سرهنگ گفت:

«ببینم از شیراز نامه نداشتم؟»

و بعد انگار کسی وادارش کرده باشد توضیح داد:

«یک بسته بود. پدرم فرستاده»

و خانم سرهنگ زود شامش را داد و چادرش را به سر گذاشت و بیرون رفت. می‌خندید و او می‌دانست که کجا می‌رود.

خالی بود. خالی و تهی و هیچ کجا بند نمی‌شد. حتی نتوانست سیگار بکشد و قدم بزند. هیچ کجا نبود و بغضی که معلوم نبود از کجا پیدا شده گلایش را در چنگال خود می‌فشرد. روی تخت افتاد و سرش را در بالش فرو برد تا حق‌ها گریه‌اش پائین نرود.

ای روزگار و ای نارنج‌های خشکیده!

فصل سی و پنجم

شهر کوچک و تنگ بود. آن شهر درندشت! می‌دوید در کوچه‌ها و خیابانها به دیوارهٔ جهان مشت می‌کوبید و هیچ راه فراری نبود و نمی‌توانست با هیچ کس حرف بزند حتی با منشی! چند بار رفته بود کنار میز دخترک ایستاده بود. گلوش گرفته بود و فقط توانسته بود بگوید:

«آخرین کتابی که خواندین چی بود؟»

و یا

«چه خبر از فروش کتاب؟»

و منشی که این روزها مضطرب و پریشان بود، انگار دیگر او را نمی‌شناخت. سر به زیر جواب‌های کوتاه داده بود و او دوباره بازگشته بود توی اطاق و دیده بود که به هیچ کجا بند نیست و هیچ کاری نمی‌تواند بکند و به شرکت می‌آید انگار تا فقط زمان بگذرد... تهی بود... جهان خالی و درندشت و هیچ چیز نبود که دخترک کاتب را آنچنان بر سر ذوق آورد که بنشیند و بنویسد.

مهاجرانی گفت:

«خیلی خسته‌اید، شاید یک مسافرت بد نباشد.»

و او خندیده بود. انگار که همه چیز برایش علی‌السویه است اما

حالا که مهاجرانی می‌گوید حرف بدی هم نیست می‌شود قبول کرد

«نمی‌دونم... شاید یه هفته به سوارکار برسم بهتر باشه»

«درسته... کارهای شرکت و آن کتاب، بهتر است همان قصه را

تمام کنید»

«آخر می‌دانید که، جای نوشتن خیلی مهم است، من عادت کرده‌ام

که آن کار را توی خانه بنویسم»

«خوب بنویسید»

«نمی‌شود، کارهای شرکت می‌خواهد... اما یک هفته برای امتحان بد نیست»

یک هفته در خانه و گوش به صدای زنگ در و پستیچی که نمی‌آمد، اما خانم سرهنگ نباید شک کند اصلاً و هیچ کس نباید بداند اصلاً. در را از داخل چفت می‌کرد. چراغ را روشن می‌گذاشت و گاهی دختر کاتب را که پریشان بود و دیگر شوری برای نوشتن نداشت و می‌داشت که صدای ماشین تایپ را در آورد، تا آن پائین کسی حدس و گمان ناجوری نبرد. می‌دانست که آن پایین روزها دخترک می‌آید و صدای گریه‌های او را می‌شنید و یک روز بالا آمد. تلنگری بر در و خانم سرهنگ پشت سرش:

«حتماً به شما خبر داده»

جا خورد. با اینکه دخترک سعی کرده بود احترامش را نگه دارد. اما کینه را در چشمانش دید و ناگهان جا خورد و هیچ کس نباید او را ناچیز بشمارد. او کار می‌کند و ربطی به هیچ کس ندارد... اما معلوم است که او هم خبری ندارد و این خانم سرهنگ چرا می‌خندد و اگر دعوا شود، دخترک فریاد بزند و حقش را از او بخواهد، حقی که معلوم نیست کجاست و به گوش مهاجرانی برسد و یا پدر... آه...

«خانم! این چیزها ربطی بمن ندارد.»

خانم سرهنگ خوشحال بود و او جوری ایستاده بود که یعنی بروید، کار دارم و هردو رفتند. و روزها و شبها چقدر به کندی می‌گذشتند.

بروم سراغ نرگس خانم، شاید مرا بشناسد
 بشناسد که چه؟ آخر شاید حرفی بزند می‌گفت که همه را
 می‌شناسد و حتی پیشگویی می‌کند... رفت و نرگس خانم از همان دور
 داد کشید:

... به شیراز برو

به شیراز برو... چطور برود و چه بگوید؟ بهتر نیست همین جا

بماند و برود با مردم، با کسی که او را نمی‌شناسد حرف بزند
کوپن‌هایش را از خانم سرهنگ گرفت:

«خودم می‌گیرم خانم حمیدی.»

و بقال نگاهش کرد و با تعجب گفت

«یکنفر؟»

«بله!»

با تردید گفته بود و با لکنت زبان:

«آخر شما که هنوز جوانید!»

«مال... خودم نیست، مال پیرزن بالایی است.»

کوپن‌ها را به خانم سرهنگ داد:

«خیلی شلوغ است، نمی‌توانم.»

و شب کابوس و آن پیردختران با لباس‌های کپک زده زرد،
بدنبالش می‌دویدند و او در دشتی بود که تمام میخک‌هایش خشک شده
بود و خش و خاشاک تمام دشت را پر کرده بود. گردبادی از دور
می‌آمد،... نزدیک می‌شد و سرانجام به آنها رسید دور هر سه آنها کمانه
کرد و او فریاد کشید و گردباد همانطور دور او می‌چرخید.

خیس عرق بلند شد. نکند صدای فریادش را شنیده باشند. اما همه
جا ساکت بود و شب تاریک. جرعه‌ای آب و بعد سیگاری که روشن کرد
باید حرف زد با کسی با... زنی، مردی.

سرگردان بود در کوچه و خیابان! و مغازه‌ها... گل‌فروشی‌ها،
پارچه‌فروشی‌ها... ایستاد و نمی‌دانست چه می‌خواهد. می‌خواست چیزی
بخرد... برای کی؟ برای چه کسی؟ هیچ کس نبود و هیچ کس نداشت و
خانم سرهنگ... شاید روز مادر باشد؟... نه گذشته است ولی خرید و به
خانم سرهنگ گفت:

«این را برای شما خریدم.»

و دستانش لرزید و جرأت کرد که بگوید... یعنی کسی از دهان او
گفت:

«از پسر تان خبری نشد؟»

و خانم سرهنگ دستش را روی گلهای پارچه می کشید . هنوز نمی دانست انگار که آن چیز مال اوست و یا شاید خودش را به آن راه می زند که جوابی ندهد . حتماً پریشانی او را دیده است حتماً که نگاهش نمی کند .

«نه! خودش گفته، شش ماهه دیگه می آد.»

«قرار بود تلفن کنه.»

صدایش تب دار بود و پیرزن معنا را گرفت اما خوشحال شد چرا؟ خندید . به پهنای صورتش .

«پس نکرده؟ حتماً از سرش پریده.»

انگار رنگش پریده بود که پیرزن جا خورد . نگاه دور و درازی به او بعد خودش را جمع کرد انگار که نمی داند . انگار که از هیچ چیز سر در نمی آورد .

«حرف شما درست بود که گفتین کاذبه.»

کار یکسره بود و حرف خودش را تحویلش می داد تا حرف دیگری نزنند و زن بالا رفت در سکوت و روی تخت افتاد و صدای نرگس خانم در شهر پیچیده بود:

«به شیراز برو...»

فصل سی و ششم

شانزده ساعت در راه. با اتوبوس آمده بود به عمد. شانزده ساعت می‌توانی فکر کنی اگر پردخترها بگذارند. هر دو به دنبال اتوبوس می‌دویدند، با لباس‌های کپک‌زده و دستان سوزن سوزن شده و لبه‌های پیراهنشان که گهی بود و آنها فریاد می‌زدند تا زن از اتوبوس پیاده شود و هر دو لباس را بخرد و از او می‌خواستند که روح مادرشان را زنده کند و بگذارد توی شیشه تا بتوانند برای او و برای تمام بیوهای جوان لباس عروسی بدوزند. تا اصفهان آمدند و او سرشان داد کشید که هیچ مرده‌ای زنده نمی‌شود و گردبادی آمد، گردبادی که نرگس خانم و خودش بالای آن به دنبال سیگارهای زر می‌گشتند، گردباد دو پردختر را برد و نرگس خانم پابه‌پای اتوبوس دوید تا آباده و دستش را دراز کرد و به او سیگار داد و او سیگارها را نگرفت و انداخت زیر تاپ اتوبوس و جاده، جاده اصفهان شیراز زیر دانه‌های له شده سیگار زر پنهان شده بود و نرگس خانم ماند تا سیگارهای له شده را جمع کند و دختر کاتب به قلعه‌ای اشاره کرد:

«دلاور و سپاهیان‌ش اینجا...»

بی‌حوصله بود. سرش را برگرداند تا دختر کاتب سکوت کند و فکر کرد به شیراز و زنی که از پشت بامها می‌گریخت. چرا می‌گریخت؟
رو کرد به دختر کاتب

«آن مرد که گفتی... چشمان نقره‌ای داشت و آن زن... می‌توانی

دوباره تعریف کنی؟»

«درست یادم نیست، مال سالها پیش است.»

«شاید به عمد فراموش کرده‌ای.»

«نه! ربطی به ناخود آگاه و خود آگاه ندارد، می‌دانی عصر شما کلافه

کار را از دست آدمی می‌دزد و نمی‌توانی به راحتی قضاوت کنی.»
 «اما، بعضی چیزها یادت هست، مگر نه؟»

«خوب! مردی زنش را همیشه پیش از خود خواب می‌کرده تا حتماً چیزی را نبیند و آن چیز دندان مصنوعی که نبوده، مرد جوان بوده و حتی نمی‌گذاشته در تاریکی چراغی روشن شود و یا آتش سیگاری... می‌خواسته چشمانش را، حفره خالی چشمانش را پنهان کند، چشمانی که شیشه‌ای بوده و هر شب هنگام خواب بالای سرش و دم دستش می‌گذاشته تا دوباره صبح آن را سرجایش بگذارد... به این روایت چندان مطمئن نیستم... اما همه آن چیز است که یادم مانده.»

«قبول دارم که چشمانش شیشه‌ای بود. چون نمی‌دید، در روز روشن هم نمی‌دید... و خودم حدقه خالی چشمانش را دیدم و دیدم که دستانش را زیر بالش برد تا چشمانش را پیدا کند، همان وقت بود که فرار کردم اما تو انگار چیز دیگری هم گفتی... گفتی که روزگاری کسی او را کور کرده بوده.»

دختر کاتب عرق کرد. سردش شد و تل چشמה‌های درآمده پشت شیشه اتوبوس جان گرفت و ناگهان جیغ کشید. زن دست روی دهانش گذاشت که مسافران خواب آلود فریادش را نشنوند و شاگرد راننده انگار متوجه شد که با لیوانی آب به سراغش آمد، لیوان آب را به صورت دختر کاتب پاشید که از هوش رفته بود.

«می‌دانی آن روز انگار مشتاق را سنگسار می‌کردند و خان قاجار دو من چشم می‌خواست دو من، نه بیشتر و نه کمتر...»

دروازه آبی قرآن و شهر که مثل همیشه بود... تمام درها و دروازه‌ها آبی‌اند، تمام دروازه‌ها از پشت بامها و آن زن وحشت‌زده جوان که هنوز می‌گریخت، می‌دوید و سرش را هراسان بر می‌گرداند. دختر کاتب گفت:

«باید به او بگویی که بس است. و اصل قصه را از پدرت بشنوی بهتر است، او تاریخ می‌داند.»

خندید. حتماً می گفت اگر باور می کرد و دیگر نمی ترسید، باید بگوید که چشمان نقره‌ای همیشه شیشه‌ای نیستند و چشمان آبی، شاید بهتر است برگردد و چشمان او را به دستش بدهد تا همینطور شب و روز نره نزنند... اما باور نمی کرد. می کرد؟

از اتوبوس که پیاده شد، مردد ماند. می توانست حرف بزند؟ جوری که دیگر صدا در گلویش خفه نشود. می توانست از او بپرسد، از پدر، آن چیزی را که دختر کاتب فراموش کرده بود و یا به عمد نمی خواست بگوید و تاریخ مگر نه همیشه پر از این رگه‌های باریک است. رگه‌های باریک تردید... و پدر حالا چه می کند... نشسته است لابد گوشه اطاق و یا شاید دراز کشیده است و می خواند... دلاور زند... و چه خوب که بخش‌هایی از کتاب را آورده بود و کتاب اولش را... حتماً نرسیده که پدر چیزی نگفته است، نامه‌ای، یادداشتی و پیغامی...
زنگ در را که زد، یکی از خواهران بافنده بود که گفت:
«لابد همون گداهه است...»

و باز زنگ زد و گفت من. و در باز شد، پدر بود و کتابش، کتابی جدید «خاطرات و سفرنامه آبرونساید». پدر و سرفه‌های تاریخش، لبخندی زد و بلند شد و بوسیدش! او را بوسید، زنی که دیگر لباس نارنجی تنش نبود و از روی پشت بامها نمی گریخت و هیچ شبی را گم نکرده بود.

روزگاری دراز پیش از این پدر گفته بود:

«زمانه تمام مفاهیم را به رنگ خود در می آورد. به دلخواه خود.»
و حالا انگار می توانست حرف زند و می توانست بی آنکه در خودش جمع شود و صدایش بلرزد به چشمان پدر نگاه کند و حرف بزند، کتاب را خوانده بود. معلوم بود مثل روز و حالا می نشیند به حرف، چیزی که سالهای سال به دنبالش دویده بود خواهد گفت که دلاور زند را می نویسد و فصلهایی را نشان خواهد داد و داد، اما پدر گفت:

«برای این کتاب چند گرفتی؟»

و او ماند! «هیچ! قراردادی کار می کردم.»

«بی فایده اس... و اون یکی؟!»

و همه، تمام دختران بافنده که باردار بودند و نبودند جمع شده بودند و با او حرف می زدند و می خندیدند و نقشه می کشیدند... این کتابها را می شود به خارج فرستاد، مردم از چه راههایی که ارز نمی سازند. می شود تمام این کتابها را به سوئد فرستاد و آنجا با چند برابر قیمت فروخت... راستی می دانی چند تا خریدم و به دوستانم دادم... باید چندتایی دیگر امضاء کنی جلدهش خراب است زرکوب باشد بهتر... چیزی شعله می کشید. فریادی از ته گلویش و می خواست بیرون بیاید و دیواره جهان را به هم بکوبد و این همه سال چکار کرده بود فقط برای اینکه او را به نام بخوانند، صدایش بزنند و بگویند افسانه... افسانه و چه کسانی! و حالا که بود او؟

بوی تنهایی خودش را می شنید. لخت و عریان و تنها در صحرایی خشک و یخ زده و مهاجمان همه چیز را به غارت برده بودند و دیگر چه مانده بود و چه دلخوش کرده بود به این صداها، صدای پدر، صدای دختران با کرة باردار. پدر گفت:

سوار کاری بساز که بیاید این مملکت را سروسامان دهد... مثل خان قاجار... چیزی مثل او و تمام آدمها را نه سال به بالا گردن بزنند... یک چنین آدمی لازم است.

دهانش باز مانده بود و دستهای یخ زده اش تکان نمی خورد.

«به دنبال یک سوارکار طیب و طاهر نگرد... پیدا نمی کنی:

اصلاً...»

و حالا می توانست بگوید؟ بگوید و بپرسد و برای چه؟ فقط مضحک

بود. مضحکه تاریخ. نگفت. همه دختران باردار بافنده و مردانشان و پد نشسته بودند و دختر کاتب گفت:

«من می‌گویم، اگر تو نگویی.»

و او یخ‌زده بود و دختر کاتب قصه زنی را گفت که یک شب از پشت بامها گریخته بود و گفت که چرا و پدر قاه قاه خندید:

«چه دیوانه‌ای؟ چرا گریخته است و چشمان چه کسی می‌بیند.»

و آنوقت دید که پدر دست به حدفه چشمان خود برد و دو مهره سیاه را بیرون کشید و تمام خواهران باردار و بافنده و مردانشان و او حفره خالی چشمانشان را دید و دختر کاتب دستش را روی دهان او گذاشت تا فریاد نکشید و پرسید:

«چرا؟»

و پدر همانطور که می‌خندید و کتاب خاطرات و سفرنامه ژنرال آبرونساید را با حفره خالی چشمانش نگاه می‌کرد گفت همان روز که مشتاق را سنگسار کردند و یا درست یادم نیست از بالای بامی به پائین پرت کردند، ما هم بودیم و می‌دانی خان قاجار دو من چشم می‌خواست. نه بیشتر نه کمتر و ما دیده بودیم، همه ما. هرکسی که کشتن مشتاق نوازنده را دیده بود کور شد و این چیز تازه‌ای نیست... نباید نگاه می‌کردیم ولی کردیم و بعد تا هر کسی چشمان خودش را پیدا کند در میان آن تل چشمها، سالها طول کشید و هنوز نگاه کنید زخم است... هنوز»

و پدر مهاجمی دیگر بود و در آرزوی خان قاجار کتابهای جدیدش را می‌خواند و او داشت بالا می‌آورد. سرش گیج می‌رفت و نمی‌دانست که این همه چشم تا جوش بخورد چقدر زمان می‌خواهد و می‌دانست که فقط چشمان شیشه‌ای نمی‌بینند و چون نمی‌بینند، به همه چیز شک می‌کنند.

«به افتخار ورودت میهمانی می‌دهیم!»

و چه کسی به افتخار دربدری‌های خود می‌رقصد؟ صدا ته گلوش

یخ زده بود:

«کار دارم.»

و پدر گفت:

«لابد یک قصه دیگر... قراردادش را که بسته‌ای؟»

و تمام خواهران باردار بافنده جهان هورا کشیدند:

«ما از اول می‌دانستیم.»

و هیچ کس نه مشتاق نوازنده را می‌شناخت و نه زنی را دیده بود که با لباس نارنجی از پشت بامها می‌گریخت.

«سیگار می‌کشی؟ عادت داشتی به سیگار وینستون...»

عادت داشتم، عادت داشتید... عادت داشتند و تا آن سوی جهان می‌شود همه فعل‌ها را بی‌غصه و دغدغه صرف کرد و او نمی‌خواست به هیچ چیز عادت کند حتی به گدایی و کرده بود. این همه سال. گدا بود. گدایی کرده بود و حالا لازمش داشتند، گدایی می‌کردند و معلوم نبود که آنها چگونه توانسته بودند نگاه کند و ببینند که مشتاق با سازش سنگسار می‌شود و صدای ناله‌های ساز بوده که همه را کور کرده و یا خان قاجار... چگونه ساکت ماندند و تقصیر که بود همان سوارکار که فریاد کشید:

«همین جا اتراق می‌کنیم؟»

بلند شد و بیرون زد. هوای شیرین و بهمن ماه. این همه سال. این همه جدایی. و این شکوفه‌ها که دارند تبه می‌کنند. دیگر سردش نبود و گامهایش رها، رها از شمارش تمام کسانی که در قاب پنجره‌ها نشسته بودند و انگار نه او بود که پنهانی به شیراز می‌آمد. صبح می‌رسید و غروب می‌رفت، به دنبال کوچه‌باغی گمشده می‌گشت. می‌گشت تا همه چیز را معلوم کند. معلوم و روشن و برای چه کسانی؟ شاید برای خودش بود. شاید. اما دیگر انگار گذشته بود. سبکبال بود و راحت و می‌دانست که تمام دیکتاتورهای جهان ستاره ندارند... و می‌توانند بی‌آنکه ستاره‌ای بر دوششان باشد تو را مجبور به اطاعت کنند... اما تو چرا اطاعت کردی و فریاد نکشیدی‌ها؟

رفت و پیدا کرد همان کوچه‌باغ. تنها و یا با هر کسی که بودی،

چه فرق می‌کند؟ پوزخندی زد و دید که بوی نعش می‌آید، نعش خاطرات... و دید که آن روزها خودش هم باور نداشته و می‌ترسیده، اما از چه؟ از آنچه مرسوم است و از تمام کسانی که در قاب پنجره‌ها نشسته‌اند. پس خشکاندن نارنج کار پیرزن بود، پیرزن نسرین... اگر خشکیده باشد، اگر می‌خواهی نگاه کنی؟ آری... آری فقط نگاه... برویم.

به کوچه رسید. همان کوچه بن‌بست و همان در نیمه باز و همان درخت نارنج و چرا کوچه بن‌بست است؟ پاک فراموش کرده بود و حالا برای لحظه‌ای به آن در آبی فکر کرد و با دست در نیمه باز را هل داد. در نیمه باز و خاکستری، داخل شد. پیرزن نسرین را دید که خشک شده بود. درست جای درخت نارنج و پوسیده بود و لای انگشتها و استخوانهایش خزه روئیده بود. درخت نبود همان درخت که زندگیش را به آن فروخته بود:

«گفته بود همین، فقط همین مرد.»

و نگفته بود به خاطر درخت نارنج چون نبود. هیچوقت نبود. توی حیاط بود و شورتهای بچه گانه که روی بند آویزان بود و کودکی که گریه می‌کرد و زنی که با لگن از اطاق بیرون می‌آمد.

«چه می‌خواهید خانم!»

«اینجا یک درخت نارنج بود. نبود؟»

زن خندید

«شما افسانه‌اید؟»

«بله و شما؟»

«من... خوب معلوم است.» و لگن را به او نشان داد.

دوری در حیاط زد. پا کج کرد و به جانب در رفت. از اطاق کوچک پهلوی راهرو گذشت و مرد را دید که در میان انبوه تلفن‌های رنگارنگ نشسته بود و دو چشم شیشه‌ایش را در لیوانی که تا نیمه آب داشت گذاشته بود و گوش به زنگ تلفن بود با حفره خالی چشمانش که

زخم بود و هنوز خونابه‌های چرکی از آن بیرون می‌زد.
 با صدای خش‌خش پای او دستش به جانب لیوان رفت و زن
 وحشت‌زده خودش را توی کوچه انداخت. و دید که دلش آشوب است و
 می‌خواهد استفراغ کند و کرد. و دید که توی استفراغش دیکتاتور
 دست‌وپا می‌زند و فریاد می‌کشد و کمک می‌خواهد و او بلند بلند
 می‌خندید. تمام پنجره‌ها باز شده بود. دستهایی جوان، جوان و زنده با
 شاخه‌هایی از بهار نارنج به سویش دراز شده بود.

دختر کاتب گفت:

«خاکش کنیم. مرده است.»

«نه! بگذار سر جای خودش باشد.»

و پا تند کرد و دید که از تمام دیوار خانه‌ها درختهای نارنج قد
 کشیده‌اند و شاخه‌های نارنج به جانبش هجوم می‌آورند و زمستان بود.
 زمستان شصت و پنج.

فصل سی و هفتم

تهران. هوای غریب تهران که تو را می خواند و زندگی که در آن فریاد می کشد. مهاجرانی گفت:

«تلگرافت که رسید یکه خوردم.»

خندید. بلند بلند.

«گمانم به خاطر قصه رفتید...»

«نه! برای خودم رفتم. خوش داشتم که برم.»

و منشی شاد و سر حال بود و می بافت.

«چه می بافی؟»

«ژاکت... برای رضا.»

«آمده؟»

«نه! اسیر شده... ولی می آید... وقتی که جنگ تمام شد.»

«کی تمام می شود؟»

«نمی دانم.»

«و تو می بافی تاباید؟»

«آری.»

«بمن هم یاد بده.»

«جا خورد.»

«وای! شما خانم سربلند؟!»

«بله، من...»

«آخر می خواهید برای که ببافید؟»

ماند:

«فرقی نمی کند... اصل یاد گرفتن است!»

«خوب آخر، مردانه باشد یا زنانه؟»

«مردانه!»

منشی خندید و زن گونه‌اش را با دو انگشت گرفت:
«شیطان!...»

با نسرین رفت و خرید.

«زده به سرت!»

«نه! باید یاد بگیرم.»

«و امان از تو وقتی چیزی را بنخواهی!»

خندید. سخت بود. مریدان او رضایت نمی‌دادند... رودخانه‌ای که در یک مسیر می‌رود... چه کسی رضایت می‌دهد که راهش را کج کند این آینه قدی... می‌شود تا ابد در این آینه زندگی کرد. خرید. یک آینه قدی و ده بسته کاموا و نسرین که غش غش می‌خندید. باور نمی‌کرد. باور نمی‌کنند...

«نگه‌دار برویم آرایشگاه.»

نکند خبری شده افسانه!

«هزار هزار خبر... حالا پیاده شو.»

و آنجا خودش را داده بود دست آرایشگر بی آنکه گریه کند.

«ابرو، صورت و همه چیز.»

و زیبا بود. خودش و تمام جهان! در خانه سرهنگ پیرزن مانده بود. می‌گریخت، انگار می‌ترسید، از هجوم چیزی می‌ترسید و حرفهای بریده بریده‌اش:

«به ناهید گفتم که افسانه خانم خودش به دانشمنده... فقط

سی خواسته سیا خوب بشه.»

داشت می‌ترسید. می‌خواست به یادش بیاورد که چه گفته است و اینکه مبادا حرفش را پس بگیرد و سرهنگ که برو بر به صورتش نگاه می‌کرد و می‌ترسید... چه کسی می‌خواهد در یک معامله ضرر کند؟ سود و زیان... سرهنگ و خانم سرهنگ با ترازوی خودشان ور می‌رفتند و دوتایی توی پنجره نشسته بودند... بیوه بود با پنج سال تفاوت سن. خانم

سرهنك گفت:

«سپاوش چهار سال از ناهيد بزرگتر است.»

و او قاه قاه خنديد. خانم سرهنك جمع شد. و چرا همه
مي خواهند كه او فقط خانم سربلند باشد؟
دختر كاتب گفت:

«مگر نيستی... مگر خانم سربلند نيستی؟»

خنديد:

«نه! مگر نديدي آنجا، شيراز توي آن كوچه، دست و پا مي زد و
كمك مي خواست... توي آن همه استفراغ...»

چشمان دختر كاتب گرد شد، مي خواست انگار دوباره پنخش شود.
تكه هاي تنش، ذرات وجودش در هوا پنخش شود... بشكند و بريزد.
زن ساعتش را از كوك انداخت:

«بيا بنشين كار كنيم. بيخود خودت را آزار مي دهی!»

فصل سی و هشتم

فهمید که «جودانه و یک زیر یک رو» کار او نیست. و دیگران پیش از این فهمیده بودند، خانم سرهنگ که می گفت... خدا مرگم بده شما و نسرین که قاه قاه می خندید و می گفت... نمی توانی، نمی توانی. و نتوانسته بود. تمام کامواها را روی میز جلو منشی گذاشت:

«مال شما.»

چشمان دخترک از شادی برق زد:

یک ژاکت مردانه می بافم، خیلی گشاد و اندازه.

و ناگهان توی هم رفت. لب ورچید و دستانش لرزید:

«به نظر شما تقصیر کیه؟»

«چی؟»

«جنگ و این اسیرا...»

«تقصیر مادها و تمام کسانی که دیدند و خود مشتاق!»

دخترک گیج بود. بروبر نگاهش می کرد. خندید:

می دانی! من و تو و همه نباید می گذاشتیم ساز مشتاق را بشکنند و یا نهایت اینکه نباید نگاه می کردیم... هر نمایشی بدون تماشاچی بی مزه می شود و می دانی همه پیش از اینکه معتقد به کاری باشند، نمایش می دهند وقتی تماشاچی نباشد هیچ بازیگری دست و دلش به بازی نمی رود... صدایش می لرزد و حرکاتش کند می شود.

منشی گیج نگاهش می کرد و او خوش داشت با دخترک حرف بزند.

«حتی همین مسئله کوچک که تو می توانی بیافی و من نمی توانم و من می توانم بنویسم و تو نمی توانی زیر سر مادهاست.»

دخت کانه گفت:

«آخر چرا قاطی می‌کنی؟ چه ربطی دارد.»

و زن خندید:

«از تو بعید است. نباید شک کنی، می‌دانی که درست می‌گویم.»

«پس به خاطر همین است که سرش داد نزدی، سر آن مرد، توی

شیراز؟»

«آخر گناهکار نبود. نه او نه دختران باردار بافنده... هیچ کس

گناهکار نیست. حتی قماربازان، همه بازی می‌کنند، قمار کار همه است،

اما یکی می‌برد و دیگری می‌بازد.»

«اما اگر کسی بر سر دیگران قمار کند؟»

خندید:

«همه بر سر دیگران قمار می‌کنند. دیده‌ای کسی خودش را توی

بُرد و باخت بگذارد... هر چند سرانجام هر برنده‌ای خودش را می‌بازد.»

دختر کاتب گفت:

«مرد قمارباز روایت دیکتاتور بود نه من!»

می‌دانم... بیچاره روی دور افتاده بود. و همه دیکتاتورها خیال

می‌کنند برنده‌اند، تا ابد برنده‌اند و بعد دیدی که سرنوشت همه آنها

همین است فرقی نمی‌کند که ستاره داشته باشند یا نه! آخرش آنجوری

تمام می‌کنند... اگر... اگر بخواهند ادامه دهند...

زمستان و سرمای خوش تهران! برف می‌بارید. توی خیابان قدم زنان

می‌رفت. خوش داشت سرش را بالا بگیرد تا دانه‌های برف روی صورتش

بنشیند و آب شود. چرخید. دور خودش چرخید و به چند نفر تنه زد و رو

به آنها خندید. یکی اخم کرد و دیگری انگار مثل خودش بود و

می‌فهمید که خندید و دلش خوش شد... می‌فهمند... بعضی‌ها حتماً

می‌فهمند... آها... این لب‌فروشی بروم، بروم لب‌خورم و حرف بزنم:

«آقا یک دانه لب.»

و چقدر بزرگ و این لبو... هیچ جای دنیا نیست. فقط رنگ لبوست
که اینطور فریاد می‌زند و می‌گوید:

برف... برف

از لبو فروش پرسید:

«شما رنگ لبو را دوست دارید؟»

لبو فروش زیر برف بود. موهایش زیر برف و ابروانش و زن دوباره
گفت:

خوش دارم چونکه رنگش لبویی است. مثل زرشک. و این برف که
می‌بارد نگاه کنید چه جور زیر برف قدم بر می‌دارند و آن یکی آن زن
جوان بگذار صدایش بزنم...

لبو فروش گفت:

«پولش را نداده‌اید...»

خندید. صد تومان توی دستش گذاشت و گفت:

«یک دانه دیگر... توی کیسه بگذارید.»

و لبو فروش لبو را توی کیسه گذاشت و فریاد کشید:

آهای... زرشک!

لبوی خودش را توی مشت گرفت و راه افتاد. تا خانه سرهنگ پیاده
رفت و لبوی خودش را خورد.

خانم سرهنگ می‌ترسید. او را پس می‌زد. کیسه لبو را که گرفت
تعارفی نکرد تا او کنار بخاری بنشیند... نمی‌خواست بماند. اصلاً انگار
نمی‌خواست او آن بالا باشد، طبقه دوم. نه اینکه بدش بیاید. نه! فقط
می‌خواستند او را دک کنند... دیگر می‌فهمید، بوی دک کردن
می‌آمد... بویی آشنا... سرهنگ، صدای سرفه سرهنگ. بیرون آمد از
اطاق. این روزها اخم می‌کرد... نقشه می‌کشید انگار... وقتی بخواهی
کسی را دک کنی زور می‌برد... وقت می‌برد.

«به افسانه خانم شیرینی بدین خانم!»

خانم سرهنگ داد:

«این رویی دخترشو عروس می کنه!»

و جناب سرهنگ گفت:

«انشاءالله شما هم سروسامانی بگیرید... کسی مثل خودتان.»

عجب! پس می ترسند؟ و حتماً باید خبری باشد. می ترسد که او هوار بکشد و حقش را بخواهد. خنده اش را خورد. مثل لبو فروش حرف می زدند:

«پولش را نداده اید خانم.»

و تمام لبوها به رنگ زرشک بودند. زرشک! بالا آمد. هنوز برف می بارید و هنوز او رنگ لبو را که رنگ زرشک بود دوست می داشت. دختر کاتب گفت:

«کار می کنی؟»

«حتماً»

سوارکار از سفری دور و نامعلوم می آمد. سوار بر اسب به خانه نزدیک می شد و صدای سم اسبهایش در شهر می پیچید... همه های دوردست در آسمان پیچیده بود، خان قاجار مرده بود و سوارکار می آمد که فارغ از صدای چکاچکاک شمشیرها در شهر ماندگار شود و با صدای ساز بود، ساز مشتاق که آسمان آبی می شد و شکوفه های بهار نارنج در آسمان مانند ذرات نور پراکنده می شدند.

صبح با فریادهای سرهنگ از خواب پرید. هزار کفترچاهی به او نوک می زدند و کیسه دانه ها را برداشته بودند و می بردند. برف روی بامها خوابیده بود و او دو کفتر یاغی را شناخت که با کیسه دانه ها در هوا بال بال می زدند. سرهنگ به خودش می پیچید. او قاه قاه می خندید.

خوش داشت که توی خانه بنشیند و کار کند. دختر کاتب گفت:

«نمی خواهی به شرکت زنگ بزنی!»

«نه!»

و نگاهش به آینه دستشویی افتاد و راهرو که دوباره سیاه شده بود. دست به کار شد و خانم سرهنگ ترسید که او قاطی شود با آنها و با

خانه:

«آخر... این کار... خودمان می کنیم.»

خودمان! او را جدا می کرد. خواست خیالش را راحت کند. خیال پیرزن و خیال همه را.

«به خاطر کسی نیست خانم سرهنگ، خودم دوست دارم.»

و داشت تمام می کرد که پستیچی زنگ زد. خانم سرهنگ نامه را گرفته بود و نمی توانست آن را جایی پنهان کند... باید مات شود مات...
«نامه است؟»

«آره»

«از کجا؟»

«نمی دانم والله.»

«بگذار ببینم.»

نامه را گرفت و خط را شناخت و خواند که حالم خوشت و حق به جانب شماست ولی معلوم نیست چرا به نامه های من جواب نداد و چرا شماره ای را که به شما داده بودم نگرفت و تلفن نکرد و... می آیم و...
نامه توی دستش ماند. پیرزن، پیرزن کاسبکار... و خانم سرهنگ گفت:

«محض خاطر خودتان کردم.»

نفس بلندی کشید. به زور خندید. لبخند کج شده خودش را توی آینه دید:

«حالا نامه ها کو؟»

«سرهنگ همه را سوزاند.»

مکشی کرد تا بر خودش مسلط شود. خانم سرهنگ خودش را بازیافته بود:

«می دونی، همانطور که گفتین واقعاً به حسن کاذب بود.»

بالا آمد و روی تخت نشست. صداها در سرش می پیچید و حروف

تکرار می شد.

یه حس کاذب بود دد... ددد...

۴۰ ضدادار ۷
خرپا

www.KetabFarsi.com

فصل سی و نهم

آمده بود. بیست روز پیش. ریش بور و چشمان میشی مردانه‌اش، خوب نگاه کرده بود و دیده بود که زخم است چشمانش زخم است و نه شیشه‌ای و نمی‌توانست آن را توی لیوانی بگذارد، لیوانی که تا نیمه آب داشت و منتظر بماند. می‌دید و می‌شنید... اما گذشته بود و حالا پائین صدای آواز بود و ترانه و بالا انبوه کتابهایی که در کارتون جا می‌گرفت و در را بسته بود از داخل تا خودش باز نکند، در که مثل آهنربا بود و کسی بی‌خبر داخل نیاید. می‌رفت. فردا کار را تحویل می‌داد و می‌رفت و چه کار می‌کنی چه کار؟ می‌نویسم. پیش از این‌ها هم نوشته‌ای... نه مثل سابق... به خاطر هیچ کس نمی‌نویسم... همه مرده‌اند... آن پیرزن که در قاب پنجره بود و پدر با حفره خالی چشمانش و آن دخترکان باکره و آن مرد...

تلنگری بر در و می‌رود در را باز می‌کند. چشمان دختر کاتب خیس است و گونه‌هایش.

سیگاری درآورد و آتش زد و نشست. نگاه سرگردانش به کارتونها. دستانش می‌لرزید و چقدر این روزها او را دیده بود که چشم به بالا داشت از توی حیاط! گفت:

«شما واقعاً دارین می‌رین؟»

رفته بود؟ دلیل رفتن چیست، نبودن؟ اما حرفی نزد فقط خندید و کتابی دیگر توی کارتون گذاشت و او بلند شد، کارتون را بست، بلد نبود. کمکش کرد. جوان خندید.

«همیشه تنهایی می‌بندین؟»

«بله، همیشه تنها.»

صدای خانم سرهنگ از پائین که انگار هنوز می ترسید :
«سیاوش... ناهید.»

خندید و او هم از همان بالا فریاد کشید :
«می آیم ماما.»

و کنار در ایستاد :

«آن قصه را باور نکردید، کردید؟»
«کدامیکی؟»

«همان اسارت و بیمارستان عراقی و آن پرستار ایرانی الاصل...
پرستار شکل شما بود... مثل شما... من رفته بودم برای وطنم بجنگم.»
«باور می کنم.»

و دوباره صدای خانم سرهنگ که می ترسید :
«سیاوش... ناهید!»

رفت! و زن تمام کارتون هایش را بست و ماند کتابی قطور که روی
میز بود و خندید. خانه جدید پیرزن نداشت.
خودش بود و دختر کاتب و هزار پنجره رو به آسمان. دختر کاتب
گفت:

«چند صفحه مانده که تمام شود؟»

«دو صفحه.»

و پشت میز نشست.

شهر آرام بود و دیوار و دروازه ای نداشت. بر گیسوان دخترکان
گل های میخک و صدا، صدای ساز مشتاق بود و اسب بی سوارکار در
میدان شهر مانده بود و دختر کاتب رُز طلایی در دست به جانب اسب
می رفت، اسب انگار او را دید که خوشحال سه بار رو به افق شیهه کشید
و دختر کاتب سوار شد، اسب دو سه بار سرگرداند و دختر کاتب رو به
افق اسب سرخ یال را هی کرد. گویا شنیده بود که خان قاجار هنوز زنده
است.

خدا داد
هرسب

برخی از کتابهای انتشارات نیلوفر

- جورج اورول / ۱۹۸۴ / ترجمه صالح حسینی / ۹۵۰ ریال
ریچارد باخ / اوهام / ترجمه سپیده عندلیب / ۹۰۰ ریال
بیژن بیجاری / عرصه‌های کسالت / ۸۰۰ ریال
م.ا. به آذین / مانگدیم و خورشید چهر / ۱۰۰۰ ریال
رومن رولان / جان شیفته (چهار جلد) / ترجمه م.ا. به آذین / ۱۵۰۰۰ ریال
رومن رولان / کولابرونیون / ترجمه فرهاد غبرایی / ۱۱۰۰ ریال
رومن رولان / زندگی بتهوون / ترجمه فرهاد غبرایی / ۴۵۰ ریال
هرمز ریاحی / گسسته پیوسته و خورشید تابنده / ۸۰۰ ریال
ناصر زراعتی / سبز / ۸۰۰ ریال
امیل زولا / سهم سگان شکاری / ترجمه محمدتقی غیائی / ۱۴۰۰ ریال
موریس ژتووا / شکار / ترجمه محمدتقی غیائی / ۱۴۰۰ ریال
کلود سیمون / جاده فلاندر / ترجمه منوچهر بدیعی / ۱۹۰۰ ریال
ویلیام فاکنر / خشم و هیاهو / ترجمه صالح حسینی / ۱۳۰۰ ریال
هنری فیلدینگ / تام جونز / ترجمه احمد کریمی حکاک / ۴۵۰۰ ریال
نیکوس کاوانتزاکیس / گزارش به خاک یونان / ترجمه صالح حسینی / ۱۸۰۰ ریال
جرزی کوزینسکی / عروج / ترجمه غلامحسین میرزا صالح و محمد قاضی / ۲۲۵ ریال
روژه مارتن دوگار / خانواده تیپو (چهار جلد) / ترجمه ابوالحسن نجفی / ۱۶۰۰۰ ریال
گورویدال / آفرینش (دوجلد) / ترجمه عبدالحمید سلطانیه / ۴۰۰۰ ریال
گابریل گارسیا مارکز / گروگانگیری / ترجمه حمید شریعت زاده / ۹۰۰ ریال
ماکارنکو / داستان پداگوژیکی (دوجلد) / ترجمه نیره توکلی / ۴۲۰۰ ریال
ویرجینیا وولف / به سوی فانوس دریایی / ترجمه صالح حسینی / ۱۶۰۰ ریال
کامران بزرگ نیا / خاک دامنگیر / ۶۰۰ ریال
عبدالعلی عظیمی / با نام گل / ۶۰۰ ریال
ضیاء موحد / غرابهای سفید / ۶۰۰ ریال
جلیل بزرگمهر / مصدق در محکمه نظامی / ۵۸۰۰ ریال
ماری فرانسواز آلن / مردی دیگر (مصاحبه با گراهام گرین) / ترجمه فرزانه طاهری / ۹۵۰ ریال
آیزنشتاین / شکل فیلم / ترجمه پرتو اشراق / ۲۲۰۰ ریال
علی محمد حق شناس / مقالات (ادبی، زبان‌شناختی) / ۲۴۰۰ ریال
م.ا. به آذین / بردریا کنار مثنوی / ۹۰۰ ریال
هانری تر وایا / داستایفسکی / ترجمه حسینعلی هروی / ۳۰۰۰ ریال

ویل دورانت / تفسیرهای زندگی / ترجمه ابراهیم مشعری / ۴۵۰۰ ریال
 مصطفی رحیمی / تراژدی قدرت در شاهنامه / ۲۵۰۰ ریال
 مصطفی رحیمی / پرسترویکا و نتایج آن / ۱۹۰۰ ریال
 فرانتس فانون / دوزخیان روی زمین / ترجمه علی شریعتی / ۸۵۰ ریال
 ارنست کاسیرر / فلسفه روشنگری / ترجمه یداله موقن / ۲۸۰۰ ریال
 صالح حسینی / واژگان اصطلاحات ادبی / ۹۰۰ ریال
 گلی امامی / آشپزی بدون گوشت / ۹۵۰ ریال
 منزله باقرزاده / آشپزی آسان / ۷۰۰ ریال
 حسینقلی سالور / بابی فیشرو شطرنج / ۱۸۰۰ ریال
 محمد روایی / دستور زبان فارسی / ۹۰۰ ریال

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

